

# دیوان فخرالدین عراقی



تقدمه : استاد سعید نفیسی  
حاشی : م. م. درویش



# دیوان فخرالدین عراقی



مقدمه : استاد سعید نفیسی  
حواشی : م. م. درویش



۳	...
۱۱	۱



## منتشر کرده ایم:

دیوان کامل شمس تبریزی  
مقدمه: استاد بدیع الزمان فروزانفر

حواشی: م. درویش

کلیات مثنوی معنوی

مقدمه: استاد بدیع الزمان فروزانفر

حواشی: م. درویش

دیوان وحشی بافقی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

دیوان حافظ

با تصحیح: انجوی شیرازی

دیوان عطار

مقدمه و حواشی: م. درویش

دیوان کامل میرزاده عشقی

بکوشش: سید هادی حائری

دیوان کامل فروغی بسطامی

مقدمه: استاد سعید نفیسی

دیوان عماد خراسانی

شرح گلستان

تألیف: دکتر محمد خزائلی

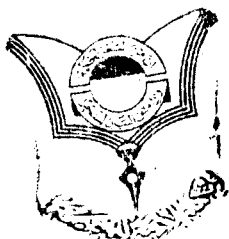
شرح بوستان

تألیف: دکتر محمد خزائلی









کلمات دیوان  
شیخ فخرالدین ابراهیم بهدانی  
متخلص بعبراتی

شامل:  
قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات،  
مقطعات، مثلثات، عشاق نامه یا ده نامه،  
رباعیات، لمعات و اصطلاحات عرفانی عراقی

حواشی و تعلیقات از: م. درویش





ديوان عراقي  
مقدمة: سعيد نفيسي

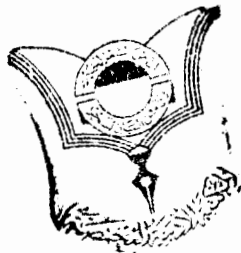
چاپ : چاپخانه محمد حسن علمي

ناشر : سازمان انتشارات جاويدان

چاپ سوم : پاييز ۱۳۶۲

تيراژ : دو هزار جلد

كليہ حقوق محفوظ



## فهرست

---

	● مقدمه استاد سعید نفیسی درباره تصوف
	● شرح زندگانی فخرالدین عراقی
۱۷	● مقدمه جامع دیوان
۳۹	● قصاید
۸۷	● غزلیات
۲۵۱	● ترجیعات
۲۷۹	● ترکیبات
۲۹۲	● مقطعات
۲۹۷	● عشاق نامه یا ده نامه
۳۵۹	● رباعیات
۳۸۱	● لمعات
۴۱۷	● اصطلاحات عراقی
۴۳۷	● فهرست اعلام

این مقاله خلاصه و منتخبی از کتاب «سرچشمه تصوف در ایران» بقلم استاد سعید نفیسی است که در حقیقت موجزترین مقاله راجع به سیر تصوف در ایران است.

## تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ و تصوف ایران

### نژاد آریا:

آنچه مسلم است اینکه نژاد آریائی نخست در آسیای مرکزی پیدا شده و بعدها «هامیر» مرکز اصلی آنان گردیده و سپس در دوره مهاجرتها از یک سو بمشرق رو کرده، بهند رفته‌اند و آریائیان هندی پدید آمده‌اند، و از سوی دیگر رو غرب نهاده، بایران آمده‌اند و آریائیان ایرانی پدیدار شده‌اند. در اینصورت ایرانیان و هندیان از یک نژادند و روزی باهم میزیسته‌اند. بهترین دلیل این نکته مسلم، خویشاوندی بسیار نزدیک در میان افکار و شرایع و تعلیمات و حکم و حتی داستانها و امثال ایرانی و هندی است، تا جائی که داستانهای مشترک میان «ریگ‌ودا» کتاب دینی هندیان قدیم و «اوستا» کتاب دینی ایرانیان قدیم هست.

دو مرحله بسیار جالب این خویشاوندی در دوره پیش از اسلام، روابط «ودا» با «اوستا» و دین بودایی با دین زردشتی و دین مانوی و در دوره بعد از اسلام روابط تعلیمات بودایی و «ودایی» با تصوف ایرانیست. نام «بودا» را در کتابهای فارسی و عربی قرنهای اول اسلام «بوده»





و «بودسف» نوشته‌اند و احتمال نزدیک یقین می‌رود که کلمه «بت» زبان فارسی از نام بودا آمده باشد.

مهمترین مراحل نزدیکی ایرانیان با هندیان، نخست نفوذ بودایی در افکار پیش از اسلام ایران و سپس رواج این افکار در تصوف یعنی فلسفه مخصوص بآرییان آسیائی است.

صوفیه ایران باندازه‌ای باین اندیشه‌ها نزدیک بوده‌اند که یکی از مشایخ بزرگ صوفیه قرن یازدهم میر ابوالقاسم فندرسکی، یکی از معروفترین کتابهای ریاضت هندوان را که آداب پرورش جوکیان یا یوگه‌های هند باشد و (یوگه بشسته) نام دارد بعنوان (جوك با شست) بزبان فارسی ترجمه و شرح کرده است. بهمین جهت هم هست که اصول تصوف ایران از روزی که پدیدار شده همواره در هندوستان فوق العاده پسندیده بوده است و بسیاری از طرق تصوف که در ایران منقرض شده‌اند مانند طریقه چشتی و قادری و نقشبندی و سهروردی، هنوز در زمان حاضر نه تنها در میان مسلمانان هندوستان و پاکستان کاملاً زنده‌اند بلکه در میان هندوان و مخصوصاً بودائیان رواج بسیار دارند و در آن سرزمین لازمه تصوف این نیست که حتماً گرونده بآن مسلمان باشد.

بنابراین بجزرات میتوان گفت که دین زردشت و پس از آن آئین مانی نقاش از تعلیمات بودائی، بی‌تأثیر نبوده است و تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ ایران تا مدتی پس از دوره ساسانی باقی بوده است و پس از آن نیز ایرانیان، کم و بیش آنرا در معتقدات دوره اسلامی خود حفظ کرده‌اند. جایی که بیش از همه این نکته دقیق روشنست در آنجایی است که

تازیان آنرا «**نهضت شعوبیه**» اصطلاح کرده‌اند.

پایه تصوف ایران از «**نهضت شعوبیه**» شروع شده و آنان گروهی از مسلمانان بودند که برخلاف تازیان که امتیاز نژادی برای خود قایل بودند و کسانی را که عرب نبودند زرخرید و «مملوک» میدانستند، خویشان را نسبت بتازیان امتیاز می‌نهادند و بهمین جهت، زیر بار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمی‌رفتند و ناچار خلفا میکوشیدند ایشان را

از میان بردارند.

تقریباً همه شعوبیه، ایرانی بوده‌اند و مهمترین نهضت شعوبیه آن نهضتی است که بتصوف ایران منتهی شد. تصوف، نخست از میان تارکان دنیا و راهبان دیرنشین و ریاضت‌کش که تازیان آنها را «نسالک» و «زهاد» می‌گفتند برخاسته است و از جمله ریاضت‌هاشان این بود که لباس پشمین زبر و درشت می‌پوشیدند که تنش‌شان را بخورد و آزار بدهد و باین خشونت‌ها عادت کنند و مردهاشان را صوفی و زن‌هاشان را صوفیه می‌گفتند و نخستین صوفیان اسلام بدین گونه پدید آمدند.

در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی بخود گرفت و در مغرب‌افکار یونانی در آن نفوذ کرد و نخست در بلخ انتشار یافت و بزرگترین پیشوایان تصوف در نخستین مراحل رواج آن سه تن بلخی بوده‌اند: ابواسحق ابراهیم ابن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی ۱۶۱ یا ۱۶۶، ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی متوفی ۱۷۴ و ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم متوفی ۲۳۷ هجری.

در باره تصوف ایران و شناخت آن دو اشکال بزرگ هست: نخست آنکه صوفیه خود همیشه در پرده سخن گفته‌اند و چاره جز آن نداشته‌اند که بیشتر بکنایات و استعارات و حتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود «شطحیات» گفته‌اند مطالب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان کنند. چون حقایقی را که بزرگان تصوف در دل داشته‌اند بیان آن دشوار و منافی با مصالح روزگاران بوده است و گاهی برخی از آنان مانند حسین بن منصور حلاج، جان برسر این کار نهاده‌اند و مردم آن روزگار گفتار اینان را کفرآمیز دانسته و نمونه‌های این گفتارهای کفرآمیز را میتوان در کتاب «المحبوب» سعدالدین حمویه و یا در کتاب «زبدة الحقایق» منصور حلاج و یا «تمهیدات» عین القضاة همدانی و برخی اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین بدست آورد.

قطعه زیر از کتاب تمهیدات عین القضاة همدانی است که آنرا بخط

بناصر خسرو بسته‌اند:

همه رنج من از بلغاریانست که مادام همی باید کشیدن

شش

بگویم گر تو بتوانی شنیدن	گنه بلغاریان را نیز هم نیست
ولیکن کس نمی یارد جخیدن	خدایا این بلا و فتنه از تست
برای پرده مردم در یدن	همی آرند ترکان را ز بلغار
بدین خوبی نبایست آفریدن	لب و دندان آن ترکان چون ماه
بدندان لب همی باید گزیدن	که از خوبی لب و دندان ایشان

و حافظ نیز در غزلی این بیت را دارد:

شیخ ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت      آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد  
و مولانا جلال الدین مولوی در مثنوی آورده:

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد      موسی با عیسی در جنگ شد  
بنابر این هر زمان که خواسته اند اندکی آشکارتر سخن بگویند چاره  
منحصراً باین بوده است که، لغاتی از کنایات و استعارات که معهود در میان  
خودشان بوده و تنها «اهل دل» و «اهل معنی» و یا «اهل راز» بدان پی می  
برده اند بکار ببرند و با بیان شاعرانه رقیق مطالب حکیمانه را پیوندند.  
و بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی از این بیانات داریم «کتاب السوانح»  
ابوالفتح احمد غزالی و «لمعات» فخرالربین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی  
همدانی است. عشق و مظاهر آن و زیبایی و مظاهر گوناگون آن، گل و بلبل  
و شمع و پروانه و داستانهای عشاق معروف مانند: لیلی و معجون و وامق  
و عذرا و خسرو شیرین و شیرین و فرهاد و بهرام و گلندام و حتی محمود  
و ایاز در سراسر آثار صوفیه ایران سمبول‌هایی است که بهمین مقصود بکار  
برده‌اند.

مانع دومی که برای پی بردن بحقیقت تصوف هست استدلالها و  
استنتاجهای نادرستی است که از صد و پنجاه سال پیش خاورشناسان اروپائی  
کرده و نتیجه‌های ناصواب از آن گرفته‌اند. بدین معنی که چون اروپائیان  
وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند سرچشمه همه چیز را در تمدن یونان و رم  
و اسکندریه میدانند. اما باید در نظر داشت که تمدنهای شرق مخصوصاً چین  
و هندوستان و ایران قرن‌ها بر تمدنهای یونان و رم و اسکندریه پیشی  
داشته‌اند و تنه‌های کهن و شاخ و برگهای انبوه تمدن شرق، همواره بر

تمدن غرب سایه افکن بوده است. تصوف ایران یکی از شاداب‌ترین و برومندترین شاخه‌های این درخت چندصد ساله بوده است و قرن‌ها قبل از آنکه حکمت یونان باستانه آسیا برسد در این سرزمین ریشه گرفته و با اندیشه ایرانی کاملاً آمیخته شده است.

خاورشناسانی که تصوف ایران را پیرو تعلیمات یهود و نصاری و افلاطونیان جدید و حکمای اسکندرانی اسکندریه و مغرب و فرقه‌های مختلف عراق و بین‌النهرین دانسته‌اند از دو نکته بسیار مهم بیگانه بوده‌اند:

نخست آنکه همه تعلیمات تصوف آسیا و ملل اسلامی را یکسان پنداشته و سرچشمه همه آنها را یکی دانسته‌اند و نتوانسته‌اند تصوف ایران را از یک سو از تصوف عراق و جزیره، و از سوی دیگر از تصوف مغرب یعنی سوریه و مصر و اسپانیا و شمال آفریقا جدا کنند و حال آنکه هر یک از این سه طریقه سرچشمه جداگانه‌ای دارد.

دوم آنکه متوجه نبوده‌اند که پس از ظهور تصوف ابن‌العربی در مغرب و نزدیک شدن پیروان آن بایران افکار ابن‌العربی که آمیخته با سرائیلیات و افکار مغرب زمین است روز افزون در تصوف ایران راه یافته و آنرا قلب کرده و پیش از آن راه نیافته بوده است.

نخستین کس که برخی از افکار او را پذیرفته مولانا جلال‌الدین بوده و نخستین کسانی که این استعاله را پیش آورده‌اند بیشتر صدرالدین قونیوی و شاه نعمت‌اله ولی که پرورده آن تعلیمات غربی بوده‌اند و کمتر از ایشان فخرالدین عراقی بوده است. بهمین جهت تصوف ایران در ایران امروز تغییر جهت داده و رنگ دیگری گرفته است. اما در نواحی دیگری که از ایران جدا شده و در هند و پاکستان که تصوف ایرانی از آغاز در آنجا راه یافته بیشتر بهمان حالت اصلی باقی مانده و طریقه نعمت‌اللهی که از تصوف ابن‌العربی الهام گرفته تنها در برخی از نواحی جنوبی هند راه یافته است. طریقه رفاعی نیز که در میان تازیان پیدا شده در برابر طریقه‌های ایرانی در هند، چندان رواجی نداشته است. طریقه قادری نیز که برخی از افکار بیگانه



در آن راه یافته در ایران بسیار کم منتشر شده است.

بنابراین طرق مهم تصوف آسیای مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان همان طریقه‌های اصیل و باستانی ایرانست که عبارت باشد از طریقه‌های سهروردی و نقشبندی و کبروی و چشتی و طریقه مجددی در هندوپاکستان و افغانستان که دنباله طریقه نقشبندیست و طریقه جویباری در آسیای مرکزی که دنباله طریقه کبروی نجم‌الدین خیوقی است. بهمین جهت بهتر است طریقه تصوف ایران را برای آنکه حدود جغرافیائی آن مشخص‌تر باشد طریقه ایران‌وهند بنامیم و مقصود از ایران در این اصطلاح، ایران جغرافیایی یعنی نجد ایران و آن ناحیه‌ایست که اصطلاح نادرست «فلات ایران» در باره آن رایج شده است.

نکته اساسی در باره تصوف ایران اینستکه تصوف ما همیشه در راه «طریقت» سیر کرده، یعنی مشرب و مسلک فلسفی داشته و با آزادمنشی توأم بوده و به امتیاز طبقاتی قائل نبوده است، بلکه مریدان اولیه در نتیجه لیاقت یعنی طی مراحل سلوک و درجات، میتوانند جانشین مرشد خود بشوند و خرقة و مسند بایشان برسد.

علت اساسی ظهور و رواج تصوف در ایران اینست که ایرانیان در نتیجه قرن‌ها زندگی در تمدن مادی و معنوی، بالاترین پیشرفته‌ها را کرده و بعالی‌ترین درجه رسیده بودند. مثلاً درزیبائی شناسی بر همه ملل آسیا برتری داشتند. تزیینات و محدودیت‌هایی که پس از دوران ساسانی در ایران پیش آمد با طبع زیبایی‌پسند ایرانی سازگار نبود و در پی مسلک و طریقه‌ای میگشت که این قیدها را درهم نوردد و آن آزادی دیرین را دوباره بدست آورد. تصوف بهترین راه گریز برای رسیدن باین آزادی فکری بود و بهمین جهت از آغاز، متصوفه ایران، سماع و رقص را که ایرانیان بآن خو گرفته بودند مجاز و مباح دانستند و در برخی از فرق تصوف، آنها را نوعی از عبادت و وسیله تقرب بمبدأ و تهذیب نفس و تصفیه باطن شمردند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام غزالی در «احیاء علوم‌الدین» و «کیمیای سعادت» در مباح بودن آن بحث کرده‌اند.

تصوف ایران در آغاز کاملاً جنبه «طریقت» داشته و با «شریعت» پیوستگی نداشته است. نخستین کسی که جمع در میان شریعت و طریقت

کرده و در کتاب احیاء علوم الدین مباحث شریعت و طریقت را بهم پیوسته و در کتاب کیمیای سعادت نیز همان ابواب و فصول را آورده، حجة الاسلام امام ابو حامد محمد غزالی طوسی متوفی ۵۰۵ می باشد. بنابراین سرایندگان بزرگ تصوف ایران که اغلب از کتابهایی مانند کتب فوق متأثر شده اند مراتب سیر و سلوک را بچند مرتبه اساسی تقسیم کرده اند، چنانکه سنائی در کتاب «سیر العباد الی المعاد» آنها را با ترتیبی خاص خلاصه کرده و پس از او فریدالدین عطار در منطق الطیر مهمترین مراحل سیر و سلوک را هفت وادی سلوک دانسته است بدین گونه: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا.

یکی دیگر از طرق متصوفه، ملامتیان می باشند که صوفیانی تندرو و افراطی بوده اند و رعایت ظاهر شرع را نمی کرده اند، حتی برخی از بزرگان تصوف که رعایت اصول دین را محترم می شمرده اند از ایشان بیزاری جسته اند. نخستین پیشوای ملامتیان ابوصالح حمدون بن احمد بن عمار قصار نیشابوری بود که در ۲۷۱ در گذشته و در حیره نیشابور مدفون شده است و نخست طریقه خود را در نیشابور منتشر کرده و پس از آن بعراق رفته و ابومحمد سهل بن عبدالله شوشتری «تستری» و ابولقاسم جنید بغدادی هر دو عقاید وی را پسندیده اند. دیگر از پیشوایان و مشایخ ملامتیان ابوحفص عمر بن سلمه حداد نیشابوری متوفی ۲۶۵ و ابوعثمان سعید بن اسمعیل حیری نیشابوری متوفی ۲۹۸ و ابومحمد عبدالله بن محمد بن منازل نیشابوری متوفی ۳۳۰ که شیخ ملامتیه در نیشابور بوده می باشند.

آنچه در باره ملامتیان نوشته اند بدینگونه است: می گفتند که یگانه معبود خداست و او باید اعمال آدمیان را بیسندد و روابداند و در این صورت سالک نه بر عمل خود باید بنگرد و نه بقبول و نظر مردم. باید در هر کاری اخلاص ورزید و از هرگونه ریا پرهیز کرد. باید بدگمانی درباره نفس خود را نخستین گام حسن ظن بحق دانست، زیرا که اصل معرفت حقست. حتی برای آنکه بریا و خود فروشی گرفتار نشوند باید از اظهار قبایح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان نباشند، بدین جهت همیشه کاری می کرده اند که مردم ایشانرا ملامت کنند تا مغرور و فریفته نشوند و

عبادت را وسیله نسازند که معبود و مقبول مردم باشند.

طریقه و روش ملامتیان در ایران تا دیر زمانی رایج بوده است و در زمانهای بعد، اصطلاح قلندر را برای اینگونه مردم افراطی بکار برده‌اند. گویانکه بعضی، قلندری را طریقه دیگری میدانند ولی رفتار و گفتار قلندران بی شباهت با آنچه از ملامتیان گفته‌اند نیست. برخی از ایشان موی ریش و سبلت و سروحتی ابروها را می‌تراشیده‌اند و دلقی از پشمینه سبز رنگ می‌پوشیده‌اند. معروف‌ترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدین حیدر بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان‌شاه بن سلطان‌خان سالوری از مردم شهر زاوه متوفی ۶۱۸ بوده که در همان شهر زاوه مدفونست و بهمین جهت اینک آن را تربت حیدری می‌نامند.

دیگر از جنبه‌های خاص تصوف ایران که در تصوف عراق و تصوف مغرب نبوده است طریقه شطارست. شطار جمع کلمه شاطر در زبان فارسی و در میان صوفیه بمعنی چست و چالاک آمده است. صوفیه ایران عشق را بسه حالت تقسیم می‌کرده‌اند: عشق ابرار، عشق اخیار و عشق شطار. کسانی که بمقام اخیار و بالاتر از آن بمقام ابرار نرسیده بودند در پی عشق شطار می‌رفتند تا چالاک‌تر از همراهان خود باشند و راه را زودتر ببینند و زودتر بسر منزل مقصود برسند. در طریقه کبروی باین طریق بیش‌ازدیگران اهمیت داده‌اند و نجم‌الدین کبری رساله‌ای در بیان طریق شطار نوشته که عبدالغفور لاری آنرا شرح کرده است.

از طرق تصوف ایران که در باره آن کمتر بحث کرده‌اند طریقه عشقیه بوده است که از قرن هشتم تا قرن دهم در ماوراءالنهر رواج بسیار داشته و در لنگر در میان شهر قرشی در جنوب جمهوری ازبکستان و ویرانهای شهر کش، باستان شناسان شوروی بریاست پرفسور ماسون مقابر بسیاری از پیشوایان این طریقه یافته‌اند و پیدا است که آبادی لنگر مرکز تعلیمات این طریقه بوده زیرا که لنگر بمعنی خانقاه نیز آمده است و بسیاری از آبادیهای ایران را که خانقاه مهمی در آنجا بوده است بهمین نام خوانده‌اند. از جمله

پیروان این طریقه قاضی سعید خزازی از شاعران قرن دهم بوده است که تصریح کرده اند از پیروان سلسله عشقیه بوده است. طرق تصوفی که در میان مسلمانان یوگوسلاوی رواج یافته طریقه‌های قادری و نقشبندی و رفاعی و خلوتی و بکتاشی و مولوی بوده است. نقشبندیان بیشتر در مقدونیه و در بوسنه بوده‌اند. اکنون رفاعیان در «سکوپله» Skopze و خلوتیان در «اوخرید» Okhrid و بکتاشیان در «جکویتزه» Djakovitza هستند. فرقه‌ای از نقشبندیان نیز در میان زنگیان مسلمان سرزمین کنکو در افریقا هستند.

آنچه که لازمه تذکر است و اصول تصوف ایران برپایه آن استوار گردیده یکی جنبه تشخص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان قایل بوده‌اند. درک این نکته باندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنها بظاهر آن نگریسته و فرموده است: صاحب‌دلی بعدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم: میان عارف و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ گفت: آن گلیم خویش بدرمیبرد ز آب وین سعی میکند که بگیرد غریق را در این زمینه باید این نکته اساسی را در نظر داشت که امتیاز تصوف ایران بر همه فلسفه‌های دیگر، اینست که همه مسلک‌های فلسفی همواره جنبه رد و طرد و منع داشته‌اند و تصوف ایران یگانه مسلکی است که جنبه قبول آن بر بنیاد استواری گذاشته شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین انقیاد میکند. این اندیشه از دیرباز در ایران بوده است و همان دستوری است که: باید به اهور مزد پیوست و از اهریمن دور شد.

## سماع در تصوف ایران

چنانکه پیش ازین گذشت از زمان ابوبکر کلابادی همه مشایخ تصوف ایران در مباحث خود در باره سماع بحث کرده‌اند. شکی نیست که سماع از جنبه‌های خاص تصوف ایرانست زیرا که از يك سو در آثار صوفیه عراق و دوازده



جزیره ذکری از آن نیست و از سوی دیگر در تصوف مغرب نه تنها آن را روانداخته‌اند بلکه بحرمت آن حکم کرده‌اند. بحث درین زمینه بسیار درازست و درخور کتاب جداگانه‌ایست. آخرین فرقه تصوف ایران که سماع را کاملاً روانداخته و حتی می‌توان گفت بسماع و رقص جنبه عبادت داده است طریقه مولویست. بهمین جهت اروپائینی که بخانقاه مولویان در قونیه رفته‌اند و مجالس سماع و رقص ایشان را دیده‌اند بایشان درویشان چرخ زن یا رقصنده گفته‌اند، زیرا که در حال ذکر و سماع پای راست خود را بر زمین استوار میکنند، و باهنگ موسیقی پیکر خویش را گرد آن میگردانند و دست افشانی می‌کنند. گفته‌اند که این روش را مولانا جلال‌الدین خود بایشان تلقین کرده است.

اشاره بر رقص و پای کوبی و دست‌افشانی در آثار متصوفه ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کراراً آمده‌است. بیشتر مشایخ ایران آن را روانداخته‌اند و دیگران آن را رد کرده‌اند. اما در باره سماع، بزرگان ایران همیشه حکم باباحت داده‌اند و بحث مفصل درین زمینه کرده‌اند. در خارج از ایران نیز در میان فرق تصوفی که از ایران رفته‌اند رقص معمول بوده و سخاوی مورخ معروف در کتاب تبرالمسبوك نوشته است که در سال ۸۵۲ خلیفه فاطمی مصر فرمانی داده و رقص صوفیان را منع کرده است.

از تصاویری که از قدیم از مجالس پای کوبی و دست‌افشانی صوفیان قونیه باقی مانده و فیلمی که اخیراً برداشته‌اند و در آن درویشان طریقه مولوی جامهای بلند و کلاه‌های مخروطی سفید از نوع فینه بر سردارند پیدا است که این روش از قدیم در میان ایشان رایج بوده است و شاید بزمان مولانا برسد. مولانا خود بارها در غزلیات خویش دعوت بر رقص و پای کوبی و دست‌افشانی کرده است. افلاکی در مناقب العارفین چندین بار بمجالس سماع مولانا اشاره کرده و يك جا شرح جالبی درین زمینه دارد و می‌گوید: «منقولست که روزی در مدرسه مبارک معانی می‌فرمود، گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: «ان انکر الاصوات لصوت الحمیر» از جمیع جانوران صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست

یاران را که چه معنی دارد. یاران سر نهادند و ملتمس بیان آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات را مخصوص ناله درودی و تسبیحی هست، که خالق و رازق خود بدان یاد میکنند، چنانکه حنین شتر و زغیر شیر و انین نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیرهم و بر آسمان ملائکه و روحانیون را تسبیحاتست و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی، غیر از خریبچاره، که در دو وقت معین بانگ میکند، یکم وقتی که آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه شود... پس خر دائماً بنده فرج و گلست و هم چنان هر کس که در جان او درد خدا و ناله عشقی نباشد و در سراوسودایی نبود، عندالله تعالی کمتر از خرست، اولئك كالانعام بلهم اضل، نعوذ بالله منه، دان که: این نفس بهیمی نرخرست

زیر او بودن ازو ننگین ترست

گر بدانی ره، هر آنچه خر بخواست

عکس آن کن، خود بود آن راه راست

بعد از آن فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگر بطریق امتحان سه گونه چیز درخواست کرد، که از آن سه چیز بدتر نبود. یکی طعام بد، دوم نفس بد، سوم جانور بد. این پادشاه از طعامها پنیر فرستاد و از نفوس بد غلام ارمنی فرستاد و از حیوانات، خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد: «ان انكر الاصوات لصوت الحمير». هم چنان منقولست که: روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام-الدین می رفتند و آن روز خداوندگار بر خری سوار شده بود، فرمود که: مرکب از آن صالحینست و چندین پیغمبران خرسوار کرده اند، چنانکه شیث و عزیر و مسیح و حضرت رسول، صلی الله علیه و سلم  
خر برهنه بر نشین، ای بو الفضول

خر برهنه نی، که راکب شد رسول

مگر یار ربانی شهاب الدین، گویند او بر خری سوار شده بود، از ناگاه خر او بانگی بر کشید. شهاب الدین مذکور از سر غضب چند بار خر

چهارده

را بر سر بزد. حضرت مولانا فرمود که: حیوان بیچاره را چراش میزنی؟ برای آنکه بارت می‌کشد شکری نکنی، که تورا کبی و او مرکوب تست و نعوذ بالله اگر برعکس بودی چه خواستی کردن؟ حالیا بانگ او از دوحال بیرون نیست: یا برای گلوست، یا برای فرج. درین کار جمیع خلق شریکند و پیوسته در کارند و تخم هوس را درین می‌کارند. پس همه را بر سر باید زدن و سرزنش کردن. همانا که شهاب‌الدین نادم گشته و فرود آمد و سم خر را بوسیده، نوازش کرده.

در مناقب‌العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع نباید بیش از يك ساعت باشد و در میان آن می‌توان وقفه‌ای قرارداد.

ذکر و سماع نه تنها در طریقۀ مولوی رواج داشته است، بلکه از آغاز درهمۀ طرق تصوف ایران معمول بوده است و از کتاب‌التعرف ابوبکر کلاباذی ببعد در همۀ کتابهای تصوف در آن بحث کرده‌اند. درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف سخن نرانده‌اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل سنت از کتابهای فقه، ابواب‌خاصی درحلیت یا حرمت سماع دارند. از آن جمله حجة‌الاسلام امام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاء علوم‌الدین و کیمیای سعادت درین زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح دانسته است. فقهای طریقۀ شافعی نیز با وی هم عقیده بوده‌اند.

برخی از مشایخ تصوف کتابها و رسایل مستقل در این زمینه نوشته‌اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان تصوف در ایران ابو‌عبدالرحمن محمدابن حسین بن موسی بن خالد بن سالم بن روایة بن سعید بن قیصه بن سراقه ازدی سلمی نیشابوری که در روز سه شنبه دهم جمادی‌الآخره ۳۲۵ ولادت یافته و در سوم شعبان ۴۱۲ در گذشته رساله‌ای یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است. سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و مؤلفات فراوان در تفسیر و حدیث و تصوف داشته و معروفترین آنها کتاب طبقات‌الصوفیه است که قدیم‌ترین کتاب موجود در این زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده و عارف مشهور شیخ عبدالله انصاری مطالب آنرا در

مواعظ خود در هرات تقریر کرده و بزبان هروری گردآورده و سپس نورالدین عبدالرحمن جامی آنرا بزبان فارسی نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات الانس من حضرات القدس باشد.

در میان آثار ابو عبدالرحمن سلمی کتابی نام برده اند بعنوان «کتاب السماع» و پیداست که از زمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است. در زبان فارسی کتاب جامع جالبی درین زمینه هست بنام از الة القناع عن وجوه السماع معروف بنغمه عشاق تالیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نورالله بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقه چشتی هند که در ۱۲۴۳ بپایان رسانیده است. سماع هنوز در خانقاهها و محافل صوفیه هندو پاکستان و بیشتر در میان پیروان طریقه چشتی رواج دارد و در آنجا بیشتر باین مجالس «قوالی» می گویند. در کتاب نغمه عشاق نیز همه مطالبی که در این زمینه واردست از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهارگانه اهل سنت و پیشوایان شیعه و فقهای معروف که در این زمینه بحث کرده اند و حکم بحلیت و اباحت سماع داده اند گرد آمده است. دلایل کسانی که سماع را مباح دانسته اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه ای استوارست که مخالفان تنها بعناد برخاسته اند و نتوانسته اند آنها را رد بکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع و حرام بودن آن همواره کسانی بوده اند که بقشری بودن و ظاهری بودن معروف شده اند. چنانکه اشاره رفت در میان متصوفه عراق و جزیره پیش از تکوین تصوف ایران اشاره ای بسماع نیست و در تصوف مغرب نیز بجز فرقی که از ایران بآنجا رفته اند منکر سماع و معتقد بحرمت آن بوده اند.

از متأخران صوفیه ایران حاج زین العابدین تمکین شروانی مؤلف معروف در کتاب بستان السیاحه شرح جامعی بعنوان «در بیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میان غنا و صوت حسن» دازد و در آن همه



فتاوی و عقاید پیشوایان شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه بیریخی از آیات و احادیث و روایات استشهد کرده‌اند و از آنها دلایلی برای اباحت و حلیت سماع بیرون آورده‌اند و گاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

از پیروان طرق تصوف ایران در هند نیز سید صدرالدین ابوالفتح محمد بن یوسف حسینی چشتی دهلوی معروف بسید محمد کیسو دراز و خواجه بنده نواز یا سید غریب نواز که از بزرگان طریقه خود در هند بوده و در دهلی در ۷۲۰ بجهان آمده و همان‌جا در ۸۲۵ در گذشته است، همچنین دو شرح و ترجمه آداب المریدین ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی فصل جالبی در اباحت سماع دارد.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی در مقامات و سیرت و ملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه در هند نوشته‌اند تقریباً همه‌جا ذکر از مجالس سماع این بزرگان هست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌اند، از آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی از مشایخ چند روز پی‌درپی در سماع بوده‌اند، چنانکه در باره خواجه ناصح‌الدین ابومحمد چشتی پسر قدوة‌الدین امیر احمد بن فرسناقد چشتی معروف بابواحمد ابدال در گذشته در غره جمادی‌الاولی ۳۵۵ که خود در ۴ ربیع‌الاول ۴۱۱ در گذشته، در کتاب سیر الاقطاب تألیف الهدیه بن عبدالرحیم بن بیناچشتی عثمانی که در ۱۰۳۶ تألیف کرده چنین آمده است: «روزی آن حضرت یعنی قطب‌المتقین شیخ احمد والد بزرگوارش سماع می‌شنید و قوالان حاضر بودند و ایات بآهنگ می‌خواندند و حضرت در تواجد بود. نظر فیض اثرش بر شیخ ابو محمد افتاد و فرمود: در آی در سماع. آن حضرت بی‌طاقت و مدهوش گشته، در سماع آمد. تا دیری بذوق ماند، پس بیخود شد و افتاد و حضرت ابومحمد تا هفت روز متواتر سماع شنید. وقت نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی و باز در سماع شدی و درین مدت حضرت شیخ ابومحمد هم چنان بی‌هوش بود و پس پدر بزرگوارش قوالان را خاموش کرد تا فرزند ارجمند بهوش آمد. قوالان ساکت گشتند. بعد از دیری حضرت شیخ ابومحمد

چشم بگشاد و سوی آسمان نظر کرد و فرمود: «قولوا، قولوا». پس از عالم غیب آواز نغمه آمد، تا چنین ابیات هرگز کسی نشنیده بود، هر کس حاضر بود بوجه احسن شنید و حضرت ابومحمد در سماع شد و حاضران نیز در سماع آمدند، تا سه روز متواتر بر همان صدای غیبی سماع نمودند. پس بهوش آمدند و شیخ ابومحمد در پای فلک فرسای پدر خود افتاد و گفت: مخدومنا، این فتح باب که در سماعست در هیچ شغل دیگر نیست. صدسال اگر کسی ریاضت شاقه و مجاهده شدید کند این مرتبه میسر نیاید که در یک سماع مشاهده گردید. حضرت شیخ احمد فرمود: ای ابومحمد، سماع، سر-پوشیده است، راز آن پوشیده باید داشت. عوام بیچاره طاعت این را ندارند، اگر من اسرارش ظاهر سازم جمله جهانیان مبتلای سماع شوند و از خدای عزوجل غیر ازین عطیه ای طلب ن سازند»

مرحوم حاج نایب‌الصدر معصومعلی شیرازی نیز در کتاب بسیار مفید طریقی الحقایق شرح مبسوطی درباره غنا و ذکر آورده و همه اقوال مخالفان و موافقان را کاملاً بیان کرده است.

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل در باره سماع هست، از آن جمله کتاب ایضاح الدلالات فی جواز سماع الآلات تألیف عبدالغنی بن اسمعیل ابن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه است.

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان فارسی سروده‌اند، مخصوصاً غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند، چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزار رساندن باو قرار دادند و بدربار محمود غزنوی شکوه بردند و محمود فقهای عصر را مأمور بر رسیدگی این کار کرد. از غزلیات مولانا جلال‌الدین برمی‌آید که بیشتر آن‌ها را برای پای کوبی و دست افشانی سروده است، زیرا که در بیشتر آن‌ها اوزان مسدس و مثنی ضربی بکار برده و بسیاری از آنها را خود تقطیع کرده است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی آنها را نشان بدهد، و غزلیات قاسم انوار نیز همین حال را دارد.

هنوز در هندوپاکستان در مشاهد بزرگان تصوف که مردم بزیارت می‌روند دسته‌ای از قوالان می‌آیند و در برابر مزار ایشان سماع می‌کنند. شاعرانی هم که در آن کشورها بزبان پارسی یا اردو شعری سروده‌اند اشعار خود را باهنگ موسیقی می‌خوانند و تغنی میکنند و پیداست که همان سماع صوفیه در این موارد نیز معمول بوده است.

این نوع پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هر یک بزبانی ادا کرده‌اند و گفته‌اند: «الجمع ما جمع باوصافه و التفرقه ما فرقه یا مقاله». حسین بن منصور حلاج بجرم «انا الله» و «انا الحق» گفتن بر سردار رفت. فریدالدین عطار گوید: «مرا عجب آمد از کسی که روادارده که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟».

شیخ محمود شبستری در گلشن راز این اندیشه را چنین بیان کرده: روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی و حافظ این راز گشائی گستاخانه و جانفشانی منصور حلاج را چنین بیان میکند:

گفت: آن یار کز وگشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
بایزید بسطامی گفته است: «سبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی!».  
ابوسعید ابوالخیر گفته است: «التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطه». بار  
دیگر صریح‌تر گفته: «لیس فی جبتی سوی الله» امام ابوالقاسم قشیری گفته:  
«المحبة هو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته».

منظومه ارادی ویرافنامه پهلوی در آیین زردشتی عروج و اتصال بهمان مبدأ و پیوستن بهمان منبع فیض یزدانیست. سنائی رسیر العبادالی المعاد، همسفران خویش را بهمان‌جا می‌برد و عطار در منطق الطیر همه مرغان هم‌سفر را در راه از پا در می‌آورد و مانده و سرگشته می‌گذارد و آن یگانه مرغی که بسر منزل مقصود رسید بآگیری میرسد و در آن جز نقش خود را نمی‌بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان دیگر است. این اندیشه عالی را صوفیان ایران بدینگونه تعبیر کرده‌اند که: «خد

همه جاهست. «گاهی گفته اند: «الطرق الی الله بعدد نفوس الخلاق.» یعنی هر مخلوقی، راهی بخدا دارد و ناچار در هر کسی خدایی هست و همه از آن اصل برخاسته اند و از آن بیرون آمده اند. مولانا جلال الدین فرموده است: هر کسی کو دورماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش بهمین جهت است که در احوال شیخ ابوالقاسم خرقانی نوشته اند که چون سلطان محمود غزنوی بیدار وی رفت و میترسید که از وی بی اعتنائی به بیند گفت: اگر تن در نداد تا نزد من بیاید این آیه را بر او بخوانید که: «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم». شیخ پاسخ داد باو بگوئید که: چنان در «اطیعوا الله» مستغرقم که از «اطیعوا الرسول» خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد؟

سعدی فرموده است:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت  
فروغی بسطامی گوید:

مردان خدا پرده پندار دیدند یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند  
در ضمن، خودشناسی را راه خداشناسی دانسته اند که: «من عرف ربه فقد عرف نفسه» و گفته اند: «با او باش تا همه او باشی». راه رستگاری را تفکر دانسته اند و نه تعبد که: «تفکر ساعة خیر من عبادت الف سنة» یک ساعت تفکر بهتر از هزار سال عبادتست. برای رسیدن بکمال انسانی سه درجه قایل شده اند: علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین. راه رسیدن بیقین را باید فراگرفت، آنگاه میتوان آنرا بچشم دید و سپس بایقین توأم میشوند و یقین را در خود می بینند. در خدا فانی میشوند «فنا فی الله» تا در خدا باقی بمانند «بقا بالله». اینجا که رسیدند بقول حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجایم بینم  
آنجا که رسیدند خود را میان خویشتن و خدا حجابی و حایلی و مانعی می بینند. هم شیرازی میگوید:

در میان من و معشوق حجابست هم دارم امید که آنهم زمیان برخیزد  
و حافظ میگوید:



میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ابوسعید ابوالخیر گفته است: « درویشی نامیست واقع، چون تمام شد و بغایت برسد آنجای جز خدای چیزی دیگر نماند»  
جای دیگر گفته است:

چون نیست شدی هست بودی صنما چون پاك شدی پاك شدی لاجرما  
از او پرسیدند که: «چونست که حق را بتوان دید و درویش را  
نتوان دید». گفت: «برای آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید  
و درویش نیستست و نیست را نتوان دید»  
جای دیگر گفته است: «من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود».  
حافظ در همین زمینه سروده است:

گر پیر مغان مرشد باشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست  
بنابراین نتیجه تصوف این بوده است که آدمی زادگان را بکمال  
انسانی برساند، ناچار برای رسیدن باین مقصود «روایت، راکافی ندانسته  
و «درایت» را راه وصول و اتصال و حلول و پیوستگی بمبدأ دانسته‌اند.  
در ادبیات ایران همیشه صوفیه ایران را «ازرق‌پوش» و «کیودپوش»  
دانسته‌اند و این سنت را نخست صوفیه عراق و جزیره از ترسایان تارک  
دنیای آن سرزمین گرفته‌اند و صوفیه ایران از ایشان پیروی کرده‌اند. در  
زمانهای بعد یکی از امتیازات صوفیه و درویشان کلاهی بوده است که بآن  
«کلاه تاتاری» یا «کلاه تتری» می‌گفته‌اند و شاید چیزی بوده است مانند  
کلاه شش ترک که هنوز در میان درویشان و قلندران رایج است.  
سعدی گوید:

حاجت به کلاه بر کی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

## پشروان تصوف در ایران

میتوان گفت تصوف در ایران بعد از اسلام در آغاز، واکنشی در

برابر حکومت امویان بوده است. نخستین مشایخ متصوفه ایران که نام و شرح حالشان در کتابها مانده است، ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی در ۱۷۴ و ابوعلی فضیل بن عیاض خراسانی مروزی متوفی در ۱۸۷ بوده‌اند.

از مشایخ عراق در قرن دوم ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی متوفی در سال ۲۰۰ بوده است که چون پدرش نام ایرانی داشته ایرانی-زاده بوده است.

از مشایخ معروف ایران در قرن سوم میتوان بایزید بسطامی، حاتم اصم، ابوزکریا معاذ رازی، ابواسحق نیشابوری، ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی، سهل بن عبدالله تستری، ابوحمزه خراسانی، جنید بغدادی، حسین بن منصور حلاج و بسیاری دیگر را نام برد.

### سلسله‌نسب فرقه‌های تصوف ایران و هند

آنچه مسلم است اینست که تصوف ایران و هند از يك سرچشمه تراویده و همیشه منتهای الفت و یگانگی را با یکدیگر داشته‌اند. بهترین فرقه تصوف ایران و هند نخست فرقه قادری بوده که در ایران کمتر و در هند و افغانستان بیشتر رواج داشته است. دوم فرقه نقشبندی بوده است که مشایخ نخستین آنرا پیش از بهاءالدین نقشبند، خواجگان و این طریقه را طریقه خواجگان می‌گفته‌اند و از زمان بهاءالدین نقشبند بنام نقشبندی معروف شده است، و از قرن دوازدهم ببعده که شیخ خالد پیشوای نقشبندان کردستان بوده طریقه خالدی پیدا شده است.

طریقه چشتی نخست در خراسان و ماوراءالنهر رواج کامل داشته و از آنجا بهند و افغانستان رفته است. قلمرو طریقه کبروی مدتها سرزمین ایران بوده و بهاءالدین ولد پدر مولانا جلال‌الدین آنرا با خود بآسیای صغیر برده و طریقه مولوی از آن ناشی شده و در ایران بنام طریقه ذهبی تا امروز

---

۱- اسامی بقیه مشایخ قرون چهارم تا هشتم در صفحه بعد نگاشته شده است.

باقی مانده است. طریقه سهروردی که مرکز آن شهر بغداد بوده تنها در خوزستان و فارس و کرمان رواج یافته و از آنجا بهند رفته است. در قرن هفتم صدرالدین قونیوی و سپس در قرن هشتم شاه نعمت‌الله ولی و پس از آن سید محمود نوربخش طریقه تصوف ابن‌العربی را که با تصوف ایران بیگانه بوده است در میان ایرانیان رواج داده‌اند و شاه نعمت‌الله ولی آنرا با معتقدات شیعه توأم کرده است و البته منحصر بایران و هندوستانست.

فرقه‌های تصوف ایران، گذشته از دوازده امام، از اصحاب رسول (ص)، تنها سلمان فارسی و حسن بصری و قاسم بن محمد بن ابوبکر و پس از او ابوحنیفه و مالک بن انس و شافعی و احمد بن حنبل و از متصوفه تنها ابویوسف یعقوب بن ابراهیم کوفی و محمد بن حسن شیبینی را از بنیادگذاران فرق خود میدانسته‌اند.

سلسله نسب و انتساب تصوف ایران و هند بدین گونه است: قادریان بمعروف کسرخ از مشایخ عراق و جزیره که ایرانی زاده بوده است، خواجگان و نقشبندیان با بویزد بسطامی، چشتیان بخواجه عبدالواحد بصری که مرید حسن بصری بوده و در ۱۷۷ درگذشته است، کبرویان بابوبکر بن عبدالله نساجی طوسی که در قرن پنجم میزیسته است، سهروردیان بمشاد دینوری.

منتهای رواج تصوف در ایران در قرن چهارم بوده است و از آغاز قرن دهم بی‌درپی از رواج آن کاسته شده است. مشاهیر مشایخ قرن چهارم عبارتند از: ابوبکر دلف بن جحدر شبلی بغدادی، ابوالقاسم اسحق بن محمد بن اسمعیل حکیم سمرقندی، ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی شیخ خراسان، ابوعثمان سعید بن سلام مغربی نیشابوری، ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری، محمد بن ابی‌احمد ابدالچشتی، ابوبکر محمد بن عمرو راق ترمذی، ابوبکر علی بن احمد بن محمد رودباری بغدادی.

و مشاهیر مشایخ قرن پنجم عبارت بوده‌اند از: ابوالحسن بن جعفر خرقانی، ابومنصور محمد انصاری هروی، ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر محمد

مهنوی، ابواسمعیل عبدالله بن ابومنصور محمد انصاری هروی، زین‌الدین ابوحامد محمد بن غزالی، ابوالفتوح احمد بن محمد غزالی.

و مشاهیر مشایخ قرن ششم بترتیب تاریخ در گذشتگان: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، ابونصر احمد بن ابوالحسن نامقی ژنده پیل جامی، محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر علوی گیلانی، ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقادر سهروردی، شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی.

مشاهیر مشایخ قرن هفتم: فریدالدین ابوحامد محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی، شمس‌الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی مراد مولوی، نجم‌الدین ابوبکر عبدالله ابن محمد بن شاهور دایه رازی. سیف‌الدین ابوالمفاخر سعید بن مظفر باخزری، جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد بلخی صاحب کتاب مثنوی، صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی، فخرالدین ابراهیم بن بزرگ محمد ابن عبدالغفار جوالتی همدانی متخلص بعراقی، بهاء‌الدین محمد بن جلال‌الدین سلطان‌ولد پسر مولوی معروف، سعدالدین محمود بن عبدالکریم شبستری.

مشاهیر مشایخ قرن هشتم: صفی‌الدین ابوالفتح اسحاق بن امین‌الدین جبرئیل اردبیلی، کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی، ابوالکلام رکن‌الدین علاءالدوله احمد بن بیابانکی سمنانی، اوحدالدین بن حسین اصفهانی مراغی، زین‌الدین ابوبکر تایبادی، بهاء‌الدین محمد بخاری نقشبند، شمس‌الدین محمد بن عزالدین ابن عادل بن یوسف محمد شیرین مغربی تبریزی.

مشاهیر مشایخ قرن نهم: نورالدین نعمه‌الله بن عبدالله کوه بنایی کرمانی (شاه نعمت‌الله ولی)، ابوالفتح محمد بن محمود حافظی نجاری پارسا، خواجه ابوالوفا امیرسید معین‌الدین علی بن نصرالدین هارون قاسم انوار تبریزی، زین‌الدین ابوبکر محمد خوافی، کمال‌الدین حسین بن حسن کاشانی خوارزمی، سیدنظام‌الدین محمود بن حسن داعی شیرازی، قطب‌الدین عبدالله بن محیی شیراز جهرمی.

## تصوف مغرب

تصوف در مغرب نخست در عراق و جزیره و پس از آن در ایران و

بیست و چهار

هند و سپس در مغرب پدید آمده است. تصوف مغرب در اسپانیا (اندلس) و شمال آفریقا و مصر و سوریه جای گزین شده و تفاوت فاحشی با تصوف ایران و هند دارد، اما تا اندازه‌ای با تصوف عراق و جزیره پیوسته است. بنیاد تصوف مغرب در پایان قرن سوم هجری گذاشته شده و نخستین کسی که این فکر را در آن نواحی انتشار داده محمد بن عبدالله ابن مسره بن نجیح قرطی معروف باین میسره متوفی ۳۶۹ در قرطبه بوده است. وی را کافر و پیرو عقاید معتزله می‌دانستند و بر ریاضیت‌هایی مانند راهبان تارک‌دنای مسیحی می‌پرداخته است.

مهمترین فرقه‌های تصوف مغرب بدین گونه بوده‌اند: طریقه‌رفاعی که مؤسس آن ابوالعباس احمد ابن ابوالحسن علی رفاعی بوده است و در ۵۱۲ در ناحیه بصره متولد شده و در ۵۷۸ در واسط در گذشته و پیروان وی بیشتر در عربستان و کشورهای عربی بوده‌اند.

پس از او محیی‌الدین محمد بن علی ابن‌العربی اندلسی است که در ۵۶۰ در شهر مرسیه متولد شده و در ۶۳۸ در گذشته و از مردم اسپانیا بوده و در کشورهای عربی می‌زیسته و طریقه خود را در میان ایشان انتشار داده است. صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی متوفی ۶۷۳ که ایرانی بوده و در آسیای صغیر می‌زیسته و ابن‌العربی استاد وی و شوهر مادرش بوده است وی نخستین کسی است که برخی از اصول تصوف ابن‌العربی را وارد در تصوف ایران کرده است، سپس نعمة‌اللهیان و نوربخشیان نیز برخی از عقاید وی را پذیرفته‌اند.

نورالدین ابوالحسن علی یا احمد بن عبدالله شاذلی مغربی متوفی ۶۵۶ مؤسس سلسله دیگری در تصوف مغرب بوده است. سید احمد بدوی مصری متوفی ۶۷۵ طریقه بدوی را در همان نواحی انتشار داده است.

از قرن نهم بعد طریقه بکتاشی در آسیای صغیر رواج کامل داشته و هنوز در ترکیه باقی است. سپس از آنجا بسوریه و مصر رفته و شعبه‌ای از آن که طریقه دمردashi باشد نیز در ترکیه و مصر هنوز رایج است. مؤسس طریقه بکتاشی مردی بکتاش نام بوده که از شرح زندگانی وی اطلاعات

چندانی در دست نیست. نامش را حاج بکتاش ولی بن‌سلطان ابراهیم بن موسی نوشته‌اند و برخی او را از مردم نیشابور دانسته‌اند. ولادت او را در ۶۴۶ و رحلتش را در ۶۹۷ ضبط کرده‌اند.

در آسیای صغیر و سوریه و مصر طریقه دیگری بنام طریقه روشنی از قرن نهم رواج یافته که مؤسس آن دده عمر روشنی بردعی متوفی در ۸۹۲ بوده و نخست در آذربایجان و اران و ارمنستان و کردستان رواج یافته و از آنجا بنواحی مجاور رفته است.

---

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به کتاب «سیر تصوف در ایران»  
نوشته‌ی استاد سعید نفیسی.

بیست‌وشش

## زندگانی فخرالدین عراقی

فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار جوالمقی متخلص به عراقی در دیه کومجال از توابع اعلم همدان در سال ۶۱۰ هجری متولد شده و در سال ۶۸۸ هجری در دمشق فوت کرده است. مؤلف کتاب خزینة الاصفیا دو قطعه زیر را که شامل تاریخ وفات وی میباشد سروده است.

شد عراقی چون از این عالم به خلد سال وصل آن شه والامکان  
«آفتاب حسن مولی، کن رقم «شاعر محبوب مهدی» هم بخوان  
و نیز:

عراقی چون ز دنیا رخت بر بست باهل دهر گفت هذا فراقی  
بتاریخ وصالش «محترم» گو دگر «سلطان ولی عالی عراقی»  
که «آفتاب حسن مولی، و «شاعر محبوب مهدی، و «محترم» و  
بالاخره «سلطان ولی عالی عراقی» بحساب جمل سال ۶۸۸ هجری میشود.

**عبدالرحمن جامی شاعر معروف در نفحات الانس آورده که:**

(در ضمن حفظ قرآن کرده و بغایت خوش میخوانده، چنانکه هم‌اهل  
همدان شیفته آواز وی بودند و در سنین جوانی و بعد از آن بتحصیل علم هم

اشتغال نموده چنانکه گویند در هفده سالگی در بعضی مدارس مشهور همدان با فاده مشغول بوده است.<sup>(۱)</sup>

عراقی در جوانی از مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی و بعدها از خواص مریدان شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی شده و تصایدی در مدح وی دارد.<sup>(۱)</sup>

پس از مرگ شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی عراقی برای کسب فیض و معرفت از راه عمان بحج رفته و از آنجا بدیار روم و خاك عثمانی و ترکیه امروز و شهر قونیه و شهر دوقات و از آنجا بمصر و سپس بشام سفر کرده است.

طبق گفته شمس‌الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین، زمانی که عراقی در آسیای صغیر (ترکیه) و بیشتر در قونیه اقامت داشته با مولانا جلال‌الدین محمد بلخی صاحب کتاب معروف مثنوی روابط فراوان داشته است و گویا در قونیه محضر شیخ صدرالدین قونیوی را درك کرده و سپس کتاب لمعات<sup>(۲)</sup> خود را باو تقدیم داشته است.

- 
- ۱- تصاید مزبور در صفحات ۴۳ و ۵۲ و ۶۸ همین کتاب بچاپ رسیده و این دوبیت از دو قصیده معروف اوست:
- پرسی اگر در جهان کیست امام‌الامام نشنوی از آسمان جز زکریا جواب  
خاص حق صاحب قدوس بهاء‌الاسلام غوث دین، رحمت‌عالم، زکریا بینند
- ۲- عراقی قصیده‌ای در مدح شیخ صدرالدین قونیوی دارد که با مطلع زیر شروع میشود و در صفحه ۴۷ همین کتاب بچاپ رسیده:
- دل ترا دوست‌تر زجان دارد جان زبهرتو در میان دارد  
مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم پیش صدر جهان فغان دارد
- باید دانست که عراقی کتاب لمعات خود را بپروش کتاب السوانح فی معانی العشق احمد غزالی تزییف کرده و شاهکار نثر عراقی است. این کتاب از صفحه ۳۸۱ تا صفحه ۴۱۶ همین کتاب بچاپ رسیده است.
- جامی شاعر معروف، کتاب لمعات عراقی را شرح کرده و بنام اشعة اللمعات در سال ۸۸۹ هجری پایان رسانیده است.



مرحوم سعید نفیسی عقیده داشت که بین شمس‌الدین صاحب‌دیوان و عراقی ملاقاتی روی داده و عراقی کتاب عشاق نامه یا ده نامه را برای او سروده و در دیباچه او را ستوده است.<sup>۱</sup>

### ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات خود (از سعدی تا جامی -

ترجمه علی‌اصغر حکمت) در شرح حال عراقی چنین نوشته است:  
(وقتی که هفده ساله بود جمعی از قلندران به همدان فرود آمدند، در میان ایشان جوانی صاحب جمال بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش بچه مفتون ساخته بود تاب توقف نمانده از پی ایشان به هندوستان رفت و در مولتان بصحبت شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی نائل گردید. شیخ او را التزام چله فرمود که یک اربعین باید عزلت پیشه کرده به مراقبت و تفکر پردازد، لیکن در دهمین روز سایر درویشان نزد شیخ زکریا بشکایت آمده گفتند: «عراقی بجای سکوت و تفکر، بسرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن غزل را در اثنای چند روز جمله مطربان شهر آموخته و اکنون در همه میکده‌ها با چنگ و چغانه میسریند و آن غزل این است:

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند<sup>۲</sup>  
تا جائی که گوید:

چو خود کردند راز خویشان فاش عراقی را چرا بدنام کردند  
وقتی شیخ بهاء‌الدین بیت آخر را شنید گفت: عراقی را کار تمام شد.  
پس او را نزد خود طلبید و گفت: عراقی مناجات در خرابات میکنی؟  
بیرون آی. پس چون بیرون آمد شیخ خرقه بردوش او انداخت و او خود  
را بر زمین افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از خالك برداشت و

---

۱- کتاب عشاق نامه عراقی از صفحه ۲۹۸ تا صفحه ۳۵۷ همین کتاب  
بچاپ رسیده و از اشعار خوب عراقی است. بعدها شعرای دیگر مانند  
اوحدی از روش این کتاب استفاده کرده و همانند آن کتب دیگری سرودند.  
۲- تمامی این غزل در صفحه ۱۳۷ همین کتاب بچاپ رسیده است.

پس از آن دختر خود را نیز بعقد وی درآورد که از او پسری زاده شد و به کبیرالدین موسوم گشت.

پس از بیست و پنج سال شیخ بهاءالدین وفات یافت، در حالیکه عراقی را جانشین خود ساخته بود، دیگر درویشان از این رهگذر براوحسد بردند و نزد پادشاه از عراقی شکایت کرده او را با عمال خلاف شرع متهم ساختند، او نیز از هندوستان مهاجرت کرده و بزیارت مکه و مدینه شتافت و بعد از آنجا به آسیای صغیر مسافرت نمود. در قونیه مجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که مشغول تدریس کتاب فصوص - الحکم محیی الدین بن العربی بود، عراقی در آنجا معروفترین کتاب منشور خود را موسوم به لمعات تألیف و تقدیم شیخ ساخت، شیخ آنرا پسندید و تحسین فرمود. سپس امیر مقتدر روم معینالدین پروانه شاگرد و مرید عراقی شد و گویند برای او خانقاهی در توقات بساخت و او را به محبتها و انعام خود مخصوص داشت.<sup>۱</sup>

بعد از وفات او عراقی از قونیه به مصر رفت، گویند علیرغم سعایت معاندان سلطان مصر او را پذیرفته و شیخ الشیوخ مصر گردانید. پس از آنجا به شام مسافرت کرده و در آنجا هم بخوبی مقدم او را قبول کردند و هم در آنجا پس از شش ماه اقامت، پسرش کبیرالدین از هندوستان بوی ملحق گردید سرانجام در هشتم ذی القعدة ۶۸۸ هجری در همانجا وفات یافت و در قبرستان صالحیه دمشق در جنب مزار صوفی بزرگ، شیخ محیی الدین بن العربی که ۵۰ سال قبل از او وفات یافته بود مدفون گشت.<sup>۲</sup>

کبیرالدین پسر عراقی نیز ۱۲ سال پس از مرگ پدرش در دمشق وفات یافته و در جوار او بخالك سپرده شد. مؤلف کتاب خزینة الاصفیا تاریخ وفات کبیرالدین را در قطعۀ زیر بنظم کشیده:

چون کبیرالدین کبیر الاولیا      رفت از دنیا بعق وریزید عشق  
سال ترحیلش چو جستم از خرد      گفت روشن از خرد «نوردمشق»  
«نور دمشق» بحساب جمل سال ۷۰۰ هجری میشود.)

۱- خرابه‌های این خانقاه که بر اثر زلزله از بین رفته هنوز در ترکیه

باقی است.

۲- بطوریکه مرحوم سعید نفیسی توسط سفارت ایران در دمشق تحقیق کرده اکنون آثاری از مقبره عراقی و فرزندش در آنجا موجود نیست.

## و باز ادوارد براون می نویسد:

(عراقی را بطور خلاصه میتوان يك «قلندر» تمام عیار دانست که بهیچ وجه در بند نام و مقام خود نبوده و هر صورت یا موجود نیکو و جمیل را آئینه‌ای از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی از جمال مطلق نمایان میدیده است. چنانکه یکی از تذکره نویسان میگوید: «در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود» و از این رو غزلیات او تماماً جنبه غنائی دارد و پراز شور و شوق است و از همین بابت بعضی منتقدین اروپائی این سرمستی و شور را براو خرده گرفته‌اند، غافل از اینکه همان چیزی را که در باره افلاطون ستایش میکنند، در مورد عواطف يك عارف ایرانی نباید عیب بدانند!)

جامی شاعر معروف در نفاحات الانس در عمین مورد آورده که:

«روزی معین‌الدین پروانه امیرروم بخدمت شیخ آمد و مبلغی زرهمراه آورده و به نیازمندی تمام گفت: شیخ ما را هیچ کار نمی فرماید و التفاتی نمی نماید، شیخ بخندید و گفت ای امیر، ما را بزرگنوا فریفتن، کسی بفرست و حسن قوال را بمارسان! و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صورت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند. چون امیر تعلق خاطر شیخ را بسوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد، بعد از غوغای عاشقان و رفع مزاحمت ایشان وی را آوردند، شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند، چون نزدیک رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام کرد و کنار گرفت تا آنکه شربت خواست و بدست خود یاران را شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و شیخ در آن وقت غزلیها گفت و از آنجمله این غزل است:

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است

کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است

و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت

کرد.

چون امیر معین‌الدین وفات یافت، شیخ از بوم متوجه مصر شد و

۱- از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمه علی اصغر حکمت.

می ویک

وی را با سلطان مصر ملاقات افتاد. سلطان مرید و معتقد وی شد و وی را شیخ الشیوخ مصر گردانید. اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و کردهنگامها طواف کردی. روزی گرد بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگری افتاد، شیفته او شد، پیش وی رفت و سلام کرد. و از کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست، گفت پسر من است. شیخ به لبهای پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خسر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفه ما این است، اگر چرم خسر بدنجان نگیرد نان نیابد که بدنجان بگیرد، شیخ سؤال کرد که هر روز چه مقدار کار میکند؟ گفت هر روز چهار درم، شیخ گفت هر روز هشت درم بدهم گو او این کار دیگر نکند.

شیخ هر روز برقی و با اصحاب بردردکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی. مدعیان این خبر بسطان رسانیدند، سلطان از ایشان سؤال کرد که این پسر را بشب یا بروز با خود می برد یا نه؟ گفتند نه، گفت با وی در دکان خلوت میسازد؟ گفتند نه، دوات و قلم خواست و بنوشت که روزی پنج دینار دیگر بر وظیفه خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند. روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است، محقری بجهت خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ بخواهد آن پسر را بخانقاه برد. شیخ گفت ما را منقاد او می باید بود، بر وی حکم نتوانیم کرد.

بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت بشام شد، سلطان مصر بملك الامراء شام نوشت که با جمله علماء و مشایخ و اکابر استقبال کردند. امیر را پسری بود بس صاحب جمال، چون شیخ را نظر بر روی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد، ملك الامراء نیز با پسر موافقت کرد، اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند، چون شیخ در دمشق مقام ساخت و مدت شش ماه گذشت فرزند او کبیرالدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد، بعد از آن شیخ را عارضه بی پیدا شد، در روز وفات، پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند      مانا که نه بر مراد آدم دادند  
زان قاعده و قرار کان روز افتاد      نه پیش بکس قسمت و نه کم دادند

«پایان»

سی و دو

## مقدمه جامع دیوان

حمد بی حد و مدح بی عد، مر حضرت احدی و جناب صمدی را که بیک اشارت «کن»<sup>۱</sup> موجودات را از ممکن کون<sup>۲</sup> در صحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات با دید<sup>۳</sup> آورد و بعد از آن از خزانه «اعطی کل شیء خلقه ثم هدی»<sup>۴</sup> هر یک را از آحاد کاینات و افراد ممکنات از جامه خانه فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد و بکمال قدرت، ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات و حیوانات، موجود کرد و از مجموع انواع حیوان، انسان را بشرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت نطق اختیار کرد و بموجب «ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً»<sup>۵</sup> در خوبترین خلقتی، نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا-

---

(۱) اشاره به آیه شریفه انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون است (بیقین فرمان او دست وقتی چیزی را اراده کند که بگوید «باش» پس میباید. بمبارت دیگر صرف اراده حق تعالی آنچه مورد نظر او است تحقق خواهد یافت (سوره یس آیه ۸۲). (۲) کمینگاه هستی (۳) پدید (۴) بهره چیزی عطای خلقت بخشید و سپس او را هدایت کرد (سوره طه آیه ۵۳). (۵) بیقین و تحقیق گرامی کردیم فرزندان آدم را و آنان را بدریا و بیابانها بردیم (سلطه بر دریاها و بیابانها به آنها دادیم) و از نعمت های پاکیزه خود روزی دادیمشان و بر بیشتر آفریدگان خویش فضیلتشان بخشیدیم (سوره اسری آیه ۱۷۲).

الانسان فی احسن التقویم»<sup>۱</sup>. پس او را بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمه بینایی از چشمه چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد، عندلیب ثنا را بر اغصان<sup>۲</sup> لبانش بنوا آورد، و قله دماغش را بنور عقل بیاراست، حقه مفکره اش<sup>۳</sup> بجواهر افکار بپیراست، مذکره اش<sup>۴</sup> را بوزیری بنشاند، مخیله او را بر تخت استیفا<sup>۵</sup> قرار داد، حافظه اش را بمحافظه مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذالك تقدير العزيز العليم»<sup>۶</sup> و تحف تحیات نا معدود<sup>۷</sup> و صلوات نا محدود با شرف نسبت و عدل قسمت [نثار] خواجه کاینات و فهرست موجودات، خاتم انبیا محمد مصطفی و یاران با صفا و بر اهل او باد.

اما بعد: چون مولانا و سیدنا شیخ الشیوخ الطریقه، کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح العباد، صفوة الأوتاد، ملك المحققین، قدوة - السالکین، فخر الملة والدين ابراهيم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی، سقاء الله سلسبیل و مهدله فی الجنان سبیل<sup>۸</sup> از آل برهان و یگانه جهان بوده است و جمال فضایل مآثر از مناقب و مفاخر او و کمال فنون علوم از نتایج ضمیر و نواله خاطر و لفظ او روان بخش و نامیه<sup>۹</sup> کلک او بیان ده، ناطقه بیان او مبین حلال و حرام و بنان اومزین مجلس کلام، قدم تقوی او برجاده سنت راسخ بود و قلم فتوی او رایات<sup>۱۰</sup> بدعت را پاسخ آمده، دریای فضل او گهردار و ابر کرم او درر بار.

- (۱) بتحقیق و بی گمان انسان را در بهترین شکل ممکن (و متناسب با شرایط کمال عدالت) آفریدیم. (۲) جمع غصن، شاخه ها. (۳) ظرف کوچکی که در آن جواهر یا هر چیز گرانبها بگذارند. در این عبارت با توجه به اهمیت تفکر، حقه بمنوان ظرف و تفکر به شباهت گوهر، مظروف تلقی گردیده است. (۴) قوه تذکار که عبارت از یادآوری است. (۵) حق طلبی بطور کامل. (۶) این است تقدیر خدای غالب دانا. (۷) هدیه های درود بی شمار. (۸) خدایش از آب سلسبیل (چشمه ای در بهشت) سیراب کند و راهی دادر بهشت برایش فراهم آورد. (۹) قوه نمو و رشد کننده. (۱۰) نشانه ها.

شعر: لوان اجماعنا فی وصف سودده فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان<sup>۱</sup>  
 رقت و لطافت عربیها را بطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن  
 سیراب میشوند، عذوبت<sup>۲</sup> و زلال پارسیها (را) بنوعی انشا کرده که دیده از اطلاع بر آن  
 منور و مزین میگردد، در لطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان، شعر:

کلام کنور الربی فاح عضاً و قد عاودته شایب قطر<sup>۳</sup>  
 و ریح الشمال جرت ثم جرت علی صفحه الارض اذبال عطر  
 و عرف الخزامی و عرف الندامی و تدوار خمر و انوار جمر  
 و نحر اللیالی و بحر اللالی بمغبوط عمر و مضبوط امر  
 و چون آن یگانه روزگار و مقتدای ائمه<sup>۴</sup> کبار از لطیف طبعان و عذب<sup>۵</sup>  
 گویان بوده و بمحامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف گشته و دررغرش<sup>۶</sup>  
 در ساعد<sup>۷</sup> دهر سوار و نظم و نثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار [وطوق]،  
 پس واجب آمد ابکار<sup>۸</sup> افکار او را در سلك انتظام کشیدن و آنرا مدون و مرتب  
 گردانیدن و از برای تیمن و تبرک افتتاح بیعضی حالات و واقعات او، که بتواتر  
 رسیده، بافواه<sup>۹</sup> منتشر کردن، تا هر گاه که بمطالعه آن مشغول گردیم دیده را نوری  
 و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید.

گویند که مولد<sup>۱۰</sup> آن سوخته جمال و آن تشنه وصال، آن یگانه با سلامت و

(۱) اگر مقرر بود در توصیف مقام والایش اجماع کنیم، در روزگاران هرگز دو  
 نفر اختلاف در این اجماع نمیکردند (یعنی همه بر سیادت و بزرگواریش بالاتفاق نظر  
 میدادند). (۲) گواری. (۳) ترجمه بیتها: کلامی که مثل نور فزاینده تاریکیها را  
 میکشاید و بازگشت بسوی او میکند، شدت گرمائی که بخشی از آن بدیگران حرارت بخشیده  
 است. باد شمالی است که میوزد و سپس دامن هائی از عطر گلها را بر زمین میکشاند. به نظم  
 گوهرها و انتخاب همنشین کلمات آشنا و بگردش آورنده باده و نوربخش مجمرهاست  
 سیاهی شبدا همانند دریای گوهرها به صرف عمر و نگاهداری و ضبط کارها در می آمیزد  
 (۴) جمع امام - پیشوایان (۵) گوارا (۶) برگزیده (در جمع در بمعنی گوهر است)  
 (۷) بازو (۸) جمع بکر بمعنی دست نخوردهها (۹) دهانها (۱۰) زادگاه.

آن نشانه تیر ملامت از قریه «کمجان» از نواحی شهر همدان بوده است و آباء و اجداد او جداً فوق جد علما و افاضل بوده اند و در آن مدت که از کتم عدم بصحرای رحم<sup>۲</sup> مادر آمد قریب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، علیه السلام، با جمعی از ابرار<sup>۳</sup> در باغی مجتمع بودند و او آنجا ایستاده بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بر زمین نهاد. امیرالمؤمنین آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و در کنار او نهاد و فرمود: «بستان عراقی ما را نیکو محافظت نمای، که جهانگیر خواهد بود». از خرمی که بوی رسید از خواب در آمد، گفت که چون عراقی در وجود آمد در چهره او نظر کردم، صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین بمن داده بود.

پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت گهواره فارغ شد و سن او پنج سال رسید او را در مکتب نشانند. مدت نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد. روز بمکتب بودی و شب که بخانه آمدی وظیفه روز را تکرار کردی و باواز حزین خواندی و زمانی گریستی و هر کس که نعمات صوت او شنیدی بی طاقت شدی و جمله همسایگان حیران او بودندی و همه شب منتظر نشسته و در خواب بر خود بسته، تا کی او قرآن آغاز کند!

گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند برو شیفته گشته بودند و او نیز چنان فریفته ایشان بود که يك نفس بی ایشان قرار نگرفتی و چون از قید معلم خلاص یافتندی بجمع در عقب عراقی روان شدندی و تا شب با او بسر بردندی و روز «عطلة من کل الوجوه»<sup>۴</sup> توجه بطرف او کردند.

گویند که سن او چون به هشت رسید مشهور همدان شد. هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و خلائق بسیار جمع آمدندی و مستمع شدندی، تا روزی بوظیفه مشغول بود و سوره «طه» میخواند و میگریست، که جمعی از جهودان میگذاشتند و او بدین آیت رسید که: «و كذلك نجزي من اسرف ولم يؤمن بايات ربه ولعذاب»

(۱) نهانگاه و کتمان نیز از این ریشه است (۲) شکم (۳) جمع بر بمعنی خوبان

(۴) بیکاری و تعطیل از هر جهت.



الآخره اشد و ابقی»<sup>۱</sup> سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند، در مسجد درآمدند و در پای عراقی افتادند و بارادت بردست او مسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند و ایشان را بعظمت تمام در شهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند، ایشان درهم قبول نکردند و چون بخانه رفتند اسلام بر اهل و عیال خود عرض کردند و پنج تن از قرابات با ایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن او بهفته رسید، بر جمله علوم از معقول و منقول، مطلع شده بود و مستفید گشته، تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسه «شهرستان» بافادت<sup>۲</sup> و دیگران در خدمتش با استفادت<sup>۳</sup> مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس در رفتند و سماع آغاز کردند و این غزل با آواز خوش و باصول هر چه تمامتر خواندند. نظم:

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم	خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم	جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گردل بزند کوس شرف شاید ازین پس	چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم، که بسیار	کاس <sup>۴</sup> تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران با هنگ ایشان این غزل برگفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت. نظر کرد در میان قلندران پسری دید، که در حسن بی نظیر بود و در دل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طره<sup>۵</sup> او بدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهباز نظر کرد و مرغ دلش در دام عشق افتاد و آتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد و جامه از تن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندزان داد و این غزل آغاز کرد. بیت:

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی      ندیم و مونس و یارم تو باشی

(۱) و همچنین کیفر میدهم کسانی را که اسراف کردند و به نشانه‌های پروردگار عالم نگریدند، چه عذاب قیامت سخت‌تر و پاینده‌تر است. سوره طه آیه ۱۲۷ (۲) بدیگران فایده رسانیدن (۳) فایده طلبیدن (۴) کاسه و ظرفی سفالین چینی (۵) دسته موی تابیده در کنار پیشانی.

ز شادی در همه عالم نگنجم اگر يك لحظه غمخوارم تو باشی  
 چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند، چون غایب شدند  
 شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب‌ها را دور انداخت، از تفسیر  
 کبیر<sup>۱</sup> نسیان کثیر حاصل شد، نحو را محو کرد. اشارات<sup>۲</sup> را فشارات خواند، معالم  
 التنزیل<sup>۳</sup>، اسرار التاویل نمود، حاوی<sup>۴</sup> حل ساخت، جامع الدقایق<sup>۵</sup> لامع الحقایق  
 گشت، روضة المنجمین<sup>۶</sup> نزهة العاشقین بار داد، زبان قال بلسان حال مبدل گشت،  
 ذوفنون مجنون شد، حاصل الحال بعدالمقال مجردوار در عقب اصحاب روان شد.  
 دومیل راه برقت، بدیشان رسید و این غزل آغار کرد. بیت:

پسرا، ره قلندر بزن ار حریف مایی که دراز و دور دیدم سرکوی پارسایی  
 قلندران، چون او را بدیدند، خرمی‌ها کردند، در حال، او را بنشانند و  
 موی ابروی او فرو تراشیدند و هم‌رنگ خود ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت  
 قلندران طوف کنان عراق عجم را زیر قدم آورد.

پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند، بخانقاه  
 سلطان‌المحققین مولانا بهاء‌الدین زکریا ملتانی نزول کردند و بشرف دستبوس شیخ  
 مشرف گشتند. مولانا بهاء‌الدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را  
 آشنا دید، با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: «در این جوان استعداد تام  
 یافتم، او را این‌جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت: «بر مثال مغناطیس  
 که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد، این مقام زودتر میباید رفت». از آنجا روانه شدند بطرف «دلی» ومدتی در آنجا مقام کردند و شیخ فخرالدین با  
 عشق پسر بسر همی‌برد و سنگ جفا از قلندران میخورد، تا از آنمقام ملول گشتند

(۱) تألیف امام فخرالدین رازی (۲) کتاب معروف ابن‌سینا در حکمت (۳) تفسیر  
 محیی‌السنه تألیف ابومحمد حسن بن مسعود فراء بنوی شافعی متوفی در ۵۱۶ (۴) کتاب  
 معروف محمد بن زکریا رازی در طب (۵) جامع‌الدقایق فی کشف‌الحقایق در علم منطق از علامه  
 نجم‌الدین ابوالحسن علی بن کاتبی متوفی در ۶۵۰ (۶) کتاب معروفی در نجوم بفارسی  
 از شهرمدان بن ابوالخیر رازی.

وعزم بطرف «سومنا» کردند. پنج روز راه قطع کردند، روز ششم طوفان بادغلبه کرد و ایشانرا از همدیگر متفرق گردانید، هر یک بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین با شخص دیگر از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم و حال نامفهوم میرفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات<sup>۱</sup> از دیده میریختند. شیخ فخرالدین این غزل را انشاء فرمود:

آن مونس و غمگسار جان کو      وان آرزوی همه جهان کو  
آنجان و جهان کجاست آخر      و آن شاهد روح انس و جان کو  
حیران همه مانده ایم و واله      آن یار لطیف مهربان کو؟

هر دو آن روز تا شب برفتند، اثری از آن آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی الصباح بدروازه «دلی» رسیدند بناچار در شهر در رفتند، شب نیز راه کردند و از اصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شد که باز بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. با یار قلندر مشورت کرد و از وی موافقت جست، او کمر مفارقت بست، یکدیگر را وداع کردند، آن زندیق<sup>۲</sup> در «دلی» ماند و آن صدیق راه «ملتان» پیش گرفت. چون باز آن عارف یزدانی و آن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست شیخ فرمود: «عراقی از ما گریختی؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت:

از تو نگریزد دل من یکزمان      کالبد را کی بود از جان گزیر  
دایه اطفیت مرا در بر گرفت      داد بیش از مادرم صدگونه شیر

علی الفور شیخ او را بخلوت نشانند، چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست و در برخلاق بیست، روز یازدهم وجدی برو مستولی شد، گریه بروی غالب گشت و این غزل را انشاء کرد. بیت:

نخستین باده کاندر جام کردند      ز چشم مست خوبان وام کردند

(۱) جمع عبره بفتح عین و را به مدنی اشک چشم (۲) آنکه در باطن کافراست و تظاهر به ایمان کند. این کلمه معرب ز ندیک فارسی است که به پیروان آئین مانی نقاش می‌گفتند.

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال او را آگاه گردانیدند، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدین سهروردی، قدس الله سره است و مولانا بهاء الدین از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت گرفتندی. بعد از مراجعت از سفر حجاز بیغداد آمد و بخانقاه شیخ نزول کرد و مرید شد و این منزلت را از آن عتبه<sup>۱</sup> یافت و سنت<sup>۲</sup> شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قرآن و بیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت حال برسبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: «شمارا منعمست او را منع نیست». روزی چند برآمد، کار عراقی بسر آمد. روزی شیخ عمادالدین بی بازار آمد، دید که این غزل را با ساز و ترانه می گفتند و چغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت، همین را می خواندند، چون باز بخدمت شیخ آمد گفت: «حال بر این موجبست». شیخ سؤال کرد که: «چه شنیدی؟ بگوی». گفت: «بدین رسیدم که. بیت:

چو خود کردند راز خویشتن فاش      عراقی را چرا بد نام کردند»

شیخ فرمود که: «کار او تمام شد»، بر خاست و بنفس خود بر در خلوت عراقی رفت و گفت: «عراقی، مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی». بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه برو مستولی گشت. بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت و شیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشاء کرد. بیت:

در کوی خرابات کسی را که نیازست      هشیاری و مستیش همه عین نمازست

شیخ در حال از تن مبارک خود خرقة درو پوشانید و نقد خود را در عقد او آورد و در همان مجلس نکاح بستند و در آنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین را از دختر مولانا پسری در وجود آمد، او را کبیرالدین لقب نهاد و شیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود. چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین

(۱) آستانه، درگاه (۲) روش و طریقه.

را بخواند و حل و عقد را بدو داد و او را خلیفه خود ساخت، بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست.

دیگران چون این بدیدند نهالِ حقد<sup>۱</sup> و حسد از درون ایشان سر برزد. قومی را برگماشتند و بحضرت سلطان فرستادند که: این شخص که مولانا او را خلیفه ساخته است سنت او نگاه نمیدارد و اوقات او بشعر مستغرقست و خلوت او با امردان<sup>۲</sup> است.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید، در حال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی علی الوداع»<sup>۳</sup> در حلقهٔ اجماع زد و ندای «الرحیل»<sup>۴</sup> در داد و مفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم که قصد او کرده‌اند غافل، جمعی از اخوان باصفا و خلان<sup>۵</sup> با وفا کمر موافقت بستند.

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفه بی‌ریا براه دریا بیرون رفتند، عازم جازم مقصود و طواف خانهٔ معبود، چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه<sup>۶</sup> منتشر بود و حالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست. با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند.

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و برجیبت<sup>۷</sup> خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را هم‌چنین، و با عزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند. بعد از روزی چند شیخ‌الشیوخ آن بقعه را براو عرض کردند و علما و صلحا و متصوفه که در آن شهر بودند، بمجلس شیخ حاضر میشدند و نقد خود

(۱) حسد و دشمنی کسی را بدل داشتن (۲) مرد جوانی است که صورتش موی درنیاورده باشد.

(۳) بشتاب بسوی خدا حافظی (۴) کوچیدن و کوچ کردن (۵) جمع خله است

که با الف و نون فارسی جمع بسته شده بمعنی دوستان و خلیل نیز از همین ریشه است

(۶) قطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز (۷) اسب یدک

را بر محک میزند.

چون مدتی آنجا بودند و از رنج راه بر آسودند موسم زیارت کعبه نزدیک شد. از سلطان اجازت خواستند، در ناصیه<sup>۱</sup> او اثر رضا ندیدند، توکل بر حق روی براه آوردند، سلطانرا خبر شد، خواست که در عقب ایشان روان شود، چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا کرد و او را بینداخت، مراجعت کرد. قومی از اکابر با مال فراوان در عقب ایشان روانه کرد و فرمود که: «چون بشیخ فخرالدین رسید صورت حال را بازگوید، پس جهد کنید تا مراجعت کند، اگر مراجعت کرد فهو المراد والا این محقرات<sup>۲</sup> تسلیم او کنید، برسم زاد راه»<sup>۳</sup>. اصحاب سلطان براهی رفتند و آنقوم براهی دیگر و منازل قطع میکردند و بهر موضع که می رسیدند ایشان را تلقی مینمودند و مقدم ایشان رامکرم میداشتند تا بقافله حجاز رسیدند و احرام بستند و زیارت خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشاء کرد.

بیت:

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته      عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته  
و این قصیده دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود،  
تعالی من توحد بالکمال      تقدس من تفرد بالجمال<sup>۴</sup>

بیت:

حبذا صفة بهشت مثال      که بود آسمانش صف نعال<sup>۵</sup>  
پس روی با حضرت خواجه کاینات نهادند و بدان سعادت مستعد<sup>۶</sup> گشتند.

(۱) چهره، پیشانی (۲) ناچیزها، اشیاء کوچک (۳) توشه (۴) ارجمند و بلند پایه کسی که (خدائیکه) در کمال، یگانه است. منزه و پاک کسی که در جمال بی همتاست (۵) حبذا کلمه ای است که در فصح گفته میشود یعنی آفرین. صفة بمعنی ایوان و شاه نشین است و صف نعال بمعنی کفش کن و پائین مجلس است. (۶) بسعادت رسیدند.

گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیاء کرد و این پنج قصیده را انشا نمود.  
بیت اول:

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند      آتش سودای جانان در دل شیدا زنند  
دوم:

شهبازم و چو صید جهان نیست در خورم      ناگه بسود که از کف ایام بر پریم  
سیوم:

ای رخت مجمع جمال شده      مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم:

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر      ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر  
پنجم:

دل ترا دوست تر ز جان دارد      جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضه مطهره را وداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا  
مجاور<sup>۱</sup> شدند، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین با دومرید  
قصد روم کرد. تمامت اقصای<sup>۲</sup> روم را طوف کرد تا بخدمت خلاصه اولیاء شیخ  
صدرالدین قونوی قدس الله روحه رسید و جماعتی در خدمتش «فصوص»<sup>۳</sup> می -  
خواندند و در آن بحث میکردند. شیخ فخرالدین از استماع در فصوص مستفید  
گشت و از «فتوحات مکی»<sup>۴</sup> نیز. شیخ صدرالدین را محبتی و اعتقادی عظیم در حق  
شیخ فخرالدین بود و هر روز زیادت میشد و شیخ فخرالدین هر روز در اثنای آنکه  
فصوص می شنید «لمعات»<sup>۵</sup> را می نوشت. چون تمام بنوشت گویند بر شیخ عرضه  
کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند، بوسید و بر دیده نهاد گفت: «فخرالدین عراقی

(۱) مجاور شدن بممنی جلاء وطن کردن و اقامت گزیدن در جواریکی از بقاع متبرکه است  
و ظاهراً در مذهب شیعه، این روش متداول است (۲) دور دست (۳) فصوص الحکم از کتابهای  
معروف تصوف تألیف مجیب الدین ابو عبد الله محمد بن علی طائی حاتمی اندلسی معروف بابن العربی  
عارف مشهور است (۴) فتوحات المکیة فی معرفة اسرار المالکیة و الملکیة کتاب مشهور دیگر  
عرفانی در همین زمینه (۵) یکی از مؤلفات شیخ فخرالدین عراقی است.

سرسخن مردان آشکارا کردی و لمعات بحقیقت لب<sup>۱</sup> فصوصست» و شیخ فخرالدین عراقی روم را مسخر خود کرد و بسیار کس مرید و معتقد گشتند و او خود مرید همه عالم بود و از جمله معتقدان، یکی امیر معین الدین پروانه بود و عظیم محب شیخ بود و اعتقاد تمام داشت و بارها بشیخ فخرالدین گفت که: «موضعی را اختیار کن، تا مقامی بسازیم». شیخ ترمرد می نمود و فارغ البال<sup>۲</sup> بوقت خویش مشغول می بود. عاقبة الامر خانقاهی در «دوقات» ساخت.

گویند که اگر يك روز معین الدین بخدمت شیخ نرسیدی آنروز از عمر نشمردی. روزی امیر معین الدین بخدمت شیخ آمد و زری چند بیاورد. شیخ فراغت نمود، برسبیل عتاب<sup>۳</sup> گفت: «شیخ ما را التفات نمی نماید و خدمتی نمیفرماید». شیخ بخندید و گفت: «امیر معین الدین! ما را بزر نمی توان فریفتن، بفرست حسن قوال<sup>۴</sup> را بما رسان» و حسن قوال در حسن بی نظیر بود و در لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق او بردل نهاده و بسودای او جان بیاد داده. امیر معین الدین فی الحال کس بطلب او فرستاد. چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد از عاشقان حسن، گرد شدند و منع کردند.

آن مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت. امیر معین الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا آن هزار مرد را بردار کنند و حسن را زود بفرستند. چون چند تن را بردار کردند از عاشقان اثر نیافتند، زیرا نه عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن قوال را روانه کردند. چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند. چون میان ایشان ملاقات شد، حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند. شیخ فخرالدین پیش رفت و بر حسن سلام کرد و او را در کنار گرفت و شربت خواست، او را و یاران او را بدست خود بداد.

پس حسن نزدیک امیر معین الدین رفت و زمین را بوسه داد. امیر او را پرسید و لطفها نمود. پس گفت: «این جماعت مجموع استقبال تو کردند، ترا در خاطر

(۱) هسته، مغز (۲) آسوده خاطر (۳) سرزنش و ملامت کردن (۴) آوازه خوان و سراینده.



چیست و کجا نزول خواهی کرد؟». گفت: «آنجا که شیخ اشارت فرماید». چون بشهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چند برآسودند، سه روز متواتر<sup>۱</sup> سماع<sup>۲</sup> کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشاء فرمود، بیت:

عشق سیمرغیست کورادام نیست      در دو عالم زونشان و نام نیست  
و این ترجیع.

در میکده با حریف فلاش<sup>۳</sup>      بنشین و شراب نوش و خوش باش  
بیت:

ساز طرب عشق که داند که چه سازست      کز طعمه اونه فلك اندرتک وتازست؟!  
گویند روزی مجمعی بود شیخ و امیر و جماعتی از اکابر حاضر بودند. حسن قوال در آمد و در آستانه بنشست. شیخ بر موافقت او آنجا رفت. امیر معین الدین و تمامت اکابر موافقت کردند. شیخ دست حسن بگرفت و باز جای خود رفت. گویند حسن قوال مال بی حد حاصل کرد و بعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد.

گویند يك روز امیر معین الدین در خانقاه آمد و شیخ را طلب کرد بمهمی. گفتند: «همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت». امیر نیز از عقب رفت. دید که طفلی چند ریسمان در دهان شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان بدنندان محکم گرفته و خود را منقاد<sup>۴</sup> ایشان ساخته، زمانی بردوش شیخ می نشستند و از اطراف می دوانیدند. چون طفلان کو کبه<sup>۵</sup> امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند. امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر شد. جمعی طعن کردند، امیر ایشان را برنجانید.

گویند يك روز امیر از طرف میدان میگذشت، دید که شیخ چوگان در دست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زاف ایشان کرده. امیر شیخ

(۱) پیایی (۲) آواز خوش و طرب صوفیانه (۳) مفلس، رند و حبله گر

(۴) مطیع و رام (۵) جلالت و شکوه

را گفت: «ما از کدام طرف باشیم؟» اشارت با راه کرد که: «از آن طرف». امیر روان شد و برفت.

گویند که روزی از بامداد پگاه<sup>۱</sup> شیخ از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد روز دوم امیر و اصحاب متغیر شدند، همه نواحی بگذاشتند، اثر نیافتند. روز سیوم خبر رسید که: شیخ در دامن فلان کوه می‌گردد. امیر با اصحاب روان شدند چون آنجا رسیدند شیخ را دید سرپا برهنه بایک پیرهن، در میان برف چرخ می‌زد و شعر می‌گفت و عرق از جبین او می‌چکید و گویند این ترجیع در آن زمان نوشتند، ترجیع:

در جام جهان نمای اول      شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی او را برگرفتند و به شهر آمدند. اما همچنان در جوش بود. چندان که مبالغه کردند سوار نشد. امیر نیز موافقت کرد. شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او در عقب بیامد، تا سه روز در خانقاه سماع کردند.

گویند يك روز شیخ فریضه<sup>۲</sup> پیشین<sup>۲</sup> بگزارد و بادای سنت<sup>۳</sup> مشغول شد، در رکعت دوم بسجده رفت، گریه برو غلبه کرد، تا نماز عصر. پس سراز سجده برداشت و نماز عصر بگزارد. گویند این غزل را در آن زمان که بسجده بود و می‌گریست نوشتند، غزل:

در کوی تو لولویی گدایی      آمد بامید مرحسایبی

بر خاک درت فتاده مسکین      از دست غمت شکسته پایی

پیش که زود کجا گریزد      با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی بی‌سروپا، مست لایعقل، از در زاویه شیخ درون رفت و بر سر سجاده شیخ بنشست و عربده آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت، چندان که اودشنام می‌داد شیخ بلطف خاطر او را تسلی می‌کرد و اصحاب در آمدند و قصد کردند که آن رند را بیرون کنند، شیخ منع کرد و خرقة مبارک خود را در زیر سر

(۱) اول وقت، صبح زود (۲) ظهر، نیمروز

(۳) سنت بمعنی طریقه و روش است و در اینجا بمعنی مستحباب و توافل آمده است.

اونهاد، تابخت. بعد از زمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت؛ چون هشیار شد شیخ بدست مبارك خود لب و دهان و دست و روی او را بشست و بخادم گفت تا صد درم<sup>۱</sup> زر بداد و عذرش بخواست. پس آلات را بدست خود بشست و این غزل را در آنحالت فرمود، بیت:

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات  
گویند خواجه‌ای بود بازرگان، او را خواجه زین‌الدین گفتندی. کاشانی بود، اما در روم متوطن گشته، عظیم معتقد شیخ بود. روزی بخدمت شیخ آمد، هزار دینار در کیسه‌ای کرده، پیش شیخ نهاد. شیخ در کلمات بود بدان التفات نکرد. شخصی در صورت کشیشی در هر ماه دو نوبت بخدمت شیخ آمدی و شب بایکدیگر خلوت ساختندی و هر نوبت که بیامدی يك تره و طیفه<sup>۲</sup> او بودی که بخوردی. اتفاقاً در آنساعت در آمد و دوصره<sup>۳</sup> زر پیش شیخ نهاد. شیخ بخندید، فی الحال يك صره از آن برداشت و بر سر زر خواجه زین‌الدین نهاد که: «بردار وانگار که چرم خریدی و بتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته و متغیر شد، سر در قدم شیخ نهاد و مبالغه کرد که: «شیخ این محقر را رد نفرماید». شیخ فرمود که: «مصلحت وقت در آنست که برداری». شیخ نیز دو کیسه برگردن او نهاد و او را روانه کرد. راوی این کلمات گفت که: چون خواجه بازرگان غایب شد از شیخ سؤال کردم که: «موجب چه بود که زر حلال بازرگان قبول نکردی و از آن این شخص که بیگانه است قبول کردی؟» شیخ جواب فرمود که: «زر محبوب بازرگانست و شهر به شهر می‌گردد و در کشتی می‌نشیند و مشقت بسیار می‌بیند و هر زحمتی که ممکنست بدو میرسد بسبب آنکه مال او بیشتر شود. اکنون چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که

(۱) درهم، سکه‌ای از نقره با وزنی قریب چهارنخود، مبادل يك قران (۲) جای

پول، چیزی که در آن دینار و درهم گذارند (۳) ناچیز، خرد و کوچک.

بی‌مکیسی<sup>۱</sup> بازگردانیم». گفتم: «برو واجبست حق‌الله جدا کردن، چه او را زکات باید داد». گفت: «اگر حق‌الله بودی و در راه خدا دادی درپیش ما نیاوردی».

روزی دیگر خواجه بازرگان (را) دیدم، ازو سؤال کردم که: «سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد؟». گفت: «چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسه زر با من بود، در بازار می‌گذشتم دیدم که چرم می‌فروشدند، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزار دینار بچرم دهم و بتبریز فرستم، تا بدو هزار دینار بفروشند، این تردد<sup>۲</sup> در خاطر من بگذشت، لاجرم قبول نیفتاد».

حال برین نمط<sup>۳</sup> گذشت، تا از جانب حضرت پادشاه امیر معین‌الدین زا طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگرگون شد. در شب بخدمت شیخ رفت و انبانه‌ای پر جواهر قیمتی با خود برد و پیش شیخ نهاد و گفت «آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست. حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم». شیخ دیده را پر آب کرد و امیر معین‌الدین نیز بگریست. بعد از تضرع<sup>۴</sup> بسیار گفت: «شیخ را معلومست که فرزند دل‌بند من در مصر دربندست، اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذری کند و در خلاص او سعی نماید و بعضی ازین مال صرف کند؛ اگر خلاص او ممکن شود يك نفس او را از خود جدا نکند و خرقة درو پوشاند و نگذارد که بهیچ‌گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشود بهرچه شیخ مصلحت فرماید روزگار صرف کند». شیخ آن را بطرفی بینداخت امیر معین‌الدین شیخ را وداع کرد و برفت و باز نیامد. مدتی بگذشت، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان الجوینی، طاب‌ثراه، ولایت روم باز ببند و ضبط اموال امیر معین‌الدین کند. مولانا شمس‌الدین العبیدی و مولانا همام‌الدین و امین‌الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند، چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند. مولانا امین‌الدین عزم شهر کرد و بوقت

(۱) این لغت در فارسی بمعنی حق، مزد، باج و خراج است و در عربی بمعنی تشویق

کردن و ابرام و تقاضا در بیع است (۲) شك و تردید (۳) طریقه و روش (۴) زاری.

غروب بخانقاه شیخ رسید، اسب را بخادم سپرد و در زوایه شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود. مولانا نیز بنماز مشغول شد. چون فارغ شدند، بعد از سلام و مصافحه و معانقه<sup>۱</sup> یکدیگر را پرسیدند، بلکه یکدیگر را بشناختند، نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوک سخن راندند، تا چهاردانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت: «مولانا، چنان شیفته لقای تو گشتیم و آشفته کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم». مولانا گفت: «با من خورجینیست و از ماکولات<sup>۲</sup> چیزی هست». خرجین از خادم بخواست و قدری حلوا و کلیچه در میان آورد و بذوق هرچه تمامتر بخوردند. پس نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند. مولانا سه روز در خانقاه شیخ مقام کرد و لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر آسودند و از دنیا و مافیها<sup>۳</sup> فراغت می نمودند. روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت. خواجه گفت: «مگر از ما ملول شدی، سه روزست تا غیبت نمودی؟». مولانا گفت: «معاذالله<sup>۴</sup>، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم، از مشرب<sup>۵</sup> او شربتها چشیدم و سخنها شنیدم که همه عمر از کس نشنیدم، اگر نه اشتیاق خواجه و باران غالب شدی همه عمر در صحبت<sup>۶</sup> او بودمی و ازو مفارقت نجستمی». خواجه گفت: «واجبست بخدمت او رسیدن. مصلحت چیست، ما برویم یا او را طلب کنیم؟». مولانا گفت: «بهر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم، تا او تشریف دهد». همچنان کردند. چون شیخ فخرالدین نزدیک رسید استقبال او را واجب دانستند. چون ملاقات شد مولانا امین الدین در پیش جمع بود، شیخ فخرالدین فرمود: «ان هی الافتنتک<sup>۷</sup>»، «اما طریقی باید ساخت که ما را مکئی<sup>۸</sup> نیفتد و زودتر مراجعت کنیم» چون از هر نوع کلمات پیوستند، آخر

(۱) مصافحه بمعنی دست بدست یکدیگر دادن و معانقه بمعنی درآغوش کشیدن یکدیگر است (۲) خوردنیها (مأکول) (۳) دنیا و آنچه در او است (۴) پناه بر خدا، این کلمه همواره در مقام انکار بزیان آورده میشود، هرگز، غیرممکن است (۵) کنایه از مقام معنوی و معلومات او است، شرب اسم زمان و مکان است و بمعنی چشمه نیز می آید، یعنی از سرچشمه اندیشه های منویش جرعه ها نوشیدیم (۶) همدمی و هم نشینی (۷) نیست مگر بلایی (سوره اعراف آیه ۱۵۴). (۸) درنگ.

روز در بحث سلوک افتادند. شیخ فخرالدین در سخن گرم شد و بجائی رسانید که گریه برخواجه غالب شد و قطرات از چشمش روان گشت. شیخ فخرالدین تانزدیک عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کرد. چون خواجه بنزدیک شهزاده «قنقورتای» رسید، جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که «امیر معین الدین را خزاین<sup>۱</sup> عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست و هرچه بدو منسوبست، از نقد و جنس، او می داند». اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند. خواجه پیش از آنکه این جمع به شیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد که: «حال برین صورت عرضه داشتند، اعراض<sup>۲</sup> واجبست» و هزار دینار در صره<sup>۳</sup> کرد و به شیخ فرستاد که: «این محقر خرج راه کند و از هر طرف که ایمن باشد برود». شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول گشته بود، چون این مقالات بسمع او رسید، فی الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که: «الفرار مما لا یتطاق من سنن المرسلین»<sup>۴</sup> پیش نهاد ساخت و دوشخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر، که خواجه داده بود، سوار شد و بطرف «سنوب» روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز بر آسودند. بعد از آن بتفتیش پسر امیر معین الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر می جست، بهیچ نوع ممکن نبود. روزی آن انبانچه را برگرفت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست. خاصان خبر کردند، سلطان فرمود که: «اگر باوی سلاح<sup>۵</sup> باشد جدا کنید و او را در آورید». تفحص کردند از سلاح مجرد بود پس او را بحضرت بردند، سلام کرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد. سلطان در وی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست، او را بنشانند و سؤال کرد که: «این چه انبانچه است؟». شیخ فخرالدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان

(۱) جمع خزانه، گنجینه (۲) روی گرداندن (۳) جائی برای نگهداری درهم و دینار

(۴) گریز از آنچه را که طاقت تحمل آن نیست یکی از شیوه های پیمبران است (۵) اسلحه.

اشارت کرد تا سر انبانچه را بگشودند و بریختند. خرمی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید، شیخ گفت: «این امانت امیر معین الدینست» و حالات اوله الی آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. در سخن آمد در تفسیر این آیت: «قل متاع الدنیا قلیل والاخرة خیر لمن اتقی ولا تظلمون فتیلاً»<sup>۱</sup>. چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروز منادی کردند که: «شیخ فخرالدین (شیخ) شیوخست و بامداد او را اجلاس خواهد بود، باید که متصوفه و علما بدرگاه حاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت<sup>۲</sup> خاص در کشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طبلسان<sup>۳</sup> فرو گذاشتند و حکم شد که غیر از او کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که در این روزگار

- (۱) بگو - ای پیامبر - کالای دنیا اندک است و سرای آخرت بهتر، برای کسی که پرهیزگار باشد. و ستم کرده نمیشوید ولو بمقدار طنابی، نخ باریک. سوره نساء آیه ۷۹
- (۲) جنیبت کشیدن، بعلامت بزرگی و عظمت، سب یدک همراه داشتن، کنایه از مقام والا ئی است که از سوی امیر به شاعر عطا گردید. (۳) پوستین، ردا و جامه بلند و گشادی که بدوش اندازند.

هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن برکشیدند که: «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» و بعضی گفتند: «مسخره است». باری باتفاق تجهیل<sup>۱</sup> او کردند. وزیر گفت: «یا شیخ، لما فعلت هذا؟»<sup>۲</sup> گفت: «اسکت وانت ما تعرف فی الحال»<sup>۳</sup>. منهیان<sup>۴</sup> این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس بر من مستولسی گشت. اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی، بلکه در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن اعتماد زیاد شد و وظایف او را مضاعف<sup>۵</sup> گردانید و شیخ فخرالدین را همه روز، کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی.

روزی در بازار کفشگری میگذشت، نظرش بر پسری افتاد، شیفته او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که: «این پسر کیست؟». گفت: «پسر منست». شیخ دست دراز کرد و لبهای پسر را بگرفت، گفت: «ظلم نباشد که چنین لب و دهان و دندان با چرم مصاحب باشد؟» کفشگر گفت: «ما مردم فقیریم و پیشه ما اینست. اگر چرم بدنندان نگیرد نان نیابد». شیخ سؤال کرد که: «این پسر هر روز چه مبلغ کار کند؟». گفت: «هرروز چهار درهم». شیخ فرمود که: «هرروز هشت درهم بدهم و دیگر اینکار نکنند». شیخ هر روز برفتی، با اصحاب و دردکان بنشستی و فارغ البال<sup>۶</sup> در وی نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی.

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از ایشان سؤال کرد که: «این پسر را شب با خود می برد یا نه؟» گفتند: «نه». گفت: «با وی در دکان خلوتی میسازد؟». گفتند:

(۱) او را بنادانی و جهالت منسوب کردند (۲) چرا چنین کردی (۳) ساکت باش

که تو حال را نمی شناسی (۴) نهی کنندگان و منکران (۵) دوچندان.

(۶) آسوده و راحت.



«نه». دوات و قلم بخواست و بنوشت که: «هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند» و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است. چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن<sup>۱</sup> نداشتند.

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست. گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجی هست. این محقر بجهت آن تعیین رفت، باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد». شیخ گفت: «مارا منقاد<sup>۲</sup> باید بودن، برو حکم نتوانیم کرد».

گویند شیخ هر وقت که خواستی بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان معین کرده بود که در حرم باشد او را معلوم کنند، تا بیرون آید و اگر در خواب باشد بی توقف بیدارش کنند.

گویند که فخرالدین مدتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد، سلطان را خبر کردند، شیخ را بخواند و منع کرد. شیخ در کلمات آمد و تراضی<sup>۳</sup> سلطان را حاصل کرد، بعد از وداع روان شد. سلطان گفت: «چندان توقف کن که ترتیبی کنیم». شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تا منزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند و بملك الامراء<sup>۴</sup> نوشت که: «شیخ فخرالدین عراقی میرسد، باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند و محقری که وظیفه خادمان او بود برقرار برسانند». چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملك الامراء را معلوم شد. بمنادی فرمود تا جمیع خلائق استقبال کنند، تمامت بارادت بیرون رفتند، چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملك الامراء راپسری بود بغایت صاحب جمال و درحسن بدرجه کمال. شیخ را چون نظر بروی افتاد دل ازدست بداد و پیش از همه سر در قدم نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملك الامراء نیز موافقت کرد، اهل دمشق طعن کردند اما مجال منطق

(۱) بدگویی (۲) مطیع و رام (۳) رضایت (۴) بزرگ امیران، فرمانده فرماندهان.

نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام ساخت و ششماه بگذشت فرزندی او کبیرالدین بخدمت او آمد. اگرچه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبه پدرش او را میکشید. بارها میل کرد، ملازمان منع کردند. در این شب مجموع شیخ را بخواب دیدند که گفت: «کبیرالدین را در این مقام رزق تمام شد و او را روان کنید و از رفتن منع نکنید». بامدادان جمع شدند و آنچه دیده بودند بیکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع داد و روان شد و منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی در خدمت پدر بسر برد.

بعد از مدتی شیخ فخرالدین را عارضه‌ای پیدا شد، بر روی او ماسرا ظاهر گشت. پنج روز بخت، روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و ایشانرا وداع کرد و این آیت را که: «یوم یفر المرء من اخیه و امه و ایبه»<sup>۱</sup> بخواند و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند      ما نا که نه بر مسراد آدم دادند  
زان قاعده و قرار کانروز افتاد      نه بیش بکس دهند و نه کم دادند  
و کلمه «حق» بگفت و شربت اجل نوش کرد و از بقعه فنا بخطه بقا نقل کرد.  
ملك الامراء با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش بافلاک رسانیدند و شیخ را در «جبل الصالحه» دفن کردند و سه روز بتعزیه مشغول بودند، روز چهارم کبیرالدین را قایم مقام او نصب کردند. چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست، او را نیز جنب پدر دفن کردند، شعر:

الدهر ذو دول والموت ذونوب      و نحن فی حدثان الموت فی کذب  
فکیف یفرح شخص فی رفاهیه      و بین حلیة یدعواها دم الطرب<sup>۲</sup>  
گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده بود. وفات او در هشتم ذی القعدة ثمان و ثمانین و ستمائه بوده است.

(۱) روزی که برادر از برادر بگریزد و نیز از مادر و پدر بگریزد. (سوره عبس آیه های ۳۴ و ۳۵).

(۲) روزگاران صاحب دولتها و مرگه صاحب نوبتها است، حال آنکه ما در حادثه مرگه در وضعی دروغین قرار دادیم پس چگونه میتوان در رفاه این جهان احساس شادی کرد، حال آنکه در بین گیورهایش فریاد ویران کننده خوشیها بگوش میرسد.

بخش اول

قصائد



## در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

ای صبا <sup>۱</sup> جلو ده گلستان را	با نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس را	تا نظاره کند گلستان را
دامن خنچه را پر از زرکن	تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی <sup>۲</sup> کرده را کنی گریاد	کند اینار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن	تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه	بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق	بگشاید زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را	بر فشان طره <sup>۳</sup> پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر	تا فشانیم بر سرت جان را
برقع <sup>۴</sup> از روی نیکوان بر بای	تا ببینیم ماه تابان را
ورتماشای خلد خواهی کرد	بطلب راه کوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع کن	تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره از رخس واکن	بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر	گر بصورت ندیده ای جان را

(۱) در اصطلاح و تعبیرات عرفانی نعمات رحمانیه را که از جهت مشرق روحانیت

آید صبا گویند. مثال دیگر از عراقی:

ای صبا صبحدمی بر سر کویش بگذر تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری

(۲) عرق بدن، کنایه از شبنمی است که بر گل نشیند (۳) رشته موی تابیده در

کنار پیشانی. (۴) روینده، نقاب

مجلس وعظ واعظ اسلام  
 اوست اوحد حمید احمد خلق  
 پیش تو ای صبا، چگویم مدح  
 برسان از کرم زمین بوسم  
 خدمت ما بدو رسان و بگو  
 ای ربوده زمن دل و جان را  
 در سر آن دو زلف کافر تو  
 چشم تو می کند خرابی و ما  
 گر خرابی همی کند چه عجب؟  
 مردم چشم تو سیه کارند  
 همه جایی ترا خوشست و لیک  
 شاد کن آرزوی دلها را  
 قصه درد من بیا بشنو  
 باز سر گشته ام همی خواهد  
 خواهدم دور کردن از یاران  
 ما چو گویی، قضا چو چو گانی  
 می کند خاطر م پای پی عزم

حل کن مشکلات قرآن را  
 کز جلالش نمود برهان را  
 که توانی ادا کنی آن را  
 ور توانی بگوی ایشان را  
 کای فراموش کرده یاران را  
 وی بتاراج داده ایمان را  
 دل و دین رفت این مسلمان را  
 بر فلک می زنیم تاوان<sup>۱</sup> را  
 خود همین عادتست مستان را  
 وین نه بس نسبتست انسان را  
 بی تو خوش نیست اهل ملتان را  
 بزدای از صدور احزان<sup>۲</sup> را  
 می نیابم ، دریغ ، درمان را  
 تا چه قصدست چرخ گردان را  
 خود همین عادتست دوران را  
 چه از آنجا که گوشت چو گان را؟  
 که کند یک نظاره جانان را

(۱) زلف در اصطلاح صوفیان کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام است. عراقی در کتاب اصطلاحات صوفیه فخرالدین، گوید زلف غیبت هویت است که هیچکس را بدان راه نیست. و باز در اصطلاح صوفیه است که زلف کنایت از ظلمت کفر میباشد. سنائی گوید:

زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی  
 کفر درهم شده را پرده ایمان کردن

(۲) جریمه و ضرر است (۳) صدور جمع صدر بمعنی سینه و احزان جمع حزن بمعنی

غم و اندوه است:

تا ببیند جمال خوبان را	دیده امیدوار می‌باشد
هین وداعی کن این گران جان را	منتظر مانده‌ام قدم ترا
خود نپرسی غریب حیران را؟	آخر ای جان، غریب شهر توام
عساقبت باز یابد او طان را	هر غریبی که در جهان بینی
تا ببیند وصال کمجان را	جز عراقی که نیست امیدش
چون بدان راه نیست نقصان را	من نگویم که حسنت افزون باد
تا بود دور، چرخ گردان را	باد عمرت فزون و دولت یار

### در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

صاح قمارى الطرب دار کئوس الشراب <sup>۱</sup>	لاح صباح الوصال در شמוש القراب
دادز لعل خودم در عقیق مذاب	شاهد سرمست من دید مرا در خممار
جام طرب زای او کرده نهادم خراب	چهره زیبای او برده زمن صبر وهوش
دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب	من ز جهان بی خبر، کرد دل من نظر
ذره آن آفتاب، سایه آن مهر تاب	ساحت آن دلگشای، روضه آن جانفزای
جان متعجب درو کینت گشاد عجاب	دل متحیر درو کینت جهانی عظیم
گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب	هاتف مشکل گشای گشت مرا راهنمای
کرد جمال آشکار از تنق بی حجاب	عکس جمال قدیم نوربهای قدیر
لخلخه <sup>۲</sup> خوی او کرد جهان مستطاب <sup>۳</sup>	شعشعه روی او کرد جهان مستنیر <sup>۴</sup>
صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب	نور جبینش بروز مشرق صبح یقین
چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب	دیده ادراک او ناظر احکام لوح

(۱) با مدادان وصال ظاهر شد، آفتاب قرب دمید و قمریان شادی بنوا درآمدند و جام شراب بگردش درآمد (۲) نورانی و نور افشان (۳) ترکیبی از مواد خوشبو مانند مشک و عنبر و کافور (۴) پاک و پاکیزه

خاطر و قاد<sup>۱</sup> او کاشف اسرار غیب  
از رغبتش فراغ وز رهبتش امان  
در دم او تافته از دم عیسی نشان  
ساقی لطف قدم داده بهجام کرم  
کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم زهوش  
اصبح مستبشراً من سبحات الجمال  
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین  
راهبر اصفیا پیشرو اولیا  
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان  
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین  
مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز  
پرسی اگر در جهان کیست امام الامام؟  
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول  
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو  
سالک مسلوك را در بر او یازگشت

پرتو انوار او محرق<sup>۲</sup> نور حجاب  
در ملکوتش خیم در جبروتش قباب<sup>۳</sup>  
در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب  
بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب  
باز شده در خروش سینه او کاب آب  
اشرق مستبشراً من سطوات القراب<sup>۴</sup>  
راح بانواره ظلمت لیل ارتباب<sup>۵</sup>  
هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب  
غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب<sup>۶</sup>  
واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب  
مکمل کامل صفات عالی عالی جناب  
نشنوی از آسمان جز زکریا جواب  
آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب<sup>۷</sup>  
در کف دریاوشش هفت فلک یک حجاب<sup>۸</sup>  
طالب مطلوب را از در او فتح باب

(۱) بسیار فروزنده و روشن (۲) سوزاننده (۳) از بندگیها فارغ و از رهبانیتها در امان، چه در ملکوت خیمه دارد و در جبروت اعلا بارگاهها (۴) شب را بصبح آورد در حالیکه بشارت داده شده به بهره‌وری از جلال و بزرگی جمال حق و بطلوع خورشید رسید در حالیکه هیچ می‌انگاشت غلبه و قهر شمشیر را (قراب بکسر قاف خوانده میشود)  
(۵) در اسرار او ظاهر شد جمال بامدادان یقین و به انوار او ظلمت شبهای شك و تردید برفت (۶) غوث بمعنی فریادرس و تعمق بمعنی آزاد بخش بندگان و مالک الرقاب بمعنی مولا و سرور است (۷) اگر از جمله محالات نبود و امکان نزول کتب بر غیر پیغمبر آخر الزمان وجود داشت بر او (ممدوح شاعر) وحی (سروش غیبی) و دو صد کتاب نازل میشد (۸) بر آمدگیهای میان تهی که بر اثر سقوط چیزی در آب در سطح آب پدید میشود.



سده<sup>۱</sup> اقبال او قبله اهل ثواب  
 نظرة انعامه روح قلوب الصدور  
 ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟  
 پیش سلیمان چو مور تحفه ای آرم ملخ  
 خاک درت را از آن دردسری می دهم  
 چنگ بفرک<sup>۲</sup> تو زان زده ام بنده وار  
 در کنف لطف تو برده عراقی پناه  
 گر شنود مصطفی مدحت حسان<sup>۳</sup> تو  
 باد بانفاس تو زنده دل عاشقان  
 چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک  
 کعبه افضل او ما من اهل العقاب<sup>۴</sup>  
 تربت اقدامه کحل عیون النقباب  
 خاطر من شب پرهمدح تو خورشید تاب  
 مجلس داود را نغمه طنین ذباب<sup>۵</sup>  
 بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب  
 تا کنیم روز عرض<sup>۶</sup> باخدمت همراکب  
 درگه رحمان بود عاجزکان را مآب<sup>۷</sup>  
 گویدم احسنت قدجرت کنوز انصواب  
 تا بودانفاس خلق دردو جهان بی حساب  
 خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

### در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنبید  
 وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد  
 ز باد کوی او دردم دل رنجور جان یابد  
 چو بینی جنبش عاشق مشومنکر که عشق او  
 چو از باد هوا دریا بجنبید بس عجب نبود  
 ولی چون دیده منکر نبیند دیده باطن  
 دل بیمار مشتاقان زهر سو زار درجنبید  
 زهر کوی دو صد بیدل روان افکار درجنبید  
 زیاد روی او هر دم دل بیمار درجنبید  
 دلی را چون بجنباند تنش ناچار درجنبید  
 کزان باد هوای او دل ابرار درجنبید  
 ز ظاهر جنبشی بیند دلش زان کار درجنبید

(۱) رواق و در خانه (۲) از عقوبت و کیفر دیدگان نیستند (۳) جمع ذبابه  
 بمعنی پشه و مگس (۴) ترک بند اسب و آن تسمه ای چرمی است که عقب زین اسب می آویزند  
 (۵) روز عرض، اعمال، قیامت (۶) بازگشت، پناهگاه (۷) بسیار خوب (صینه مبالغه برای  
 حسن) (۸) گنجیای صواب را بدست آوری.

بیا تا بینی ای منکر، دلی از همت مردی  
 ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آنعاشق  
 همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم  
 چو بیند دیدهٔ جاننش جمال یار بخر و شد  
 چو انوار یقین بروی فرود آمد بیار آمد  
 جمال جاننش از بیند که و صحرا برقص آید  
 نجنبند تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب  
 نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید  
 بر آنخوانی که عیسی خورد در وحش دمیدم شنید<sup>۴</sup>  
 زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد  
 در آنسرو وقت کانعاشق شود سرمست اگر ناگه  
 فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخر آمد  
 بجنبند چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او  
 فلک گرز و امان یابد زمین آسا بیساید  
 فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد  
 قلندروار در جنب ز گفت مطرب خوشگو  
 زهی آراسته ذاتت باسمای صفات حق  
 زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را  
 عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس  
 که در صحرای قرب حق همی طیار<sup>۱</sup> در جنبند  
 که گرد کعبهٔ وحدت<sup>۲</sup> همی صد بار در جنبند  
 که دریای روان او ز شوق یار در جنبند  
 دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار در جنبند  
 دل و جان و تنش چون زان همه انوار در جنبند  
 کمال وحدت اریابد درو دیوار در جنبند  
 چو بروی منکشف گردد همه اسرار در جنبند  
 ضمیر پاک او آن دم که از اذکار<sup>۳</sup> در جنبند  
 در آن آتش که موسی شد سمندر وار در جنبند  
 چو شد سرمست بر خیزد ولی هشیار در جنبند  
 نظر در کوه اندازد که و کهسار در جنبند  
 درخت جاننش از معنی چو شد پر بار در جنبند  
 چو زان یک را بسوزاند همه استار<sup>۵</sup> در جنبند  
 زمین را اگر دهد فرمان فلک کردار در جنبند  
 که بر روی زمین مردی چنوعیبار<sup>۶</sup> در جنبند  
 چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبند  
 ز ذکر پیش ذات تو دو عالم خوار در جنبند  
 خجل گشته از و بادی که از گلزار در جنبند  
 یدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبند

(۱) کنایه از جعفر بن ابیطالب، مشهور به جعفر طیار است که امام سجاد درباره اش فرموده بجای دستهایی که از بدن جعفر جدا شد، خداوند تعالی دو بال به او مرحمت فرموده که باهلائک آسمان طیران میکند (۲) مراد وحدت وجود، حد غائی وصول است که عرفا بدان سخت معتقدند (۳) جمع ذکر و بمعنی اورادی است که پویندگان راه عرفان همواره بدان عمل کنند (۴) نشنیده است که بنا به روایت شمیری بدین گونه آمده است (۵) ستاره (۶) مخفف چون او و عیار بمعنی تردست و زرنگ است.

اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری  
 بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن  
 روا باشد که هر شخصی ز استظهار در جنب  
 همیشه تاز ذوق تن دل احرار در جنب

### در مدح شیخ صدرالدین<sup>۲</sup>

دل<sup>۳</sup> ترا دوست تر ز جان دارد  
 گر کند جان بتو نثار مرنج  
 با غمت زان خوشم که جان مرا  
 بر دلم بار هجر بیش منه  
 رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی  
 بر رخ تو توان فشاندن جان  
 با خیال لب تو دوش دلم  
 بوسه ای ده مرا، که نوش لب  
 از سر خشم گفت چشم تو دور  
 خوش بر آشفتم زلف تو که خموش  
 کز شکر خواب دیده معذورست  
 مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم  
 عرش بابی، که مهر همت او  
 رهنمائی، که پرتو زرش  
 زان سوی کاینات صحرائی است  
 جان ز بهر تو در میان دارد  
 چه کند؟ دسترس همان دارد  
 غمت هر لحظه شادمان دارد  
 آخر این خسته نیز جان دارد  
 آنچنان رخ کسی نهان دارد؟  
 راستی را رخ تو آن دارد  
 گفت: جان عزم آن جهان دارد  
 لذت عیش جاودان دارد  
 نه کسی بوسه رایگان دارد  
 زندگانی ترا زیان دارد  
 در درون جان ناتوان دارد  
 پیش صدر جهان فغان دارد  
 برتر از عرش آشیان دارد  
 روشن اطراف کن نکان دارد  
 او در آن لامکان مکان دارد

(۱) پشتیبانی و برخورداری از حمایت کسی (۲) شیخ صدرالدین قونوی از سرفرای مشهور که عراقی کتاب لمعات خود را باو تقدیم کرد. (۳) در شرح گلشن راز است که دل در نزد صوفیان عبارت از نفس ناطقه و محصل تفسیر معانی و باطن اسرار حق است. شاه نعمت الله گوید:

چانت آینه دار ملذمت اوست  
 که نظر گاه خاص حضرت اوست

دل تو خلوت محبت اوست  
 آینه پاک دار و دل خالی

لوح محفوظ خود روان دارد  
 روضه گلشن جنان دارد  
 آفتاب شرفشان دارد  
 که در آن روضه‌ای قران دارد  
 بر درش سر بر آستان دارد  
 کز فلک هفت نردبان دارد  
 زیدار سر بر آسمان دارد  
 آسمان گرچه هفت خوان دارد  
 در بغل زان دو تای نان دارد  
 قدسیان را چو میهمان دارد  
 ز آنکه جبریل آشیان دارد  
 ز آنکه از نور سایان دارد  
 رمه‌ای کوچنو<sup>۲</sup> شبان دارد  
 بسکه او علم بی کران دارد  
 چون پدر صاحب الزمان دارد  
 کز جهان روی سوی آن دارد  
 خاطر مگر بر سر زبان دارد  
 مگر از شوق، دل نپان دارد  
 کز دم عیسوی نشان دارد  
 کت<sup>۶</sup> ز صد فتنه در امان دارد  
 پای بر فرق فرقدان<sup>۲</sup> دارد

سبق ام‌الکتاب<sup>۱</sup> می‌گیرد  
 شمه‌ای از نسیم اخلافتش  
 ذره‌ای از فروغ انوارش  
 بوی خلق محمد آن بوید  
 سرفراز آن کسی بود که چو چرخ  
 خاک درگاه او کسی بوسد  
 پیش او مهر<sup>۲</sup> چون زمین بوسد  
 ریزه چینیست از سر خوانش  
 بسکه بر خوان او نواله<sup>۳</sup> ربود  
 چاشنی گیر او بود رضوان  
 گرد خاک درش نگردد دیو  
 بگریزد ز سایه اش شیطان  
 نهراسد ز بیم گسرگ عدو  
 بر سر آمد ز جمله عالمیان  
 بر سر آید پسر ز اهل زمان  
 فتح گردد ز فضل او آن در  
 منعما، ذکر شکر تو پیوست  
 لیک اظهار، شرط عاشق نیست  
 زنده کردی شکسته را بسه بیت  
 حرز<sup>۵</sup> جان ساختم سه بیت ترا  
 خسته چون خواند نظم تو، ز طرب

(۱) سورة فاتحه یا حمد (۲) خورشید (۳) نصیب و بهره، توشه (۴) مخفف چون او  
 (۵) دعائی که بر کاغذ نویسند و همراه خود دارند (۶) که ترا (۷) مثنای فرقد، فرقدین  
 نیز می‌آید نام دو ستاره‌ای است در نزدیک قطب شمال که در فارسی به آنها دو برادران و  
 دو برادر هم گفته میشود.

که مربی مهربان دارد  
گفت: که طاقت و توان دارد؟  
هر که پا در ره بیان دارد  
خاطرم قفل بر دهان دارد  
تا جهان نور ز اختران دارد

گر کند فخر بر جهان، رسدش  
خواستم تا جواب گویم، عقل  
عاجز آید ز دست مدح و ثنات  
در مدیح تو چون زخم؟ که ز غم  
باد از انوار تو جهان روشن

### ایضاً

از صبا بوی زلف یار آمد  
هین تماشا که نو بهار آمد  
که گل از یار بادگار آمد  
که چمن خلد آشکار آمد  
که سحرگاه از آن دیار آمد  
زان گل افشان و مشکبار آمد  
چون من از ضعف بی قرار آمد  
بعیادت بمرغزار آمد  
هین نوایی که وقت کار آمد  
که گل از وجد جان سپار آمد  
نالۀ عاشقان زار آمد  
کز چمن نالۀ هزار آمد  
کش صبا دوش در کنار آمد  
کز شمالت بسی یسار آمد

طرب، ای دل، که نو بهار آمد  
هان نظاره که گل جمال نمود  
در رخ او جمال یار بین  
بتماشای باغ و بستان شو  
از صبا حال کوی یار پیرس  
بر در یار ما گذشت نسیم  
تا صبا زان چمن گل افشان شد  
دید چون عندلیب، ضعف نسیم  
گل سوی فاخته اشارت کرد  
بلبل از شوق گل چنان نالید  
های و هوایی فتاد در گلزار  
گل مگر جلوه می کند در باغ؟  
زر فشان میکنند گل صد برگ  
گل زرافشان اگر کند چه عجب؟

گل زر افشانند و ز ابر بر سر او  
 غنچه از بند او نشد آزاد  
 خار کز غنچه کیسه‌ای بردوخت  
 نیست آزاده‌ای مگر سوسن  
 لاله را دل بسوخت بر نرگس  
 ابر بگریست بر گل، از پی آنک  
 شد زیادی جدا بنفشه مگر  
 جامهٔ سوک<sup>۱</sup> بر بنفشه برید  
 نقش رنگ چمن ز لطف بهار  
 خوش بهار بست، لیک آنکس را  
 هان: عراقی، تو و نسیم بهار

صد هزاران گهر نثار آمد  
 زان گرفتار زخم خار آمد  
 می‌زنندش که مایه‌دار آمد  
 که نه در بند کار و بار آمد  
 که نصیبش ز می خمار آمد  
 زین جهان بر دلش غبار آمد  
 که چنین وقت سوگوار آمد  
 زان مگر لاله دل فکسار آمد  
 نقش دیبای پر نگار آمد  
 کز لب یار می‌گسار آمد  
 کسز صبا بوی زلف یار آمد

### در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند  
 تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند  
 از سر خوان دو عالم بگذرند آزاد وار  
 از سر مستی همه دریای هستی در کشند  
 بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند  
 چون بآب زندگی لب را بشویند خضر وار  
 رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان  
 آتش سودای جانان در دل شیدا زنند  
 و ربدست آید وصالش جان بیشت پا زنند  
 سنگ آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند  
 چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند  
 دمبدم بر جان و دل آن جام جان افزا زنند  
 بوسه بر خاک سرای خواجه بطحاً زنند  
 بر درش لبیک او حی الله ما وحی<sup>۲</sup> زنند

(۱) مصیبت، عزاداری (۲) خواجه بطحی، سرور کائنات و مفرج موجودات، حضرت  
 خاتم الانبیا محمد مصطفی (ص) است (۳) اشاره است بد آیه شریفه ۱۰ سوره نجم و نحو  
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا  
در ازل چون خطبه<sup>۱</sup> و والضحی<sup>۲</sup> املاکند  
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند  
طره<sup>۳</sup> مشکین عنبر پاش از یاسین<sup>۴</sup> چنند  
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخس  
شمه ای از طیب خلقتش دردم عیسی نهند  
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند  
برتر از کون و مکان کعبه است یعنی در گهش  
عقده فترک او از عروه الوثقی زنند<sup>۱</sup>  
نوبتش زبید که سبحان الذی اسری<sup>۲</sup> زنند  
رایت اقبسال او بر اوج او ادنی<sup>۴</sup> زنند  
حلقه روی بهشت آساش از طاها<sup>۶</sup> زنند  
سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند  
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند  
نه حباب چرخ قبه<sup>۷</sup> هم در آن دریا زنند  
هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند

بقیه یادرقی از صفحه قبل

بالافق الاعلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما ووحی (در شب معراج پیمبر بزرگوار اسلام تا بدانجا عروج فرمود که قدسیان و ملکوت را راه بدان مکان میسر نبود، ترجمه: و او (محمد) بود بر افق اعلی، پس نزدیک آمد و نزدیک شد، بمقدار دو قوس یا کمتر (حد فاصل آنحضرت تا حد عرش اعلا) پس پروردگار عالمیان بدو وحی فرمود آنچه باید وحی کند. (۱) اشاره به آیه کریمه ۲۵۷ سوره بقره: لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الفی فمن یکفر بالطاغوت فیؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها. ترجمه: (هیچ اکراهی در دین نیست، بقیبن راه راست از گمراهی باز نموده شد، پس آنکه کافر می شود به آنها و خدای می گردد و ایمان می آورد بحقیقت به دستگیره و آویزه ای استوار چنگ زده است که بریدنی نیست و انقطاعی بر آن متصور نخواهد بود. در این بیت مقام والای پیمبر اسلام به عروه الوثقی انبیاء تعبیر شده است و چه نیکو تعبیری است. (۲) اشاره به آیه های ۱ و ۲ سوره مبارکه ضحی است والضحی واللبلب اذا سجدی، ترجمه: قسم به چاشتگاه و قسم به شب وقتی که آرام است (۳) اشاره به آیه نخستین سوره اسراء سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی. منزه است آنکه به شیئی بنده خود را از مسجد الحرام به مسجد اقصی برد. (۴) اشاره به آیه شریفه ۱۰ سوره نجم. (۵ و ۶) در مصراع اول اشاره است به آیه های ۱ و ۲ و ۳ سوره مبارکه یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین ترجمه: قسم بقرآن حکیم که تو از پیمبران مرسل هستی و در مصراع دوم اشاره است به آیات نخستین سوره طه ما انزل علیک القرآن لتشقی. ترجمه: ما قرآن را بر تو نازل نکردیم که خویشتن را به مشقت اندازی (۷) بارگاه

چون بود دریم دستش منبع آب حیات  
 دوکمان از یکسپر سازند انگشتان او  
 ار برای آستان قدر او در هر نفس  
 خیمه اطللس برای دودگیر مطبخش  
 مرکب او شیهه بر میدان علین<sup>۱</sup> کشند  
 مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند  
 گرچه نگرفت از جهان زر، خاک بیزان درش  
 چاکران او بدون حق فرو نارند سر  
 خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم  
 دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش  
 هر که او را دوست تر از خود ندارد درانده ایست  
 و رهمه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت  
 هر که او دعوی بینابی کند بی پیرویش  
 چون عرافی پیرو او شد سز دگر روز حشر

سنگریزه هم درو گویا شود ار وا زنند  
 وز لزومش ناوڪ الزام بر اعدا زنند  
 صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند  
 بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند  
 موكب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند  
 سایبان درگهش زین مهر چتر آسا زنند  
 توده زر در ره خورشید زر پالا زنند  
 بندگان او قدم بر اولی و اخیری زنند  
 با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟  
 مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند  
 ورچه دارد یکجهان طاعت برویش وازند<sup>۲</sup>  
 خیمه جاهش درون جنت الماوی زنند  
 رهروانش خاک در چشم جهان پیمای زنند  
 خیمه قدرش ورای ذروه اعلا<sup>۳</sup> زنند

### در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

روشان آینه دل چو مصفا بینند  
 از پس آینه دزدیده برویش نگرند  
 چو بدیدند جمالش دل خود را پس از آن  
 عارفان چونکه زانوار یقین سر مه کشند  
 روی دلدار در آن آینه پیدا بینند  
 جان فشانند بر وکان رخ زیبا بینند  
 ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند  
 دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند<sup>۴</sup>

(۱) ملوک اعلی، صدر نشینان علوی (۲) اشاره به آیه ششم سوره احزاب :  
 النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم. ترجمه: پیغمبر (ص) نسبت بمؤمنان شایسته تر از خود  
 آنها است (۳) بلند، قله (۴) در این بیت اصل اعتقاد بوحدت وجود عنوان شده است،  
 مراد این است که عارف چون بمرحله یقین رسید بمقام وصول نائل آمده است و بهرچه  
 نظاره کند، جلوه‌ای از جمال حق را در آن خواهد دید.



در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست  
 چون زخود یاد کنند آینه گردد تیره  
 بر در منظر دل، دلشدگان زان شینند<sup>۱</sup>  
 ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان  
 اسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند  
 عاقلان گرچه زهر چیز بدانند او را  
 هر صفاتی که عقول بشری دریابد  
 خوشدلان از رخسار امروز بهشتی دارند  
 گسر ببینند جمالش نفسی مشتاقان  
 نفسی باد صبا گسر بسر کوش و زد  
 تشنگان از همه دریای محیط آشامند  
 درد نونشان که همه دردی دردش نوشند  
 ساغر دل ز می عشق لبالب دارند  
 گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند  
 سالکان چونکه هوا را بقدم پست کنند  
 سرشان بر سرزانو، رخشان بر در دوست  
 باز محنت زدگان از غم و اندوه فراق  
 گرزندان از سر حسرت نفسی وقت تموزه  
 ور بر آرند دگر باره دمی از سر شوق

که بدو در رخ زیباش هویدا بینند  
 چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند<sup>۱</sup>  
 که تماشاگه دلدار هویدا بینند  
 عاشقان رخ او کی بجهان وایینند؟  
 در درون دل خود عین مسما بینند  
 نه همانا بشناسند یقین تا بینند  
 ذات او زانهمه اوصاف میرا بینند<sup>۲</sup>  
 نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند  
 ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند  
 خوشدلمان خوش تر از انفاس مسیحا بینند  
 در دل از آتش سوداش شررها بینند  
 مستی دردی دردش نه ز صهبا<sup>۳</sup> بینند  
 دم بدم حسن رخ یار در آنجا بینند  
 کل افلاک چو ذرات مجزا بینند  
 پای خود بر زبر عرش معلا بینند  
 قبلهٔ زانوی خود را که سینا بینند؟!  
 دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند  
 بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند  
 ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند

(۱) اشاره به آیهای کریمه ۱۲۳ و ۱۲۴ از سوره طه است: ومن اعرض عن ذکرى فان له مبیضة ضنکاً و نحره یوم القیمة اعمی. ترجمه: هر که از یادآوری من روی گرداند به زیستن تنگ دچار شود و روز قیامت نیز او را کور محسوس خواهیم کرد (۲) نشینند که بنا بر صورت شعری شینند آمده است (۳) مراد صفات سلبيه حق جل و تعالی است (۴) صفت تفصیلی مونت اصهب؛ بمعنی شراب است. (۵) یکی از ماههای تابستان بر حسب بروج رومی.

قدسیان منزلت این چو همه در نگرند  
از مقامات جلالش همه را رشک آید  
همه گویند که آیا که تواند بودن  
ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند  
خاص حق: صاحب قدوس، بهاء الاسلام  
زده یابند سراپرده او در ملکوت  
سبحه اش نور و مصلاش ردای رحمان  
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند  
قطب وقت اوست، همه عالم از او آسوده  
خوب رویان بجهان شیخ هم او را دانند  
شهبواری که بچوگان قضاگوی مراد  
آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد  
بیدلان از نظر او دل بینا یابند  
خادمان در او آخرت و دنیسی را  
خانگاه کهنش از فلک اعلی یابند  
در جهان هر که ز خاک در او سر مه نکرد  
بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند  
بهر او زار بگریزند، که او را پیوست  
دوستانش چو ببینند بموینده برو  
مگر ما، بر در لطف تو پناه آور دست  
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن

ریت قطب زمان از همه بالا بینند  
که مقامش ز منامات خود اعلا بینند  
که جهان روشن از آن مطلب غرابینند؟  
همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند  
غوث دین، رحمت عالم ز کربا بینند  
هم نشینش ملک العرش تعالی بینند  
لجه بهر ظهورش متوا بینند<sup>۱</sup>  
تا مگر از مددش نور تجلا بینند  
بر درش زبده ابدال<sup>۲</sup> تولا بینند  
در جهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند  
بر باید ز قدر، همت او را بینند  
گر بجویند جز او رانه همانا بینند  
مردگان از نفس او دم احیا بینند  
بر در خدمت او لؤلؤ لالا<sup>۳</sup> بینند  
جایگاه نو او جنت مأوی بینند  
دیده بخت بدش اعمش و اعمی<sup>۴</sup> بینند  
دل محنت زده اش در کف سودا بینند  
از پی فعل بدش بی سروبی پا بینند  
دل او را چو بکام دل اعدا بینند  
بندگان ملجأ خود را در مولی بینند  
تا مگر بر مگسی سایه عنقا<sup>۵</sup> بینند

(۱) فریادرس (۲) لجه بمعنی دریا و وسط دریا است و متوا بمعنی نورافشان است.  
(۲) مرد صالح و نیکوکار (۳) مروارید درخشان (۴) اعمش، آنکه چشمش ضعیف است  
و از آن آب می ریزد و اعما نابینا و کور (۵) مویدن بمعنی نوحه کردن و زاریدن است  
(۶) پرنده ای است افسانه ای.

گر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش      سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند  
 زار گیرند بر احوال دلش نرم دلان      که دلش سخت تر از صخره صما بینند  
 بگشای از دلش، ای موسی عهد، آبخزر      بعصایی که ترا در ید بیضا بینند  
 بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت      کز همه درگه تو ملجأ و مأوی بینند  
 عالم از نفس شریف تو مبادا خالی      که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

### ایضاً له

یا نسیم خوش بهار وزید      یا صبا نافه تبار دمید  
 یا سحر باد بوی جان آورد      یا سر زلف بار درجنید  
 این همه شادی و نشاط و طرب      در سر خشک مغزها گردید  
 هینا که گلزار من روان بشکفت      هان که صبح سعادت من بدمید  
 دل من از طرب دمی می جست      ناگهی بر سر مراد رسید  
 دست در گردن نشاط آورد      پای در دامن سرور کشید  
 نفس جان فزای خوش نفسی      دل ما را ز لطف جان بخشید  
 در راحت سرای می کفتم<sup>۱</sup>      سعد دینم بدست داد کلید  
 سعد چرخ ولا، فرشته صفت      که چنو<sup>۲</sup> سعد کس بچرخ ندید  
 اول او را عنایت ازلی      بر بسی صوفیان قدس گزید  
 بر فلک آستین زهد افشاند      دل او رغبت از جهان درچید  
 پیش چشم ضمیر حق بینش      در جهان هر چه ناپدید پدید  
 بجهان گوهری گرانمایه      این چنین بنده ای گران بخرید  
 دل من کان جهان معنی دید      صحبتش بر همه جهان بگزید

(۱) سنگ سخت (۲) می کو بیدم (۳) مخفف چون او.

نا چشیده شراب، مست شدم  
خاطرم چون نداشت گوهر فضل  
خواست بر نظم او نثار کند  
گفت جان را نثار باید کرد  
جان نکردم نثار و معذورم  
بسکه از لطفش آب لطف چکید.  
هم از آن نظم گوهری دزدید  
آن گهر، لیکت عقل نپسندید  
بر آن عقد<sup>۱</sup> خوش، نه مروارید  
زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

### ایضاً له

یارب، این بوی چنین خوش ز گلستان آید!  
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد  
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت  
شمس دین، آنکه بدو دیده من روشن شد  
بجمالش سزد ارچشم جهان روشن شد  
لطف فرمود و فرستاد یکی درج<sup>۱</sup> گهر  
تا مرا در نظر آید خط جان پرور او  
شاید ار آب حیات از سخنش می بچکد  
جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد  
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال  
ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا  
چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر  
آنچه بینی که ندادم ز جهان بر جگر آب  
کاخر این بخت من از خواب در آید سحری

یا ز باغ ارم و روضه رضوان آید  
یا خود این بوی زخاک خوش کمجان آید  
کز نسیم خوش او در تن من جان آید  
نور او در همه آفاق درخشان آید  
که همه روی مه از مهر فروزان آید  
که از آن هر گهری مایه صد کان آید  
ای بسا آب که در دیده گریان آید  
زانکه آبشخور او چشمه حیوان<sup>۲</sup> آید  
که خطش چون خط یارم شکر افشان آید  
بادش از بندگی بی سر و سامان آید  
بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟  
حاصلم سوز دل و دیده گریان آید  
گرچه جانم بلب از محنت هجران آید  
روز آخر نظری بر رخ جانان آید

(۱) عقد بکسر عین بمعنی گلو بند و قلاده (۲) درج: بزم دال، صندوقچه کوچکی

که در آن زیورآلات زنانه یا اشیاء خوشبو مانند عطر گذارند (۳) چشمه آب حیات.

یافتم صحبت او تاد<sup>۱</sup> اگر روزی چند  
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم  
یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان  
بلبل آسای همه شب تا بسحر نعره ز نم  
گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن  
ب عراق از نرسد باز عراقی چه عجب؟  
اینهمه سنگ محن<sup>۲</sup> بر سر من زان آید  
که مرا گوی غرض در خم چوگان آید  
لاجرم سینه من کلبه احزان آید  
بو که<sup>۳</sup> بویی بمشام ز گلستان آید  
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟  
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

### ایضاً له

فرستاد دریای فضل و هنر  
روان کرد جویی ز بحر روان  
روانی که لفظ روانبخش او  
دل ناتوانم همانا بدید  
چو بر جام از فضل زیور نیافت  
اگر دیدی اشعار جان پرورش  
اگرچه بسی ماسد فضل زاد  
چو بر فضل صدگونه برهان نمود  
فرستاد بحری که غواص طبع  
در آن بحر کوگشت غواص<sup>۴</sup>، من  
چو کشتی دانش نباشد مرا  
بدین خشک لب بحری از شعر تر  
که دارد همی ز آب کوثر اثر  
ببرد آبروی نسیم سحر  
فرستاد بهر دل من شکر  
بیاراست جانم بفضل درر<sup>۵</sup>  
خضر آب حیوان نجستی دگر  
بگیتی نیارورد زو به، پسر  
برهان شد اندر جهان نامور  
برو بر نیارست کردن گذر  
چه به زانکه باشم ازو بر حذر؟  
نیفتم بنادانی اندر خطر

(۱) جمع وتد بمعنی میخها و در این بیت بمعنی عرفا و مشایخ آمده است یعنی پیشوایان و بزرگان طریقت که در پارسائی و خداپرستی بسیار ثابت قدم و استوار باشند (۲) جمع محنت بلایا، آزارها و آزمایش (۳) باشد که (۴) جمع در بمعنی گسوه (۵) آنکه بدریا فرو میرود، برای بدست آوردن صدف و مرجان و غیره

مسلم شد آن بحر آنرا که او  
جهان هنر دایم آباد باد

شناسای بحرست و دانای بر  
از آن معدن فضل و کان هنر

### ایضاً له

طاب روح النسیم بالاسحار  
در خماریم کولب ساقی؟  
طره‌ای<sup>۱</sup> کو؟ که دل درو بندیم  
غمزه<sup>۲</sup> یار، مست و ما مخمور  
خیز، کزلعل یار نوشین‌اب  
که جزین باده باز نرھاند  
در سر زلف یار دل بندیم  
زیر هر تار مو نظاره کنیم  
از رخس کفتاب، ذره<sup>۳</sup> اوست  
تا همه نور آفتاب بود  
در چنین حال شاهد توحید  
بحقیقت یقین کنند که نیست  
نور وحدت چو آشکار شود  
در جهان ذره در فضای قدم  
ای دریفا! که پرتوی بودی

ابن دورالندیم بالادوار  
نیم مستیم کو کرشمه یار؟  
چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار  
لعل او آبدار و ما هشیار  
بکف آریم جام نوش گوار  
نیم مستان عشق را ز خمار  
که بروز آید آخرین شب تار  
صدهزار آفتاب خوش دیدار  
بر فروزیم ذره وار عذار<sup>۴</sup>  
نبود بیش ذره را آثار  
ننماید بعاشقان دیدار  
جز یکی در جهان جان‌دیار<sup>۵</sup>  
متواری شود جهان ناچار  
نور او آفتاب ذره شکار  
زانچه روشن شدی از بن گفتار

(۱) باک شد وزش باد نسیم سحر گاهان، چه شد آن دوران همشینی بروز گاران. (۲) دسته موهای دو طرف پیشانی که آویخته بر روی ممدوح است (۳) اشاره بچشم و ابرو، در این بیت کنایه از چشم است (۴) گسونه و رخسار (۵) ترجیع بند معروف هاتف که در ضرب‌المثل‌ها مصداق فراوان دارد: «نیست در خانه دلم جز یار- لیس فی الدار غیره دیار»

تافتی عکس نور این اسرار  
 چه کنم وصف بوستان بهار؟  
 مرغ محبوس را چه از اشجار!  
 شاید آن لحظه گر کنیم قرار  
 لیس فی الدار غیره دیار<sup>۱</sup>  
 جام گیتی نمای را بکف آر  
 یا ظهوری بجای این اظهار  
 تا در انوار طی شدی اطوار<sup>۲</sup>  
 باز رستی زدست خود یک بار  
 کردمی آن نفس بجان اقرار  
 خواه یکصدشمار و خواه هزار  
 بر زبانش چنین رود گفتار  
 آشکارا نگشتی این اسرار

تا در آینهٔ معاینه‌ام  
 چون‌مرا زین بهار بویی نیست  
 چشم خفاش را چه از خورشید؟  
 چونکه هم‌رنگ آفتاب شویم  
 کاشکار و نهسان او ماییم  
 ورنشد زین بیان ترا روشن  
 کاش بودی بجای دم قدمی  
 تا در اول نهان شدی آخر  
 تا عراقی جان رسیده بلب  
 گر بی‌بوم نبود پیوستی  
 تا بینی درو که جمله یکیست  
 هر پراکنده‌ای که جمع شود  
 گر عراقی زبان فرو بستی

### در نعت رسول اکرم (ص)

راه بار یکست و شب تاریک و مر کب لنگ و پیر ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر  
 تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم ز آنسرای راحت آباد قدم جویم نصیر  
 جذبه‌ای، تا بر کشم جانرا ز قعر چاه تن جرعه‌ای، تا افکنم خود را بدریائی قعیر<sup>۳</sup>  
 چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟ تا کی از دون همتی کردم بگرد آ بگیر؟

(۱) بجز او (ذات حق جل و تقدس) در خانه کسی نیست (دیوار بمعنی صاحب و ساکن دیر و دیر نشین - نوعی از رهبانیت نیز میباشد) (۲) جمع‌طور و بمعنی روشها و نوعهاست و در این سه بیت، «خواه یکصد شمار و خواه هزار» نظر بر وحدت وجود است (۳) ژرف و عمیق گوید.

تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی سر بسر دریا شود، نی جوی ماندنی غدیر<sup>۱</sup>  
تا چو با بحر آشناگردم برون آرم دری کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر<sup>۲</sup>  
در کشم در رشته جان آن گهر را سبحه وار تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر<sup>۳</sup>  
آن بتسبیح جلال و حمد سبوحی سزا و آن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حدیر<sup>۴</sup>  
و آنسزای آفرین، کز حمد او زنده است جان و آن بدایع آفرین، کز شکر او تا بد ضمیر  
نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر  
یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش نعیم باد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر  
هر که یابد زو نظر زنده بماند جاودان هر که از وی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر<sup>۵</sup>  
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر  
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟ چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟  
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان در فضای قدر او عالم هباء مستطیر<sup>۶</sup>  
با تجلی جلالش محو گردد کاینات با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟  
تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر<sup>۷</sup>  
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر  
جلوه داده از کرم خود را زهر ذره عیان گشته نور او حجاب دیده های مستنیر  
با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر

(۱) جای جمع شدن آب باران در بیابان، تالاب، آبگیر (۲) نورانی، روشن و تابناک  
(۳) سبحه بمعنی تسبیح که تعداد دانه های آن برای محاسبه اذکار و اوراد بکار برده میشود،  
تسبیح بمعنی خدا را به پاکی و منزه بودن یاد کردن و سبوح صفت پاکی پروردگار و  
قدیر، بمعنی توانا و قدرتمند است (۴) تقدیس، یعنی بپاکی ستودن، نعت بمعنی صفت،  
قدوسی آن مقام پاکی الهی است و خذیر بمعنی ترساننده و بر حذر دارنده است (۵) ظاهر آ  
اشاره است به آیه کریمه: ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون  
(سوره آل عمران آیه ۱۶۳) ترجمه: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده می-  
پندارید، بلکه آنها زندگانند در نزد پروردگارشان و روزی میخورند (۶) ذرات متشکله گرد  
و غبار که در فضا پرواز میکنند. ۷- چشم کور و نابینا.



صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر  
 روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر  
 ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا لطف صنع او منزه آلت عون و ظهیر<sup>۱</sup>  
 يك سخن گفته دو عالم ز آنسخن جان یافته يك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر  
 گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر<sup>۲</sup>  
 جذبه ای از نور نارش گشته موسی را دلیل قطره ای از آب رویش خضر را کرده نصیر<sup>۳</sup>  
 بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر<sup>۴</sup> بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر  
 در دم عیسی دمیده شمه ای از خلق خود تا دهد مژده کالا یا قوم قد جاء البشیر<sup>۵</sup>  
 روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس اینت سلطان حقیقت، اینت شاهنشاہ و میر  
 از برای پرده داران درش فراش صنع برهوا افکنده شادروان نه توی اثیر<sup>۶</sup>  
 شقه شش گوشه را از هفت خم داده دورنگ زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر  
 هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر<sup>۷</sup>  
 بهر خاصاناش کشیده بر بساط عرش فرش بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر  
 بر لب جو، از برای کوزه ای آب روان بر یکی دولاب<sup>۸</sup> بسته نه سبوی مستدیر<sup>۹</sup>  
 در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان در تنور مطبخش بسته دو تا نان فطیر  
 از سر انگشت مبارک ماه را کرده دونیم خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر  
 این همه از بهر او، اوفارغ از هر دو سرای در سرای خاص هر دم بایکی بر یک سریر

(۱) عون بمعنی یاور و ظهیر بمعنی پشتیبان است (۲) ترساننده، ضد بشر

که بمعنی مژده دهنده است (۳) شاداب و زیبا روی (۴) نیازمند و فقیر (۵) اشاره به آیه یا اهل الکتاب قد جائکم رسولنا یبین لکم علی فتره من الرسل ان تقولوا ما جائنا من بشیر ولا نذیر فقد جائکم بشیر و نظیر. ترجمه: ای اهل کتاب آمد فرستاده ما برای شما تا بیان کند فاصله ای را که از زمان رسولان سابق تا کنون برجای مانده. مبادا بگوئید که هیچ مژده و بیم دهنده ای برای شما نیامده است، بتحقیق که مژده دهنده و بیم دهنده برای شما آمد. (۶) فلک نهم، عالی، بلند و بر گزیده (۷) صدا یا نفس که از فرط خستگی و آزرده گی بگونه ناله از سینه بر آید ۸- چرخ چاه (۹) هر چیز گرد و دایره مانند، دورزننده

چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق باز گسردم بر در قدوس اکبر مستجیر  
 ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک پاک وی منزّه وصف تو از نعت نادان و خبیر  
 ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر  
 ز آفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر  
 وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا روشنایی ده که ماندم در گوا<sup>۱</sup> ظلمت اسیر  
 کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟ کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار و حقیر؟  
 از هوای خود بفریادم، اغثنی یا مغیث<sup>۲</sup> در پناه لطف افتادم، اجرنی یا مجیر<sup>۳</sup>  
 گر بیابم از تو بویی ذلك الفوز العظيم<sup>۴</sup> و بر بمریم پیش رویت ذلك الفضل الكبير<sup>۵</sup>  
 جملهٔ امید واران را بکام دل رسان ای امید جان، عنایت از عراقی و امگیر

### ایضاً له

خوشر از روی دلبران بجمال	جدا صفة سرای کمال
خجل از ذوق او نعیم وصال	طیره <sup>۶</sup> از زلف اوریاض بهشت
هشتمین بوستان صف نعال <sup>۷</sup>	هفتمین طارم <sup>۸</sup> آستانهٔ او
جام گیتی نما ساستقلال	هر یک از جام قبهٔ نورش
مشرق نور کاینات ظلال	هر یک از طاق بیت معمورش
سر بسر سور آفتاب مشال	سایهٔ این سرای جان افزا
مشمّل بر نعیم جاه و جلال	خوان این مجلس جهان آرای

(۱) قدوس اکبر یکی از نامهای خداوند و مستجیر بمعنی پناه خواستن و جوار طلبیدن است (۲) مهتر و بزرگ (۳) بفریادم رس ای فریادرس (۴) پناه ده ای پناه دهنده (۵) این دستگاری بزرگی است (۶) این است بخشش و فضل کبیر (۷) بفتح طاء بمعنی سپکی و خفت و بکسر آن بمعنی فال بد است. و بیقین مراد شاعر معنی نخستین باشد (۸) صدم عرب تارم فارسی است که بمعنای گنبد و سراپرده است (۹) کفش کن، آستانه در.

بر در فیض این سراپرده  
 وز سر خوان این خزانه نور  
 نفحات ریاض<sup>۲</sup> بستانش  
 در هوای درست او نبود  
 در درون ریاض او نرود  
 صورت سایه درختانش  
 جنبش موج آب حیوانش  
 تا سرابی چنین بدید ملک  
 تا صریر<sup>۳</sup> درش شنود فلک  
 در نیابند نقش این خانه  
 عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست  
 نام این خانه می نیارم گفت  
 خود تو از پیش چشم خود برخیز  
 خویشتن را درون این حضرت  
 مطرب آغاز کرد ساز طرب  
 چون عراقی همه جهان سرمست  
 آفرینش طفیل و خلق عیال  
 دو جهان را همیشه برگ و نوال<sup>۱</sup>  
 مرده زنده کنند در همه حال  
 هیچ بیمار جز نسیم شمال  
 هیچ تر دامنی جز آب زلال  
 هر چه بینی در این جهان اشکال  
 هر چه یابی زمان زمان ز احوال  
 میزند در هوای و پروبال  
 بر درش چرخ میزند همه سال  
 نقش بنسنان کارگاه خیال  
 هم نیابد درون خانه مجال  
 از پی عقل و العقول عقال<sup>۴</sup>  
 تا بینی عیان بدیده حال  
 بر سر بر سعادت و اقبال  
 ساقی آورد جام مالا مال  
 از می وصل و بی خبر ز وصال

### وصف کعبهٔ دینم

حبذا صفة بهشت مثال  
 مجلس نور و جلوه گاه سرور  
 برترین آسمانش صف نعال  
 روضهٔ انس بارگاه وصال

(۱) بهره و عطا (۲) بوی باغهای بوستانش (۳) آواز دادن و بانگ بر آوردن (۴)  
 دربارهٔ عقل، عقلها و امانده اند (عقل ریسمانی است که زانوی اشتران را با آن بندند تا بخوابند)

سقف مرفوع او سپهر جلال	بیت معمور او مقر شرف
شرفش خوشتر از شکوه کمال	غرفش <sup>۱</sup> خوشتر از ریاض بهشت
یافته زان بهشت زیب جمال	زین گرفته بها <sup>۲</sup> مدارج قدس
سدرۃالمنتهی <sup>۳</sup> هنوز نهال	در بساتین بی نهایت او
آفرینش طفیل و خلق عیال	بر سر خوان عالم آرایش
ایمن از وصمت کسوف وزوال <sup>۴</sup>	آفتاب صفای صفة او
سر بسر نور آفتاب مثال	ذره‌های هوای غرفة او
هر چه بینی درین جهان اشکال	صورت ذره‌های در گه اوست
هر چه یابی زمان زمان زاحوال	معنی موجهای بر که اوست
جام گیتی نما باستقبال	هر یک از ذره‌های لطف هواش
آفتابست کاینات ظلال	هر یک از شعله‌های عکس صفاش
مشمول بر نقوش حال و مآل	صفحات سطوح بی نقشش
مرده را زنده کرده اندر حال	نفحات ریاض جان بخشش
میزند در هوای او پرو و بال	تا نسیم هواش یافت ملک
وصل را داد جام مالا مال	مطرب عشق بر کشیده سرور

### ایضاً له

کرد بیمار پریشی با دم	دوش مانا شنید فریادم
نفسی با نسیم بگشادم	من هم از روی باد بیماری
بکف او پیامکی دادم	بادلش رمزکی فرو گفتم

(۱) غرف بضم غین وفتح راء جمع غرفه، بمعنی اتاقی است که بالای اتاق دیگر ساخته میشود (۲) بهاء بمعنی روشنی و بها بمعنی قیمت است، در این مصراع بر حسب ضرورت شعری بدون همزه آمده است (۳) گویند درختی است در آسمان و باد در بهشت طرف راست عرش (۴) وصمه و وصمت یعنی ننگه و عار و کسوف بمعنی آفتاب گرفتگی است.

خبری ده ز صحت آبادم  
 بمن آور، که نیک ناشادم  
 بی محابا، مگر ز اوتادم  
 چون ز زر همچو سوسن آزادم؟  
 خود گرفتم که در ره افتادم  
 بر سر خود چو پای نهادم  
 من یکی گوشه گرد آحادم  
 بر در او بخدمت استادم  
 که کند در طریق ارشادم؟  
 که من از باد خود بفریادم  
 پیک امید را فرستادم  
 بیادت کند دمی یادم  
 تا رسد از دم تو امدادم  
 تا نفس می زند بنی آدم

گفتم: ار چه نو نیز بیماری  
 نفسی از دم مسیح دمی  
 بر سرم سنگ جور از چه رسد  
 همچو غنچه چرا ببند کنند  
 نرمکی باد گفت در گوشم:  
 بر چهار فلک چگونه روم؟  
 کی چنان جای در شمار آیم؟  
 خود تو انگار لحظه ای رفتم  
 که گذارد مرا بصدر بهشت؟  
 گفتم: ای باد، باد کم پیمای  
 بی تکاپوی تو در آن حضرت  
 همتی بسته ام که از ره لطف  
 ای مسیحا نفس، بیسا، نفسی  
 باد انفاس تو شفا ده خلق

### در فیت رسول اکرم (ص)

ناگه بود که از کف ایام بر پریم  
 از دست روزگار چرا غصه میخورم؟  
 آحر نه خاک پای عزیز پیمبرم؟  
 گوید. منم که عین کمالست منظرم

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم  
 چون میتوان زدست شهان طعمه یافتن  
 بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم؟  
 آن کاملی که ربتش از غایت کمال

(۱) خوبان، بندگان صالح خدا که در خداپرستی ثابت قدم و استوارند.

نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت  
وصاف لایزال ز من آشکار شد  
روشن ترست دم بدم انوار کاینات  
روشن تر از وجود تجلی ذات حق  
عالم بسوزد از سبحات جلال من  
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم  
آن دم که بود مدت غیبه شهود یافت  
پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال  
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد  
معنی حرف عالم و سر صفات حق  
فی الجملة ورد جملة اشیاست ذات من  
زانجا که اسم عین مسماست می دهند  
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت  
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود  
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش  
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار  
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید  
انوار انبیا همه آثار روی من  
ارواح قدس جمله نمودار معنیم  
بحر محیط رشحه‌ای<sup>۲</sup> از فیض فایضم

ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهارم  
بنگر بمن که آینه ذات انورم  
از نور بی نهایت روح منورم  
گردید و آنچه بود و بود جمله در خورم  
از روی لطف اگر بجهان باز ننگرم  
گر پرده جمال خود از هم فرو درم  
بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم  
شد علم آخرین و نخستین مقررم<sup>۱</sup>  
حرفی بود همه ز حواشی دفترم  
شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم  
بل اسم اعظم، نه که بل اسم مصدرم<sup>۲</sup>  
هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم  
گوی مراد از خم چو گان همی برم  
عین منست جمله وزان نیز برترم  
گردد همه جهان بحقیقت مصورم  
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم  
باری نظاره کن رخ انوار گسترم  
انفاس اولیا ز نسیم مظهرم  
اشباه انس جمله نگه دار پیکرم  
نور بسیط لمعای از نور ازهرم

(۱) در این بیت و بیت‌های زیرین ظاهراً اشاره است به حدیث شریف: کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين. (بمقام پیامبری برگزیده شده بودم، آنکاه که آدم بین آب و گل بود؛ قبل از سرشتن گل آدم). (۲) در روایات بسیاری آمده است که صادر اول وجود مبارک حضرت خنمی مرتبت است. (۳) قطره، ترشح نیز که بمعنی تراویدن و تراوش کردن است از همین ریشه است.

بر من تمام گشت ولایت که سرورم  
 نازکترین مدارج والای منبرم  
 در من بین که مجمع بحرین اکبرم  
 لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم  
 در حال، سجده کرد فرشته برابرم  
 نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم  
 بود آن نفس هم از نفس روح پرورم  
 بیند چو آفتاب عیان روز محشرم  
 گشته همه مراد ز دولت مبسرم  
 در سایه لوائی من آسوده لشکرم  
 جمله بیک زبان شده آنجا ثناگرم  
 گفتم که آشناکنم و غوطه‌ای خورم  
 هم گوهر حیات ابد زو بر آورم  
 و افکند در میان لالی و گوهرم  
 لیکن نمیتوان، که گذشت آب از سرم  
 وصفی که گشته ظاهر ازین گفته ترم  
 پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم  
 آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم

از من کمال یافت نبوت که خاتم  
 عالی ترین معارج ارواح کاملان  
 بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم  
 موسی و خضر در طلب مجمعی چنین  
 حسن رخم بصورت آدم پدید شد  
 کشتی نوح از نظر من نجات یافت  
 عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس  
 امروز هر که سلطنت و جاه من بدید  
 بر تخت اختیار نشسته بجز و نسا  
 بر درگه خلافت من صف زده رسل  
 هم واصفان شرع و هم حاملان عرش  
 در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی  
 هم در شب فروز ازل آیدم بکف  
 نرفته در میانه که موجیم در ربود  
 میخواهم این زمان که بر آرم دمی از آن  
 یک قطره نیز نیست ز دریای نعمت او  
 سر صفات ظاهر بی منتهای او  
 از من که میرود بر آن رحمت خدای؟

(۱) اشاره است به آیه شریفه ۵ از سوره مائده: الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت  
 علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً. ترجمه: امروز کیش شما را برایتان کامل و نعمتهای  
 خویش را بر شما تمام کرده و اسلام را بمنوان کیش شما پسندیدم. این آیه بواقعه تاریخی  
 غدیر خم اشارت دارد که پیامبر بزرگوار اسلام بر حسب مأمودیتی اکید و تهدید آمیز، مولا  
 علی بن ابیطالب علیه السلام را بجان نشینی خود برگزید.

آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟  
 هم لطف او مگر نظری سوی من کند  
 گوید قبول او که: عراقی از آن ماست  
 بخشد نواله‌ای ر سرخوان خاص خود  
 یا عرضه دارد این سخنان مبترم  
 گیرد عنایتش ز کرم باز در برم  
 احسان او کند ز شفاعت توانگرم  
 و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

### در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تا خوبشتن را کم ز نیم  
 از سر مستی همه دریای هستی بر کشیم  
 بگسلیم از هم طناب خیمه هفت آسمان  
 لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک  
 جام کیخسرو بکف داریم پس شاید که ما  
 چون در آید از در او، در پایش اندازیم سر  
 خاک رو بیم از سر کوبش بجا روب وفا  
 پای چون روح القدس بر دیده صورت نهیم  
 خرمن هستی بیاد بی نیازی در دهیم  
 شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما  
 کار خود چون زلف خوبان در هم و بر هم ز نیم  
 فارغ آیم از خود و هر دو جهان را کم ز نیم  
 خیمه همت و رای نیلگون طارم<sup>۲</sup> ز نیم  
 شاید از چوگان زلف یار خم در خم ز نیم  
 دم بدم در بزم وصل یار جام جم ز نیم  
 دست در زلف درازش گاه گاهی هم ز نیم  
 و ربماند گردکی، از دیده او را نم ز نیم  
 آتشی از سوز دل در سنگر آدم ز نیم  
 دست در فترک<sup>۳</sup> صاحب همت اعظم ز نیم  
 بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم ز نیم

### ایضاً له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان  
 که مست بودم از آنمی که جام اوست جهان

(۱) توشه، عطا و بهره. (۲) گنبد و سراپرده. (۳) تسمه یا چرم باریکی که در عقب زمین اسب می‌آویزند.



در آن نفس که زجان جهان نبود نشان  
 در آن مقام که می‌زیستم بجان کسان  
 زباده‌ای که شد از لطف او قدح خندان  
 بین شراب چه باشد، ندیم، خود میدان  
 که جرعه‌چین در اوست روضه رضوان  
 که خاکروب در اوست حوری و غلمان  
 درین مقام یکی بود مطرب و الحان  
 که دید می‌که بود جام او رخ تابان؟  
 هم از صفای قدح می‌نمود باده عیان  
 ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان  
 زحسن کرد دوصد رنگ آشکار و نهان  
 پدید میشود این رنگهای بی‌پایان؟  
 که مینماید از اجرام جام، این الوان  
 بهر صفت که بود جام برزند سراز آن؟  
 گهی بگونه عاشق چو نوبهار و خزان  
 جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان  
 که مه ز تابش خورشید میشود رخشان

بکام دوست می مهر دوست می خوردم  
 بچشم یار رخ خوب یار میدیدم  
 تبسم لب ساقی مرا شرابی داد  
 مرا پیاله چو جام جهان نما باشد  
 شراب داد مرا ساقی از خمستانی  
 بساط عیش من افکند در گلستانی  
 درین بساط یکی بود ساغر و ساقی  
 که دید جام که کار شراب ناب کند؟  
 هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح  
 صفای جام بیامیخت با لطافت می  
 درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود  
 چو هیچ رنگ ندارد شراب ما، ز کجا  
 مگر شراب بجام جهان نما دادند  
 از آنکه نیست مقید بهیچ رنگ آن می  
 گهی بگونه معشوق آشکار شود  
 زعکس روشن آن باده می شود روشن  
 زعکس می چه عجب گر جهان منور شد؟

(۱) جمع جرم بمعنی ستارگان و همچنین لون و رنگ است (۲) این ابیات اشاره است به آیه وافی هدا به ۱۳۲ سوره بقره صنفه الله ومن احسن من الله صنفه ونحن له عابدون. ترجمه: رنگ خدائی و کیست نیکوتر از خدا به لحاظ رنگ آفرینی و ما ایم پرستندگان او، کنایه از اینکه پویندگان سلوک و طریقت و رهروان کوی حقیقت خویشتن را از الوان تعلقات دنیوی پیراسته و به رنگ خدائی که عاری از عوارض مادی و بلکه تزکیه نفس و تشفیه قلب و تجلی معنویت است درمی‌آیند. به گفته حافظ :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بیوی جرعه کنون سالهای گوناگون  
 همه جهان زمی عشق یار سرمستند  
 نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت  
 چنین شراب، فلک چون بهفت جام خورد  
 چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف  
 ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد  
 شگفت نیست که گل رنگ و بوی می دارد  
 و گرنه نرگس مخمور یار سرمستست  
 سرشته اند زمی طینتم و گرنه چرا  
 و گرنه مردمک چشم آن نگار منم  
 چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود  
 مئی پدید شود از سرای غیب در آن  
 ولیک مستی هر مست هست دیگر سان  
 ازین شراب نصیب، از جماد تا حیوان  
 عجب نباشد اگر می شود بسر غلتان  
 هم از برای مه و مهر می رود خندان  
 چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟  
 و گرنه بلبل بیدل چرا زند دستان  
 چرا کند بجهان در خرابی آن فتان؟  
 همیشه مست و خرابم ز غمزه جانان؟  
 چراست نام من از جمله جهان انسان؟  
 براومگیر، که آندم نه آن اوست زبان

### ایضاً له

قبله روی صوفیان بارگه صفای او  
 گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفا  
 تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی  
 برده زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق  
 حضرت عزتش و وطن خلوت او در انجمن  
 چاکر در گهش جهان حاجیش بانس و جان  
 سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او  
 یافته نور انبیا روشنی از ضیای او  
 خضر بقای سرمدی یافته از لقای او  
 طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او  
 خاص و ندیم ذوالمن هر دو جهان سرای او  
 عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

(۱) اجتبا و اصطفا هر دو بمعنی برگزیدن و پسندیدن است (۲) پیشی گرفتن و شرط بندی در مسابقه (در شرح مقدس اسلام بر گزاری دو نوع مسابقه حلال و مباح است: اسب دوانی و تیراندازی و موارد دیگر از مسابقات غیر مباح و حرام است).

## ایضاً له

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته  
رایت مهر جمالت لایزال<sup>۱</sup> افروخته  
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال  
نورخود را جلوه داده در لباس این و آن  
روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست  
از فروغ روی خود روی زمین افروخته  
خود همه هستی شده و انگه برای روی پوش  
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟  
پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟  
در بیابان عدم عالم سرایی بیش نیست  
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو  
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست  
صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس  
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده  
جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا و لیک  
روی خود بنموده مردم در هزاران آینه  
آفتابی در هزاران آبگینه تافته  
در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا  
جمله یک نور است، لیکن رنگهای مختلف

گوی در میدان وحدت کامران انداخته  
سایه چتر جلالت جاودان انداخته  
پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته  
در جهان آوازه کون و مکان انداخته  
پس بعالم در، ندای کن فکان<sup>۲</sup> انداخته  
پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته  
نام هستی، گه برین و گه بر آن انداخته  
کمتر از هیچست در کنج هو ان<sup>۳</sup> انداخته  
هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته  
تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته  
و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته  
باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته  
موج این دریا ببیدا و نهان انداخته  
جمله را در قعر بحر بی کران انداخته  
صورت هر یک خلاقی در میان انداخته  
در هر آینه رخت دیگر نشان انداخته  
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته  
وین حقیقت حیرتی در هر روان انداخته  
اختلافی در میان انس و جان انداخته

(۱) فنا ناپذیر و بی زوال (۲) باش پس خواهد بود! (۳) خواری و ذلت، سستی

تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب  
 يك کرشمه کرده باخود جنبشی عشق قدیم  
 در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان  
 جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم  
 يك سخن باخویشتن گفته و زان هر ذره را  
 آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو  
 گشته ام سرگشته از وصف کمال کبریات  
 گرچه از دریای تو حید آب حیوان<sup>۱</sup> میکشم  
 تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم  
 تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف  
 برخ از غیرت ردای جاودان انداخته  
 در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته  
 غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته  
 در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته  
 در زبان صدگونه تقدیر و بیان انداخته  
 پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته  
 ای کمال تو یقین را در گمان انداخته  
 مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته  
 کندرو موجی نباشد هر زمان انداخته  
 کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

### در تو حید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته  
 نقشبند فطرت<sup>۲</sup> نقش جهان انگیزخته  
 چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات  
 کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی  
 تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا  
 کرده عکس روی تو آینه دل گلشنی  
 يك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته  
 عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته  
 بر بساط لامکان شکل مکان انداخته  
 آفتاب قدرتت تابشی بر آن انداخته  
 چیست تن؟ خاک کی درو آب روان انداخته  
 فیض مهرت قطره ای در کشت جان انداخته  
 بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته  
 يك سخن گفته غریوی در جهان انداخته

(۱) آب زندگانی، چه حیوان بمعنی زنده و جانور است. لذا در تقسیم جانوران، انسان نیز یکی از اقسام آنست و در اصطلاح قدما آب حیات است که چشمه ایست در ظلمات و هر که از آن نوشد حیات جاودانی خواهد یافت (۲) سرشت و طینت و منش.

زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح وار  
 ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس  
 آفتاب جذبۀ تو شبم اشباح را  
 تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی  
 تا بنور روی تو ببند جمال روی تو  
 بر کشیده بهر مستی خاک ایوان جهان  
 باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون  
 در فضای لایزالی کوس قدوسی زده  
 نور قدست خرمی چون و چرایی سوخته  
 کم زند تالاف تو حید تو هر کس، غیرت  
 خود که باشد زره تا دعوی خورشیدی کند؟  
 در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست  
 کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟  
 کی بمیدان تو یابم این دوسه گوی جهان  
 هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را  
 ای خوش اربینی پی ما گوهر بحر بقسا  
 غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب  
 ذره ای خاکیم حیران در هوای مهر تو  
 تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی  
 يك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی  
 زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز

جامه پاره کرده و جان در میان انداخته  
 های و هوی فتنه ای در آشیان انداخته  
 در زمانی از زمین تا آسمان انداخته  
 در مثال ذات تو وصف نشان انداخته  
 در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته  
 بر بساطش نه سماط و هشتخوان انداخته  
 سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته  
 گوی در میدان وحدت جاودان انداخته  
 خنجر و صفت سر وهم و بیان انداخته  
 بر سر دار ملامت ریسمان انداخته  
 هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟  
 وین خیالی چند ما را در گمان انداخته  
 باز در کتم تو آری هم چنان انداخته؟  
 در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟  
 موج دریای ظهورت بادبان انداخته  
 کشتی ما در محیط بیکران انداخته  
 دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته  
 در سر از سودات شوری در جهان انداخته  
 خویشتن را در میان کشتگان انداخته  
 در سر هر يك ز عشقت صد فغان انداخته  
 چند باشد مرده ای در خاک دان انداخته؟

## ایضاً له

منم زعشق، سر از عرش برتر آورده  
 بیحر نیستی از بیخودی فرو رفته  
 نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز  
 همای همت من باز کرده بال طرب  
 اساس قصر جلالم عنایت ازلی  
 برید شوق من از خلعت صفات، مرا  
 ز آسمان بمن از روح قدس هرنفسی  
 بیوستان جهان بهر گلبنان حیات  
 برای صدر نشینان درگهم، رضوان  
 فلک بمشعله داری درگهم هر شب  
 بحضرتم خضر آب حیات جان افزا  
 محیط خاطر من هر زمان بهر موجی  
 زمین فهم من از فیض تازه بر دارد  
 رسید شمه‌ای از طیب<sup>۱</sup> خلق من بصبا  
 هزار خم ز می صاف عشق نوشیده  
 خراب کرده رسوم جهان بی معنی  
 بنزد اهل معانی نکرده یک دعوی  
 رسیده بر سر گنج جواهر عزت  
 برای غمزدگان منطلق طرب زایم  
 ز مرغزار عراق آمده بوادی هند  
 بهند طوطی نطقم تبرزد<sup>۲</sup> افشانده

بزیر پای، سر نه فلک در آورده  
 سرخودی ز در بیخودی در آورده  
 گرفته دست تمنا و بر سر آورده  
 دو کون و هر چه درو زیر یک پر آورده  
 بسی زکنگره عرش برتر آورده  
 بملک وصل مثالی مقرر آورده  
 برید جانم روح معطر آورده  
 هزار جوی روان به زکوثر آورده  
 ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده  
 دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده  
 بهر صبح بجام سکندر آورده  
 هزار گوهر الهام بر سر آورده  
 درخت فضل من از غیب نوبر آورده  
 از آن بصبح نسیم معطر آورده  
 از آن بدرد کشان یک دو ساغر آورده  
 ورای رسم جهان رسم دیگر آورده  
 هزار شاهد معنی بمحضر آورده  
 از آن خزانه دمی بس توانگر آورده  
 مفرح سخن روح پرور آورده  
 از آن ریاض نسیمی برابر آورده  
 بمولتان<sup>۳</sup> سخنی همچو شکر آورده

(۱) بوی خوش (۲) قند یا نبات سفت و سخت و همچنین تکّه نمک بلوری که با

تبر شکسته شود (۳) موطن و مولد ممدوح شاعر.

## ایضاً له

ای رخت مجمع جمال شده  
عاشق روت لم یزل<sup>۱</sup> گشته  
ذروه<sup>۲</sup> عرش وقسوه ملکوت  
در نوشته سرادق جبروت<sup>۳</sup>  
با جمال قدم لقای ترا  
هرچه او خواسته شده موجود  
بهر تو نیستی شده همه هست  
از بی جرعه دان مجلس تو  
ساقی مجلس تو فیض قدم  
کرده دعوی عقل کل باطل  
سایه از تاب آفتاب رخت  
از بیان تو شکل میم و دونون  
عقل در مکتب هدایت نو  
از شب و روز زلف و رخسارت  
ز انعکاس شعاع طلعت تو  
تا حکایت کند ز عکس رخت  
تا نشانی دهد ز ابرویت  
تا معطر ریاض قدس شود

مطلع نور ذوالجلال شده  
شاکر خوت لایزال شده  
زیر پای تو پایمال شده  
محرم پرده وصال شده  
در ملاقات اتصال شده  
و آنچه ناخواسته محال شده  
همه هست از تو با کمال شده  
طینت آدمی سفال شده  
جرعه ای خیر انتیال<sup>۴</sup> شده  
معجزات گواه حال شده  
در نهانخانه زوال شده  
حل کن مشکلات ضال شده  
دیو بوده، ملک خصال شده  
عالم مهتری نکال<sup>۵</sup> شده  
آفتاب آینه مثال شده  
روی خورشید با جمال شده  
ماه در هر مهی هلال شده  
از سرکوی تو شمال شده

(۱) زوال ناپذیر (۲) قله و جای بلند و رفیع (۳) سرادق، بزم سین و کسر  
راء، سراپرده و خیمه، چادری که بالای صحن خانه بکشد و جبروت صینه مبالغه، بمعنی  
قدرت، سلطه و عظمت است (۴) عطا و عطیه (۵) عذاب و عقوبت.

هر سحر مقلان قدسی را  
 دل دیوانگان روحانی  
 حلقه داران چرخ بر در تو  
 ورد ارواح در جوانب قدس  
 برده نامت مسیح در سرگور  
 ز آب رویت خلیل را آتش  
 حاجت سایل از در تو روا  
 ابرش<sup>۱</sup> عزم پیروان ترا  
 صفة آسمان و صدر بهشت  
 از مدیح تو عاجز آمده عقل  
 قدر تو در جهان نگنجیده  
 نظری کن بمفلس عوری  
 عمر در ناخوشی بسر برده  
 کرده در شرع تو شروع و لیک  
 بر در قرب تو چگونه بود  
 راه ده بر درت عراقی را

روی خوبت خجسته فال شده  
 در سر آن دوزلف و خال شده  
 حلقه در گوش چون هلال شده  
 الف و حا و میم و دال شده  
 مرده در شور و وجد و حال شده  
 گلشن و منبع زلال شده  
 بیش از اندیشه سؤال شده  
 ساحت لامکان مجال شده  
 چاکرت را صف نعال شده  
 ناطقه در ثنات لال شده  
 نعت تو بر تر از خیال شده  
 دل و دین رفته، جاه و مال شده  
 عیش بیخوشدلی و بال شده  
 نفس بر پای او عقال<sup>۲</sup> شده  
 مرغکی پر شکسته بال شده  
 ای درت جمله را مال<sup>۳</sup> شده

### در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

که برد از من بیدل بر جانان خبری؟  
 جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟  
 یا که آرد ز نسیم سر کوبش اثری؟  
 جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟

(۱) اسبی که خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد. مثل اسب سرخ رنگ که خالهای سفید بر بدنش باشد (۲) ریسمانی که زانوی شتر را برای خوابانیدن بدان بندند (۳) چاره.



ای صبا، چند وزی گرد گلستان و چمن؟  
 ای صبا، صبح دمی بر سر کویش بگذر  
 بوسه زن خاک کف پای حمیدالدین را  
 روسحر خاک کف پای کریم الدین بوس  
 آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده اوست  
 خدمت بنده بوجهی که توانی برسان  
 در غم هجر تو نهانه منم، کز یاران  
 برسان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر  
 تو چه دانی که چها کرد فراق با من؟  
 غم هجران تو، ای دوست، چنان کردم را  
 بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام  
 دوستان منتظر مقدم میمون تو اند  
 گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان  
 بر خیال تو شب و روز همی گریم زار  
 تا نگوئی که چرا رفت سراسیمه ما  
 بر خود و دیده خود غیرتم آمد، رفتم  
 من که بر دیده خود در شک برم چون بینم؟  
 از برای دل من روی بهر کس منمای  
 از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت

چند آشفته کنی طره هر خوش پسری؟  
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری  
 که چنو یار ندارم بجهان دگری  
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری  
 گر چه در خاطر او نیست کسی را خطری  
 که: بیا، کز غم هجرانت شدم در بدری  
 هر کسی راست بقدر خود ازین غم قدری  
 چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری؟  
 داند این آنکه ازین غم بود اورا قدری  
 که بینی شناسی که منم یا دگری؟  
 چه شود گر بفرستی زدو عالم شکری؟  
 بیش ازین خود نشکیند، بیازودتری  
 چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری!  
 چه کنم مهرم و میدهمش درد سری  
 در نمانم ز جوابت، بشنو ما حضری  
 تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری  
 که ببیند رخ تو دیده کوتاه نظری؟  
 کان رخ، انصاف، دریغست بهره دیده وری  
 ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

### ایضاً له

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان بر افشانی  
 که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی

چو گشتی سرگران زمان می، سبک جان برفشان بروی  
 که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی  
 تو آنکه زو خبریابی که از خود بیخبر گردی  
 تو آنکه روی او بینی که از خود رو بگردانی  
 بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی  
 ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی  
 بدو اورا چو خواهی دید پس دیده چه میداری؟  
 بدو چون زنده خواهی ماند پس جانرا چه میمانی؟  
 بروی او برفشان جان و دیده در ره او یاز  
 ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی<sup>۱</sup>  
 مشو چون گوی سرگردان، فکن خود را درین میدان  
 رساند خود ترا چو گان بجولانگاه سلطانی  
 همای عشق اگر یک ره ترا در زیر پر گیرد  
 نه سدرهات آشیان آید، نه از فردوس وامانی<sup>۲</sup>  
 نشین با خویشتن، بر خیز و در فترک عشق آویز  
 مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی  
 ز بهر راحت تن را مرنجان جان، نکو نبود  
 که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی  
 تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟  
 ستوریرا شکر خایی و طوطی را مگس رانی؟  
 درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز  
 درین محنت کده روحی نخواهی دید، تا دانی

(۱) اندوهگینی و دلمردگی (۲) سدره و سدره المنتهی گویند درختی است در  
 آسمانها یا در بهشت و کلمه (سدرهات) یعنی درخت سدره ترا کمترین خانه خواهد بود.

چوعیسی عزم بالاکن، برون برجان ازین پستی  
 میا اینجما، که خر گیرند دجالان<sup>۱</sup> یونانی  
 ولی بی عون ربانی مرو در ره، که این غولان  
 بگردانند از راهت بتخیلات نفسانی  
 برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی  
 خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی  
 ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند  
 ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی  
 ترا دل لوح محفوظست و علم از فلسفی گیری؟  
 ترا خورشید همسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟  
 دلت آینه غیبت و هر دانا درو بینی  
 طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی  
 ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن  
 نه روی آن و این بینی، نه نقش این و آن خوانی  
 بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاک  
 ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی  
 ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد  
 همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی  
 چنین دولت ترا ممکن، تو از بی دولتی دایم  
 چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی  
 هوای دنیوی دون را تو از بیهمتی میسند  
 که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی

(۱) گویند در آخر الزمان، دجال پیش از ظهور حضرت مهدی قائم ارواحنا فدا ظاهر میشود و بسیاری از مردم را بفریبده، و بمعنی بسیار دروغگو نیز آمده است.

چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره  
 تماشای دل خود کن، اگر دربند بستانی  
 دلی تا باشد اصطلب ستور و گلخن شیطان  
 نیابد از مشام جان نسیم روح ربحانی  
 اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن  
 میان در بند روز و شب، عمارت را چو بستانی  
 اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را  
 وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی  
 بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان  
 برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی  
 مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند  
 گلستانی شود روشن نظاره گاه اخوانی  
 درو از مشرب عرفان روان صد چشمه حیوان  
 درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی  
 کشیده طوبی<sup>۱</sup> ایمان سر از طاعت بعلیین  
 غصونش<sup>۲</sup> پرتو احسان، ثمارش<sup>۳</sup> ذوق وجدانی  
 فروزان از سر هر غصن صد قندیل<sup>۴</sup> در میدان  
 نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی  
 خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی  
 ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی  
 ز یکسو طوطی اذکار<sup>۵</sup> خندان از شکر خایی<sup>۶</sup>  
 ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

(۱) نام درختی است در بهشت (۲) جمع غصن بمعنی شاخه (۳) جمع ثمر

بمعنی میوه (۴) چراغ آویز و چراغدان (۵) جمع ذکر بمعنی ثناها و دعاها (۶) شکرخا بمعنی شکرخوار و شکر شکن است.

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار  
 که: آخر درچنین گلزار خاموش از چه میمانی  
 بعشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی  
 بنزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانای  
 شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟  
 بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟  
 بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده  
 بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی  
 نموده شاهد معنی جمال از پرده صورت  
 ز چشم خویش کرده مست جان انسی و جانی  
 ز بهر نقل سرمستان زلب کرده شکر خایی  
 برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گلی افشانی  
 روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی  
 حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی  
 عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول  
 چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی  
 چه شینی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی  
 چه خوش باشی بیستانی؟ چو طلاوس گلستانی  
 هزار و یک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن  
 ز حد جمله اسماء تجاوز کرد نتوانی

(۱) این بیت اشاره است به آیه‌های ۲۹ و ۳۰ از سوره بقره: و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائكة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقیین. قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما- علمتنا انک انت العلیم الحکیم. ترجمه: (پروردگارا عالمیان) آموخت به آدم همه نامها را، سپس عرضه داشت آنها را بر فرشتگان و گفت خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتند منزهی پروردگارا! ما را دانشی نیست مگر آنکه تو پیاموزی، بد رستیکه توئی (آن) راستگوی درست کردار.

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید  
 ترا يك رنگ گگرداند، بینی روی یکسانی  
 گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد  
 گهی از بسط خوش باشی، گهی از فیض پژمانی  
 گهی از انس، همچون برق، خوش خندی درین گلزار  
 گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی  
 بساط رسم را طی کن، براق و هم را پی کن  
 ترا عز خدایی بس، که دل در بند فرمانی  
 برون شو ز آشیان جان، مکن منزل درین بستان  
 نگیرد در قفس آرام سیمرخ بیابانی  
 مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند  
 تسو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی  
 و رای بوستان دل یکی صحرای بی پایان  
 بیای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی  
 در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین  
 سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی  
 فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی  
 ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی<sup>۱</sup>  
 ز آثار غبار او منور چشم گردونی  
 ز ازهار<sup>۲</sup> ریاض او معطر جان روحانی  
 حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار  
 ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی

(۱) تسبیح و تمجیدکنان از ذات قیوم و لایزالش (۲) ریاض جمع روضه بمعنی باغها  
 و نفحات جمع نفعه بمعنی وزیدن، رایحه عطر گلهاست (۳) جمع زهاره بمعنی گلها و  
 شکوفهها.

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی  
 ز نور تابش کیسان بینی تاب کیسانی  
 بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گرشوی بیخود  
 از آن اوج هوامی پر بیالو پر وجدانی  
 هزاران ساله ره می‌بر، بیک پرواز در یکدم  
 همی کن کار صد ساله درین یکدم باسانی  
 چه حاجت خود ترا آنجا بسیر و طیر چون کونین؟  
 همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی  
 بینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم  
 بدانی آنچه میبینی، بینی آنچه میدانی  
 کند چشم تو کارگوش، گوشت کارچشم آنجا  
 تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی  
 بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را  
 بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی  
 و گر موج محیط او رباید خود ترا از تو  
 نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی  
 نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه از هجران  
 نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار و آسانی  
 ترا چون از تو بستانند، نمائی، جمله او ماند  
 تو آنکه خواه انا الحق گوی و خواهی گوی سبحانی  
 عجب نبود درین دریا، گسراویزی بزلف یار  
 غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی  
 چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه  
 چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت چو گان بدست آمد ربودی گوی از میدان  
 ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی  
 و گر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی  
 و گر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی  
 و گر خواهی که دریابی بعقل این رمز را، نتوان  
 که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی  
 عراقی، گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر  
 چه دانی منطق مرغان؟ نگریدی چون سلیمانی  
 ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:  
 مسلمانان، مسلمانان، مسلمانسی، مسلمانسی

### ایضاً

ای باد برو، اگر توانی	بر خیز سبک، مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان	دریاب حیات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقید	از وی بچه عذر باز مانی؟
خاک در او بیوس و از ماش	خدمت برسان، چنانکه دانی
دارم بتو من توقع اینک	چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی	گویی بزبان بی زبانی:
ما تشنه و آب زندگانی	درجوی تو رایگان، تودانی
بامانظرعنایت، ای دوست،	گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که بیوی توهمی زیست	اینک بتو داد زندگانی

(۱) نوبت زدن آیینی است که در دربار سلاطین انجام میشد بدینسان که در شبانه روز چند نوبت کوس و دهل و نقاره میزدند، چنانچه میگویند در زمان اسکندر شبانه روز سه نوبت و هنگام سلطنت سلطان سنجر این آئین به ۵ نوبت رسید.



زنده شوم از ز باغ وصلت  
 بی تو نفسی نیم خوش و شاد  
 چون نیست مرالب توروزی  
 بنمای رخت، که جان فشانم  
 خوشتر بود از حیات صد بار  
 مگذار دلم بدست تیمار  
 تقصیر نمیکنند غم تو  
 با اینهمه، هم غم تو ما را  
 از یاد لب تو عاشقان را  
 جانهاست فدا، که از لطافت  
 هر وصف که در ضمیرم آید  
 عاجز شدم از بیان و صفت  
 حال من ناتوان تو دانی  
 تن مانند کنون و نیم جانی  
 بی روی تو نیستم خوش و شاد

بویی بمشام من رسانی  
 بی من، تو خوشی و شادمانی  
 چه سود ز عمر و زندگانی؟  
 ای آنکه مرا چو جان نهانی  
 در پیش رخ تو جان فشانی  
 آخر نه تو در میان آنی؟  
 غم میخوردم برایگانی  
 خوشتر ز هزار شادمانی  
 هر لحظه هزار کامرانی  
 آسایش صد هزار جانی  
 چون درنگرم و رای آنی  
 زیرا که تو برتر از بیانی  
 گر بهتر ازین کنی توانی  
 آنهم چو غمت، چنانکه دانی  
 بی تو چه خوشی و شادمانی؟



بخش دوم

غزلیات

## غزلیات

سر بسر از لطف جانی ساقیا<sup>۱</sup>  
میل جانها جمله سوی روی تست  
زان بچشم من در آبی هر زمان  
از می عشق ارچه سرمستی، مکن  
وعده‌ای می ده، اگر چه کج بود  
بر لب خود بوسه ده، آنکه بین  
از لطافت در نیابد کس ترا  
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو  
دردل و چشمم ز حسن و لطف خویش

خوشر از جان چیست؟ آنی ساقیا  
رو، که شیرین دلستانی ساقیا  
کز صفا آب روانی ساقیا  
با حریفان سرگرانی ساقیا  
کز بهانه در گمانی ساقیا  
ذوق آب زندگانی ساقیا  
زان یقینم شد که جانی ساقیا  
از سخن در می چکانی ساقیا  
آشکارا و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی

بر لب تو کامرانی ساقیا

هر سحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا  
باد می پیمایم و بر باد عمری میدهم

تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما  
ورنه برخاک در تو ره کجا یابد صبا؟

---

(۱) در اصطلاح عرفا ساقی کنایت از قیاض مطلق است و در بعضی موارد مراد ساقی کوثر

است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق میشود. مثال از حافظ:

ساقی ارباده از این دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

چون ندارم همدمی، با باد می گویم سخن  
 آتش دل چون نمی گردد بآب دیده کم  
 تا مگر خاکستری کردم بیادی برشوم  
 مردن و خاک می شدن بهتر که با تو زیستن  
 چون نیابم مرهمی، از باد می جویم شفا  
 می دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا  
 وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا  
 سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی

زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا يك بارگی از خویشتن کرده جدا  
 دل زغم رنجور و تو فارغ از و و حال او  
 شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟  
 دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود  
 بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین  
 هم چنان در خاک و خون غلطانش باید جان سپرد  
 روز و شب خون نابه اش باید فشانندن بر درت  
 دل برفت از دست، وز تیمار تو خون شد جگر  
 گر بد آن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا  
 باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟  
 نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا با دا ترا  
 در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟  
 این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟  
 خسته ای کامید دارد از نکورویان وفا  
 دیده ای کز خاک درگاه تو جوید تو تیا  
 نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو؟

گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

این حادثه بین که زاد ما را  
 آن یار؟ که در میان جانست  
 در خانه ما نمی نهد پای  
 روزی بسلام یا پیامی  
 دانست که در غمیم بی او  
 بر ما در لطف خود فرو بست  
 خود مادر روزگار گویی  
 وین واقعه کاو فتاد ما را  
 بر گوشه دل نهاد ما را  
 از دست مگر بداد ما را؟  
 آن یار نکرد یاد ما را  
 از لطف نکرد شاد ما را  
 وز هجر دری گشاد ما را  
 کز بهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی، ای عراقی،

کز تست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا	بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم	ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید	نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم	که در چشمم نزدخاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد	که دارد اینچنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد	که چون نشد حال بیماری؟ دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش	ندادم بار، يك باری دریغا
زاندوه فراقش بردل من	رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسرشد روزگارم بی رخ تو	نماند از عمر بسیاری دریغا

نپرسد از عراقی، تا بمیرد

جهان گوید که: مرد، آری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا	بماندم بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی	مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان	نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار در دست	که آنرا نیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیامد	از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر:	کند یادم بیغامی دریغا

چو وا دیدم عراقی نزد آندوست

نمی ارزد بدشنامی دریغا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب	تافته ام از غمت، روی زمن بر متاب
زنده بیوی توام، بوی زمن وامگیر	تشنه روی توام، بازمدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن	کز تپش تشنگی شد جگرم من سراب

تافته اندر دلم پرتو مهر رخت      می کنم از آب چشم، خانه دل را خراب  
روزار آید بشب بی رخ تو چه عجب؟      روز چگونه بود چون نبود آفتاب  
چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام      چون بپر لطف تو نیست دلم را مآب

فخر عراقی به تو است، عار چه داری از او؟

نیک و بد و هر چه هست، هست بتوانت سب

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات	گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج	می بیز هر سحرگاه خاک در خرابات
یک ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد	با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد	نرخویش گردی آگه، نرجم، نر شمعاعات <sup>۱</sup>
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا	در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی	حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
تا کی کنی بعبادت در صومعه عبادت؟	کفرست زهد و طاعت تا نگذری زمیقات <sup>۲</sup>
تا تو ز خود پرستی وز جست و جو نرستی	می دان که می پرستی در دیر عزری ولات <sup>۳</sup>
در صومعه تو دانی می کوش تا توانی	در میکده رها کن از سرفضول و طامات <sup>۴</sup>
جان باز در خرابات، تاجر عای بیابی	مفروش زهد، کانجا کمتر خرنند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟	انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانی	تا در کشد بکامت یک ره نهنک حالات <sup>۵</sup>

(۱) شمعاعات بنا بر ضرورت شمری است و گرنه جمع شمع اشعه است و کمتر دیده شده

است که شمع را با الف و تا جمع بندند (۲) بمعنی وقت و هنگام است، حج در ایام مخصوص بخود را نیز حج میقات بدین سبب گویند که در ماه ذیحجه الحرام توام با شرایط شرعی آن انجام پذیرد و به سخن دیگر نخست حج روزه مستطیع و سپس در همین ماه مبادرت به انجام این فرضیه کند (۳) نام دوت مشهور زمان جاهلیت است که بدیوار کعبه آویزان بودند (۴) طامات هر گاه که در عبارت عربی استعمال شود، جمع طامه، بمعنی حوادث عظیم و بلایا است، لیکن در فارسی بمعنی سخنان بیهوده و پریشان آید، چنانکه در این مصراع پس از فضول آمده است (۵) ظاهراً اشاره به حالات یونس پینمبر علیه السلام است،

چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی  
اسرار غیب بیند در عالم شهادت

دیدی چومن خرابی افتاده در خرابات  
از خانقاه رفته ، در میکده نشسته  
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین  
نی همدمی که با او یک دم دمی بر آرد  
نی هیچ گبری<sup>۱</sup> دستش گرفت روزی  
در دشت ندید در مان، زخمش نجست مرهم  
خوش بود روز نگاری بر بوی وصل یاری  
فارغ شده زمسجد وز لذت مباحات  
صد سجده کرده هر دم در پیش عزیزی ولات  
افتاده خوار و غمگین در گوشه خرابات  
نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات  
نی کسره پایمردی با او دمی مدارات  
در ساخته بنا کام با درد بسی مداوات  
هم خوشدلش رفته، هم روزگار، هیهات!

با این همه، عراقی، امیدوار می باش  
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

بیک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت  
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟  
دل، که در سر زلف تو شد، توان گه گه  
رخ تو در خور چشم منست، لیک چه سود؟  
حلاوت لب تو، دوش، یاد می کردم  
من از وصال تو دل بر گرفته بودم، لیک  
قبول تو دگران را بصدر وصل نشانند  
چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت<sup>۲</sup>  
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت  
ز آفتاب رخت سایه ای بر آن انداخت  
که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت  
بساشکر که در آن لحظه در دهان انداخت  
زبان لطف توام باز در گمان انداخت  
دل شکسته ما را بر آستان انداخت  
بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید

که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت  
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

(۱) آتش پرست، زرتشتی را نیز بدان جهت که آتش را مظهر نور اهورامزدا داند، کبر گویند و در اصطلاح عرفا عارفی را گویند که یک رنگ وحدت شده باشد.  
۲- حافظ نیز غزلی با همین وزن و قافیه بمطلع زیر دارد:  
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت      بقصد جان من زار ناتوان انداخت



سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود      هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
 حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد      زدوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت  
 قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد      مراز بهره‌چرخه آخر بر آستان انداخت؟

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید

بجای خرقه بقوال<sup>۱</sup> جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست      ز جام عشق شد شیدا و سرمست  
 پریشان سر زلف بتان شد      خراب چشم خوبانست پیوست  
 چه خوش باشد خرابی در خرابات!      گرفته زلف یار و رفته از دست  
 ز سودای پر پرویان عجب نیست      اگر دیوانه‌ای زنجبر بگسست  
 بگرد زلف مهر و یان همی گشت      چوماهی ناگهان افتاد در شست<sup>۲</sup>  
 پیران سر، دل و دین داد برباد      ز خود فارغ شد و از جمله وارست  
 سحرگه از سر سجاده برخاست      بیوی جرعه‌ای ز نثار<sup>۳</sup> بر بست  
 زبند نام و ننگ آنکه شد آزاد      که دل را در سر زلف بتان بست  
 بیفشانند آستین بر هر دو عالم      قلندر وار در میخانه بنشست

لب ساقی صلاهی بوسه در داد

عراقی توبه سی ساله بشکست

ساقی قدحی شراب در دست      آمد ز شراب خانه سرمست  
 آن توبه نادرست ما را      همچون سر زلف خویش بشکست  
 از مجلسیان خروش برخاست      کان فتنه روزگار بنشست  
 ماییم کنون و نیم جهانی      و آن نیز نهاده بر کف دست  
 آندل، که ازو خبیر نداریم      هم در سر زلف اوست گرهست  
 دیوانه روی اوست دایم      آشفته موی اوست پیوست

(۱) آنکه در محافل و بزمها آواز خوش بخواند (۲) دام، کمند و قلاب ماهیگیری.  
 (۳) نوار گردن بندی که مسیحیان با صلیب کوچکی بگردن آویزند و در اصطلاح عرفا عقد  
 خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

در سایه زلف او بیآسود      وز نیک و بد زمانه وارست  
چون دید شمع روی خوبش      در حال ز سایه رخت بر بست

در سایه مجو دل عراقی  
کان ذره بافتاب پیوست

از پرده برون آمد، ساقی قدحی در دست      هم پرده ما بدرید، هم توبه ما بشکست  
بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا      چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست  
زلفش گرمی بگشاد بند از دل ما برخاست      جان دل جهان برداشت و ندر سر زلفش بست  
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران      وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست  
از دست بشد چون دل در طره اوزد چنگ      غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست  
چون سلسله زلفش بند دل حیران شد      آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست  
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم      گفتا که: لب او خوش، اینک سر ما پیوست  
بایار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست      با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگست  
از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار      وز طره لعل او گه نیستم و گه هست

می خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی

ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

دو اسبه پیک نظر می دوانم از چپ و راست      بجست و جوی نگاری، که نور دیده ما ست  
مرا، که جز رخ او در نظر نمی آید      دودیده از هوس روی او پر آب چراست؟  
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟      چو بامنست نگارم چه میدوم چپ و راست؟  
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم      نظر چنین نکند آن که او بخود بیناست  
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا      بافتاب توان دید کآفتاب کجاست؟  
ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن      که آفتاب رخت در همه جهان پیدا ست  
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم      لباس حسن تو دیدم بقصد هر یک راست  
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد      ازین سپس کشش من همه سوی بالاست  
شگفت نیست که در بند زلف تو ست دلم      که هر کجا که دلی هست اندر آن سودا ست

۱- حافظ بهمین وزن و قافیه غزلی بمطلع زیر دارد:

در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست      مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

بغمزه گر نر بودی دل همه عالم ز عشق تودل جمله جهان چرا شیدا است؟  
و گر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد زبهرچه شو آشوب از جهان برخاست؟  
ور از جهان سخن سرتو برون افتاد سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی ترا، چنانکه تویی

از آن که در نظرش جمله کاینات هباست<sup>۱</sup>

شوری ز شراب خانه برخاست	برخاست غریوی از چپ و راست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟	کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد؟	کز جرعه اش هر که هست شیدا است
ساقی، قدحی، که مست عشقم	وان باده هنوز در سرماست
آن نعره شور هم چنان هست	وان شیفتگی هنوز برجاست
کارم، که چو زلف تست در هم،	بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی	کز جام، غرض می مصفاست
آینه روی تست جانم	عکس رخ تو درو هویدا است
گل رنگ رخ تو دارد، ارنه	رنگ رخس از بی چه زیباست؟
باغیست جهان، ز عکس رویت	خرم دل آن که در تماشا است
در باغ همه رخ تو بیند	از هر ورق گل، آن که بینا است

از عکس رخت دل عراقی

گلزار و بهار و باغ و صحرا است

از میکده تاجه شور برخاست؟	کاندر همه شهر شور و غوغاست
باری، بنظاره ای برون آی	کان روی تو از در تماشا است
پنهان چه شوی؟ که عکس رویت	در جام جهان نمای پیدا است
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد	رنگ رخس آخر از چه زیبا است
ورنه بجمال تو نظر کرد	چشم خوش نر گس از چه بینا است؟

(۱) خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد (هباء منثورا یعنی غبار پراکنده)

ور سرو نه قامت تو دیدست      اورا کشش از چه سوی بالاست  
تا یافت بنفشه بوی زلفت      ما را همه میل سوی صحراست  
ما را چه زباغ لاله و گل؟      از جام، غرض می مصفاست

جز حسن و جمال تو نبیند

از گلشن و لاله هر که بیناست

باز مرا در غمت واقعه جانی است      در دل زارم نگر، تا بچه حیرانی است  
دل که زجان سیر گشت خون جگر میخورد      بر سر خوان غمت باز بمهمانی است  
چون دل تنگم نشد شاد بتو یک زمان      باز گذارش بغم، کو بغم ارزانی است  
هر که بخود باز ماند و ز سر جان بر نخاست      باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است  
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم      هیچ نگویی بدو کاین چه پریشانی است؟  
از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند      تا ز غمت دیده ام در گهر افشانی است  
آه! که در طالعم باز پراکندگیست      بخت بد آخر بگو کاین چه پریشانی است  
رفت که بودی مرا کار بسامان، دریغ!      نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است  
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق      روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است  
وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟      جستن وصلت مرا مایه نادانی است

خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو

دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

ز خواب، نرگس مست تو سرگران برخاست      خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست  
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟      که از نظار گیان ناله و فغان برخاست  
بتیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز      که رستخیز بیک باره از جهان برخاست  
بدین صفت که تو آغاز کرده ای خونریز      چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست  
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار      طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟  
چنین که من ز فراق تو بر سر آمده ام      گرم تو دست نگبری کجا توان برخاست؟

تو در کنار من آ، تا من از میان بروم که هر کجا که بر آید یقین گمان بر خاست  
بیوی آنکه بدامان تو در آویزد دل من از سر جان آستین فشان بر خاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید

که چشم مست تو از خواب سرگران بر خاست

نالاه از جان عاشقان بر خاست	ناگه از میکده فغان بر خاست
های وهویی ازین و آن بر خاست	شر و شوری فتاد در عالم
در پیش صدروان، روان بر خاست	جامی از میکده روان کردند
شور و غوغا ز جرعه دان بر خاست	جرعه ای ریختند بر سر خاک
گفت و گوئی از آن میان بر خاست	جرعه با خاک در حدیث آمد
نعره زد وز سر جهان بر خاست	سخن جرعه عاشقی بنشیند
سبک از خواب، سرگران بر خاست	بخت من، چون شنید آن نعره
عالم از پیش جسم و جان بر خاست	گشت بیدار چشم دل، چو مرا
بنگرم کز چه این فغان بر خاست؟	خواستم تا ز خواب برخیزم

بود بر پای من، عراقی، بند

بند بر پای چون توان بر خاست؟

جان ما در حضرت جانان ماست	مهر مهر دلبری بر جان ماست
درد آن دلدار ما درمان ماست	پیش او از درد می نالم و لیک
کآیت سودای او در شأن ماست	بس عجب نبود که سودایی شوم
هر دو عالم گوشه میدان ماست	اسب همت را چو در زین آوریم
بر بساط معرفت جولان ماست	با وجود این چنین زار و نزار
کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟	وزن می نهند همان خلقان و لیک
نور او در جان ما برهان ماست	گر ز ما برهان طلب دارد کسی
بی جمال دوست شورستان ماست	جنت پر انگبین و شیر و می
کنج معنی در دل ویران ماست	گرچه در صورت گدایی میکنیم

هاتف دولت مرا آواز داد :

کاین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

چنین که حال من زار در خراباتست  
مرا چو می نرھاند ز دست خویشتم  
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من  
مرا که بتکده و مصطبہ<sup>۱</sup> مقام بود  
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد  
ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم  
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد  
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر  
اگر چه اهل خرابات را زمن ننگیست  
کسیکه حالت دیوانگان میکند یافت  
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه  
کجاست می؟ که بجان آدمم زخسته دلی  
مقام درد کشانی که در خراباتند

می مغانه مرا بهتر از مناجاتست  
بمیکده شدنم بهترین طاعاتست  
میان میکند مولای عزیزی و لانتست  
چه جای صومعه و زهد و وجد و حالاتست؟  
چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعاتست؟  
که حال بی خبران بهترین حالاتست  
بنزد او سخن ناقصان خرافاتست  
که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟  
مرا نصیحت ایشان بسی مباحاتست  
مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست  
سفید کردن آن نوعی از محالاتست<sup>۲</sup>  
که پرز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست<sup>۳</sup>  
یقین بدان که و رای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد

که او حریف بتانست و در خراباتست

ندیده ام رخ خوب تو، روز کی چندست  
بیک نظاره بروی تو دیده خشنودست  
فتور غمزه تو خون من بخواهد ریخت  
بیا، که دیده بدیدارت آرزو مندست<sup>۴</sup>  
بیک کرشمه دل از غمزه تو خرسندست  
بدین صفت که در ابرو گره در افکندست

(۱) سکو و مکان مخصوصی که اندکی از سطح زمین یا کف اتاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند (۲) این مضمون از سعدی است:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه  
(۳) زرق بمعنی دو رنگی و ریاکاری و نیز بمعنی لاف و گزاف است

۴- با همین وزن و قافیه از سعدی:

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست

(۵) سستی و کندی

یکی گره بگشای ازدو زلف و رخ بنمای  
میر زمن، که رگ جان من بریده شود  
که صد هزار چو من دلشده در آن بندست  
بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست  
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست  
از آن چه سود که لعل تو سر بسر قندست؟

کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست

شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟<sup>۱</sup>

جانا، نظری، که دل فکارست	بخشای، که خسته نیک زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست	دریاب کنون، که وقت کار است
رحم آر، که بی تو زندگانی	از مرگ بتر هزار بارست
دیرست که بر در قبولست	بیچاره دلم، که نیک خواریست
نومید چگونه باز گردد؟	از در گهت، آن کامیدواریست
ناخورده دلم شراب وصلت	از دردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست	بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن	کو خود زرخ تو شرمسارست
خرم دل آنکسی، که او را	اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش ازین و آن نیاید	آنرا که، چو تونگار، یارست
کار آن دارد، که بر در تو	هر لحظه و هر دمیش بارست

نی آنکه همیشه چون عراقی

برخاک درت چو خاک خواریست

دل، چو در دام عشق منظور است	دیده را جرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیده دل	گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال	دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد	دایم از یارا گرچه مهجورست

(۱) اشاره به مطلع غزل معروف سعدی است:

شب فراق چه داند که تا سحر چندست مگر کسی که بزندان عشق در بندست

حال آشفته بر رخس فاشست      شعله و نار پرتو نوراست

حکم داری بهره چه فرمایی

که عراقی مطیع و مأمورست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟      کز زخمه آن نه فلک اندر تک و تازست  
 آورد بیک زخمه، جهانرا همه، در رقص      خود جان و جهان نغمه آن پرده نوازست  
 عالم چو صدایست ازین پرده، که داند      کاین راه چه پرده است و درین پرده چه رازست؟  
 رازیت درین پرده، گر آنرا بشناسی      دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست؟  
 معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود      پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟  
 محتاج نیاز دل عشاق چرا شد      حسن رخ خوبان، که همه مایه نازست؟  
 عشقت که هر دم بدگر رنگ بر آید      نازست بجایی و بیک جای نیازست  
 در صورت عاشق چو در آید همه سوزست      در کسوت معشوق چو آید همه سازست  
 زان شعله که از روی بتان حسن بر افروخت      سهم دل عشاق همه اش سور و کدازست  
 راهیست ره عشق، بغایت خوش و نزدیک      هر ره که جزینست همه دور و درازست  
 مستی، که خراب ره عشقت، درین ره      خواب خوش مستیش همه عین نمازست  
 در صومعه چون راه ندادند مرا دوش      رفتم بدر میکده، دیدم که فرازست

از میکده آواز بر آمد که: عراقی

درباز تو خود را، که در میکده بازست

در کوی خرابات، کسی را که نیازست      هشیاری و مستیش همه عین نمازست  
 آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز      آنچه از تو پذیرند در آنکوی نیازست  
 اسرار خرابات بجز مست نداند      هشیار چه داند که در این کوی چه رازست؟  
 تا مستی رندان خرابات بدیدم      دیدم بحقیقت که جزین کار مجازست

(۱) ایاز نام غلام سلطان محمود غزنوی که بواسطه هوش و ذکاوت و دلیری

پیوسته محبوب سلطان محمود بود، تعلق خاطر سلطان محمود به وی بحدی بود که اظهار آن

در پاره‌ای از موارد ایجاد توهمات بسیاری میکرد.



خواهی که درون حرم عشق خرامی؟  
هان! تا تنهی پای درین راه بیساز  
از میکده‌ها ناله دلسوز برآمد  
در زلف بتان تا چه فریبست؟ که پیوست  
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت  
چون بر در می خانه مرا بار ندادند  
در میکده بنشین که ره کعبه درازست  
زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست  
در زمزمه عشق ندانم که چه سازست؟  
محمود پریشان سر زلف ایازست  
جان همه مشتاقان در سوز و گدازست  
رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست

آواز ز می خانه برآمد که : عراقی

در باز تو خود را که در میکده بازست<sup>۱</sup>

طره یار پریشان چه خوشست  
خط خوش بر لب جانان چه نکوست  
از می عشق دلی مست و خراب  
در خرابات خراب افتاده  
آن دل شیفته ما بنگر  
یوسف گم شده ما را بین  
لذت عشق بتم از من پرس  
تو چه دانی که شکر خنده او  
چه شناسی که می و نقل بهم  
گر بینی که بوقت مستی  
قامت دوست خرامان چه خوشست  
سبزه و چشمه حیوان چه خوشست  
همچو چشم خوش جانان چه خوشست  
عاشق بی سروسامان چه خوشست  
در خم زلف پریشان چه خوشست  
کاندر آن چاه ز نخدان چه خوشست  
تواز آن بی خبری کان چه خوشست  
از دهان شکرستان چه خوشست؟  
از لب آن بت خندان چه خوشست؟  
لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی

وه که این عشق بدینسان چه خوشست!

در سرم عشق تو سودایی خوشست در دلم شوق تمنایی خوشست

(۱) در مقطع غزل پیش نیز تکرار شده، همین مضمون از حافظ :

المنه لله که در میکده باز است زانرو که مرا بر در او روی نیاز است



## غزلیات

بر در وصلت تقاضایی خوشست	نااه و فیر یاد من هر نیم شب
در همه عالم مرا جایی خوشست	تا پنداری که بی روی خوشست
بر سر کویت تماشایی خوشست	با سگان گشتن مرا هر شب بروز
یاد رویت راحت افزایی خوشست	گرچه می کاهد غم تو جان من
بوستان و باغ و صحرائی خوشست	در دلم بنگر، که از یاد رخت

تا عراقی واله روی تو شد

در میان خلق رسوایی خوشست

بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست	رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
ازین سبب دل عشاق در جهان تنگست	کرشمه ای بکند، صد هزار دل بیبرد
بجای دل سر زلف نگار در چنگست	اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا
مرا هوای خرابات و باد و چنگست	از آن گهی که خرابایی دلم بر بود
مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست؟	بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب
زعکس چهره تو هر زمان دگر رنگست	بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را

بریز خون عراقی و آشتی واکن

که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

رحم کن بردلم، که مسکینست	شاد کن جان من، که غمگینست
آنکه روزم سیه کند اینست	روز اول که دیدمت گفتم:
کارزوی من از جهان اینست	روی بنمای، تا نظاره کنم
شادمان کن، که بی تو غمگینست	دل بیچاره را بوصل دمی
سخن تلخ از تو شیرینست	بی رخت دین من همه کفرست
که ترا کبر و ناز چندینست	دل بتو دادم و ندانستم
آخر، ای دوست اینچه آیینست؟	بنوازی و پس بیآزاری

کینه بگذار و دلنوازی کن  
که عراقی نه در خور کینست

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ایدوست  
برس، که بی تو مرا جان بلب رسید، برس  
بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست  
اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد  
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟  
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟  
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل  
از آن نفس که جداگشتی از من بیدل  
ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده  
چواز زیان منت هیچگونه سودی نیست  
ز لطف گردد دل بی غمان بسی گشتی  
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم

ز هم‌رهی عراقی ز راه و اماندم

ز لطف بردر خویشم‌رهی نما ایدوست

کی ببینم چهره زیبای دوست؟  
کسی در آویزم بسدام زلسف یار؟  
کی برافشانم بروی دوست جان  
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست  
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست  
کی ببویم لعل شکرخای دوست؟  
کی نهم يك لحظه سردر پای دوست؟  
کی بگیرم زلف مشک آسای دوست!  
طلعت خوب جهان پیمای دوست!  
شکری زان لعل جان افزای دوست؟

(۱) غزل معروف سعدی با همین قافیه:

بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست

در دل تنگم نمی‌گنجد جهان  
خودنگنجد دشمن اندر جای دوست  
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر  
من برغم دشمنان جو بای دوست  
چون عراقی، واله و شیدا شدی  
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

يك لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست  
بکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست<sup>۱</sup>  
در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن  
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست  
من رفته از میانه و او در کنار من  
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست  
جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید  
بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست  
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم  
طیره<sup>۲</sup> مشو، که چشمه حیوانم آرزوست  
یکه بار بوسه‌ای ز لب تو ر بوده‌ام  
بك بار دیگر آن شکرستانم آرزوست  
ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم  
عیم مکن، که روضه رضوانم آرزوست  
وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست  
دایم نظاره رخ خوبانم آرزوست  
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل  
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست  
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است  
خوشر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست  
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست  
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی

از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

(۱) غزل معروف مولوی (دیوان شمس) با همین قافیه:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

و از سعدی:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست  
زناز نابریده و ایمانت آرزوست

(۲) خشمناکی و سبک‌عقلی، این معنی در صورتی مراد است که به فتح راء و طاء آنرا

بخوانیم و چنانچه بکسر طاء و فتح راء خوانده شود، مراد فال بد زدن است و در این مصراع

معنی نخستین مراد است.

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست  
 این چشم جهان بین مرا در همه عالم  
 وین جان من سوخته را جز سر زلفت  
 يك لحظه غمت از دل من می نشود دور  
 يك بوسه ربودم ز لب ت، دل دگری خواست  
 هستند ترا جمله جهان واله و شیدا  
 جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست  
 جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست  
 اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست  
 گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست  
 فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست  
 لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو اگر چه همه شیرین سخنانند

لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

هر دلی کو بعشق مایل نیست  
 زاغ گو: بی خیر بمیر از عشق  
 دل بی عشق چشم بی نورست  
 بیدلان را جز آستانه عشق  
 حجره دیوخوان، که آن دل نیست  
 که ز گل عندلیب غافل نیست  
 خود بدین حاجت دلایل نیست  
 در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا

ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

ساقی، ارجام می، دمامد نیست  
 من که در مکیده کم از خاکم  
 جرعه ای ده، مرا زغم برهان  
 از خودی خودم خلاصی ده  
 چون حجاب منست هستی من  
 ز آرزوی دمی دلم خون شد  
 بهر دل درهم و پریشانم  
 خوشدلی در جهان نمی یابم  
 در جهان گر خوشی کمست مرا  
 جان فدای تو، دردیی کم نیست  
 جرعه ای هم مرا مسلم نیست  
 که دلم بی شراب خرم نیست  
 کز خودم زخم هست مرهم نیست  
 گر نباشد، مباش، گو: غم نیست  
 که شوم يك نفس درین دم نیست  
 چه کنم؟ کار دل فراهم نیست  
 خود خوشی در نهاد عالم نیست  
 خوش از آنم که ناخوشی هم نیست

کشت امید را، که خشک بماند  
 بهتر از آب چشم من نم نیست  
 ساقیا، يك دمم حریفی کن  
 کاین دمم جز تو هیچ همدم نیست  
 ساغری ده، مرا ز من برهان  
 که عراقی حریف و محرم نیست

عشق، سیمرغیست کورا دام نیست  
 در دو عالم زو نشان و نام نیست  
 پی بکوی او همانا کس نبرد  
 کاندرا آن صحرا نشان گام نیست  
 در بهشت وصل جان افزای او  
 جز لب او کس رحیق آشام نیست  
 جمله عالم جرعه چین جام اوست  
 گرچه عالم خود برون از جام نیست  
 ناگه از رخ گسر براندازد نقاب  
 سر بسر عالم شود ناکام، نیست  
 صبح و شام طره و رخسار اوست  
 گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست  
 ای صبا، گسر بگذری در کوی او  
 نزد او ما را جز این پیغام نیست:  
 کای دلارامی که جان ما تویی  
 بی تو ما را يك نفس آرام نیست  
 هر کسی راهست کامی در جهان  
 جز لب ما را مراد و کام نیست  
 هر کسی را نام معشوقی که هست  
 می برد، معشوق ما را نام نیست  
 تالب و چشم تو ما را مست کرد  
 نقل ما جز شکر و بادام نیست  
 تادل ما در سر زلف تو شد  
 کار ما جز با کمند و دام نیست  
 نیک بختی را که در هر دو جهان  
 دوستی چون تست دشمن کام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن

گرچه او در خورد این انعام نیست

دل، که دایم عشق می ورزید رفت  
 گفتمش: جاننا مرو، نشیند رفت

(۱) شراب خالص، بی غش و صاف (۲) عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین

«بقیه پاورقی در صفحه بعد»

هر کجا بوی دلارا می شنید	یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد	یا نگاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت	در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود باز یافت	یک نفس با من نیار امید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید	در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت	از بدو نیک جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دایم، لاجرم	در سر چیزی که می ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را؟	تا که در زلف بتان بیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز	آنکه شایستی بدو لرزید رفت

ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟

دلبرت یاری دگر بگزید رفت

آه! بیک بارگی یار کم ما گرفت!	چون دل ماتنگ دید خانه دگر جا گرفت
بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر	نیز خیالش کنون ترك دل ما گرفت
دل بغمش بود شاد، رفت غمش هم زد دل	غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دیده گریان مگر بر جگر آبی زند	کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش سخنی داشتم، بادل پر درد خویش	لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد	جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت
هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت	کز همه و امانده ای، هیچ کسی را گرفت

«بقیه پاورقی از صفحه قبل»

مرتب آن عشق پاک است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک کند. عاشق را در مرحله عشق حالتی دست دهد که از خود بیگانه و از زمان و مکان فارغ میشود. عطار گوید:

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق عاشقم بر عشق هرگز نشکنم پیمان عشق

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

لاجرمش عشق یار، بی کس و تنها گرفت

باز دست غم گریبانم گرفت	باز هجر یار دامانم گرفت
هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت	چنگ در دامان وصلش میزدم
محنت آمد، دامن جانم گرفت	جان زتن از غصه بیرون خواست شد
زان زمان کاندوه جانانم گرفت	در جهان یکدم نبودم شادمان
در دل غمگین حیرانم گرفت	آتش سوداش ناگه شعله زد

تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من

هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت! و گردرمان من سازد، زهی دولت زهی دولت  
 و راز لطف و کرم بکره در آید از درم ناگه زرخ برقع بر اندازد، زهی دولت زهی دولت  
 دل زار من پر غم، نبوده يك نفس خرم گرا از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت  
 فراق یار بی رحمت مرا در بوته زحمت گرا از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت  
 چنینم زار نگذارد، بتیماریم یاد آرد ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
 و راز کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی

که جان خسته در بازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟	کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
پنداری که هجرانت گذارد	که از وصل تو دل تنگی شود شاد
چنین دانم که حسنت کم نگردد	اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده دل من	که از بیداد هجر آمد بفریاد
بیخشی از کرم بر خا کساری	که در روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری	که بر درگاه تو نو مید افتاد



بجز درگاه تو هر در که زد دل  
عراقی را از آن در هیچ نگشاد

هر کرا جام می بدست افتاد	رند و فلاش <sup>۱</sup> و می پرست افتاد
دل و دین و خرد ر دست بداد	هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید	نا چشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش	ماهی آسا، میان شست <sup>۲</sup> افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت	قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست	زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان نهاد	همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنک:	در سرش باده <sup>۳</sup> الست افتاد
و آنکه از دست خود خلاص نیافت	در ره عشق پای بست افتاد

هان، عراقی، بیر ز هستی خویش  
نیستی بهر هات ز هست افتاد

باز دل از در تو دور افتاد	در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو	تاچه بد کرد کز تو دور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل	یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد	چون مصیبت زده، ز سور <sup>۳</sup> افتاد

(۱) مرادف است با رند، کلاش و کلمه رند در اصطلاح متصوفان و عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات و تمینات و جوئی ظاهری و امکانی و صفات واعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است. مثال از حافظ:  
زاهد از راه برندی نبرد معذور است  
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

(۲) دام، تور ماهیگیری (۳) مهمانی و سرور.

چون زخاک در تو سر مه نیافت      دیده ام بی ضیا و نور افتاد  
جان که یک ذره آنده تو بیافت      در طربخانه سرور افتاد  
از بهشت رخ تو بی خیرست      تن که در آرزوی حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو

گمراهی گشت و در غرور افتاد

عشق ، شوری در نهاد ما نهاد	جان ما در بوتۀ سودا نهاد
گفتگوی در زبان ما فکند	جستجوی در درون ما نهاد
از خمستان جرعه ای برخاک ریخت	جنبشی در آدم و حوا نهاد
دم بدم در هر لباسی رس نمود	لحظه لحظه های دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه ای	هر که جاجا دید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت	نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بردیده خود جلوه داد	متنی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید	تهدمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک:	فتنه ای در پیر و در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه	در لب شیرین شکر خا نهاد
تا تماشای وصال خود کند	بور خود در دیده بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرا نهاد

(۱) اشاره است به آیه ۲۹ از سوره الحجر فاذا سویته و نفخت فیہ من روحی فقموا له ساجدین ترجمه: آنگاه که آدم را درست کردم (ساختم) و از روح خود در آن دمیدم پس بروی درافتید درحالی که سجده کنندگان به او هستید. در وحدت وجود، اعتقاد بر این است که همه موجودات، قطراتی هستند که از دریای بیکران وجود مطلق مترشح شده اند و مادام که در حالت ممکن بسر برند، این جدائی بصورت موجودات منکثره منجلی است.

شور و غوغایی برآمد از جهان

حسن او چون دست در یغمانهاد

چون در آن غوغا عراقی را بدید

نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی در نهاد ماد نهاد	جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد	آرزویی در دل شیدا نهاد
قصه خوبان بنوعی باز گفت	آتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد	راز مستان جمله بر صحرا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد	جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان	خاک فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان	رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
فتنه ای انگیخت، شوری در فکند	در سرا و شهر ما چون پانهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور	شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه بر باد داد	نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی را، درین ره، خام یافت

جان او بر آتش سودا نهاد

بر من، ای دل، بندجان نتوان نهاد	شور در دیوانگان نتوان نهاد
های و هویی در فلک نتوان فکند	شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند	سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت میکند	جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه	هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید	پیش سیمرخ استخوان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعده وصلم دهد	غمزه تو، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت: بوسی بجانی، گویم:	بر لبم لب رایگان نتوان نهاد

بر سر خوان لب، خود بی جگر  
 بر دلَم بار غمت چندین منه  
 لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد  
 شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت:  
 بر کهی<sup>۱</sup> کوه گران نتوان نهاد  
 تا ترا در دل هوای جان بود  
 زود پا بر آسمان نتوان نهاد  
 پای بر آب روان نتوان نهاد  
 تا<sup>۲</sup> وجهی روشنست، این هفت خوان  
 پیش تو بس، هشت خوان نتوان نهاد

ور عراقی محرم این حرف نیست

راز با او در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد  
 جان بی‌باید داد و بستد بوسه‌ای  
 بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد  
 نیم جانی دارم از تو یادگار  
 بی‌کنارت در میان نتوان نهاد  
 در جهان چشمت خرابی میکند  
 بر لب لب رایگان نتوان نهاد  
 خون ما ز ابرو و مژگان ریختی  
 جرم بر دور زمان نتوان نهاد  
 گرچه گه‌گه وعده و صلح دهد  
 تیر به زین در کمان نتوان نهاد  
 حال من زلفت پریشان میکند  
 خنده تو، دل بر آن نتوان نهاد  
 در جهان چون هر چه خواهی میکنی  
 پس گنه بر دیگران نتوان نهاد  
 هر چه هست اندر همه عالم تویی  
 جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد  
 چون ترا، جز تو، نمی‌بیند کسی  
 نام هستی بر جهان نتوان نهاد  
 بر در وصلت چو کس می‌نگذرد  
 متنی بر عاشقان نتوان نهاد  
 عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق  
 تهمت بر انس و جان نتوان نهاد  
 تا نگیرد دست من دامان تو  
 گه برین و گه بر آن نتوان نهاد  
 شب در دل می‌زدم، وصل تو گفت:  
 پای دل بر فرق جان نتوان نهاد  
 زود پا بر آسمان نتوان نهاد

چون عراقی آستین ما گرفت

رخت او بر آسمان نتوان نهاد

(۱) یعنی کاه (۲) تا ترا چهره‌ای روشن است

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد  
 زبید که ز در گاهت نومید نگردد باز  
 آیم بدرت افتم، تا جور کنی کمتر  
 ای دوست، مرا نبود از تو طمع پرسش  
 من خاک شوم، جانان، در رهگذرت افتم  
 گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی  
 در عمر، اگر یکدم، خواهی که دهی دادم

کم نال، عراقی، زانک این قصه درد تو

گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

بنمای بمن رویت، یارات نمی افتد  
 گیرم که نمی افتد با وصل منت رایبی  
 میافتد این یکدم کایبی بر این پرغم  
 هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی  
 مآزار ز مهجوری کوروت نمی بیند  
 از غمزه خونریزت هر جای شبیخونست  
 افتاد دوصد شیون از جور تو هر جایی  
 کوسر که زد دست غم در پات نمی افتد؟  
 از جور تو مینالد هر جای که مهجور است  
 ماز آن توایم و تو برمی شکنی از ما  
 با عشق تو میبازم شطرنج وفا، لیکن

بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می خور

چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

باشمع روی خوبان پروانه ای چه سنجد؟  
 با تاب موی جانان دیوانه ای چه سنجد؟

در کوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد      تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟  
 با عاشقان شیدا ، سلطان کجا بر آید؟      در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟  
 در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟      در بزم بحر نوحان پیمان‌های چه سنجد؟  
 از صد هزار خرمن يك دانه است عالم      با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟  
 چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد      چون شاه، رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟

گرچه عراقی از عشق ، فرزانه جهان شد

آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد      با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟  
 پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟      با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟  
 با وصل جان فزایت جان را چه آشنایی؟      در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟  
 چون زلف، برفشانی عالم خراب گردد      دل خود چه طاق آرد، ویرانه‌ای چه سنجد؟  
 گرچه خوشست و دلکش کاشانه‌ایست جنت      در جنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟  
 بامن اگر نشینی بر خیزم از سر جان      پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد؟

گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند

در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

با عشق قسار در نگنجد      جز ناله زار در نگنجد  
 با درد تو دردسر نباشد      با باده خمار در نگنجد  
 من با تو سزد که در نگنجم      با دیده غبار در نگنجد  
 در دل نکنی مقام یعنی      با قلب عیار در نگنجد  
 در دیده خیال تو نیاید      با آب نگار در نگنجد  
 بوسی ندهی بطنز و گویی:      با بوسه کنار در نگنجد  
 با چشم تو شاید ار بینم      با جام خمار در نگنجد  
 آنجا که منم توهم نگنجی      با لیل، نهار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی

با فخر تو عار درنگنجد

با عشق تو ناز درنگنجد	جز درد و نیاز درنگنجد
با درد تو درد درنیاید	با سوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسیکه از در تو	دور افتد و باز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه	جز سوز و گداز درنگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال	سودای مجاز درنگنجد
در میکدها با حریف قلاش	تسبیح و نماز درنگنجد
در جلوه گه جمال حسنت	خوبی ایاز درنگنجد
با یاد لب تو در خیالم	اندیشه گاز درنگنجد
آنجا که رود حدیث و صلت	یک محرم راز درنگنجد
و آندم که حدیث زلفت افتد	جز شرح دراز درنگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟

جان باز، که ناز درنگنجد

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد	رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد	خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید	اندیشه و صالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند	در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید	جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد
پیغام خستگان در کوی تو که آرد؟	کانجاز عاشقانت باد وزان نگنجد

(۱) جمال ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نیز بمعنای

اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت الله گوید: جمال تجلی حق است بوجه حق

برای حق وهم او گوید:

حسنی و جمالی و جلالی بنماید

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد      مسکین کسیکه آنجا در آستان نگنجد  
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد      و آنکه در آستانت خود بک زمان نگنجد  
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد      نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

آن دم که با خیالت، دل راز عشق گوید

گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد      وز یار چنان پر شد کاغیاز نمی گنجد  
در چشم پر آب من جز دوست نمی آید      در حان خراب من جز یار نمی گنجد  
با این همه غم شادم کاندر دل تنگ من      غم راه نمی یابد، تیمار نمی گنجد  
این قطره خون تا یافت از لعل لبش رنگی      از شادی آن در پوست چون نار نمی گنجد  
رو بر در او سرمست، از عشق رخس، زیراک:      در بزم وصال او هشیار نمی گنجد  
شیدای جمال او در خلد نیآرامد      مشتاق لقای او در نار نمی گنجد  
چون پرده بر اندازد عالم بسر اندازد      جایی که یقین آید پندار نمی گنجد  
هم دیده او باید، تا حسن رخس بیند      با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد  
از گفت بد دشمن آورده نگردم، زانک:      با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد  
جانم در دل می زد، گفتا که: برو این دم      با یار در این جلوه دیار نمی گنجد

خواهی که درون آبی بگذار عراقی را

کاندر طبق انوار، اطوار نمی گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد      تنگست، از آن دروی اغیار نمی گنجد  
در دیده پر آبم جز یار نمی آید      و ندر دلم از مستی جز یار نمی گنجد  
جان در تنم اربی دوست هر بار نمی گنجد      از غایت تنگ آمد کاین بار نمی گنجد  
کو جام می عشقش؟ تا صید کند دل را      کاندر خم زلف او دلدار نمی گنجد  
چون طره بر افشاند این روی پیوشاند      جایی که یقین آید پندار نمی گنجد  
عشقش چو درون تازد جان حجره بردازد      آنجا که وطن سازد دیار نمی گنجد  
غم گر چه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک:      ندر حرم جانان غمخوار نمی گنجد



تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش      دل گفتم: برو، کانجا هر چار نمی گنجد  
خواهی که در آبی تو، بگذار عراقی را  
کاندر حرم جانان جز یار نمی گنجد

در حلقه فقیران<sup>۱</sup> قیصر چه کار دارد      در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟  
در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟      در مجلس خموشان، منبر چه کار دارد؟  
جایی که عاشقان را درس حیات باشد      ای یک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟  
جائیکه این عزیزان جام شراب نوشند      آب زلال چپود؟ کوثر چه کار دارد؟  
و آنجا که بحر معنی موج بقا بر آرد      بر کشتی دلبران لنگر چه کار دارد؟  
در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟      برفرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟  
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا      جایی که ره بر آید، رهبر چه کار دارد؟

دایم، تو ای عراقی، می گوی این حکایت:

با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟      با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟  
با عشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟      با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟  
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟      با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد؟  
با سوز بیدلانت مالک چه طاقت آرد؟      با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟  
گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت      در سایه دو زلفت پنهان چه کار دارد؟  
چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی:      هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟  
من نیز اگر ننگنجم در حضرتت، عجب نیست      آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟

(۱) فقرا کسانی را گویند که در طلب فضل و رضوان الهی ترك همه کرده باشند.

و فقیر کسی است که نیازمند بحق باشد و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و رتبت عارفان است: (الفقر سواد الوجه فی الدارین) که سالک بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است. عطار گوید:

در کسوت کاد الفقر از کفر زده خیمه      در زیر سواد الوجه از خلق نمانده

در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟  
 گویند نیکوان را نظارگی نباید کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟  
 آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟  
 جایی که در میانه معشوق هم ننگند مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن

کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

با درد خستگان درمان چه کار دارد؟ با وصل کشتگان هجران چه کار دارد؟  
 در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟  
 هم دیده تو باید تا چهره تو بیند کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد؟  
 گرد خورت نیام، شاید، که بر سماطت پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد  
 وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟  
 جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی ورنه خیال جاوید باجان چه کار دارد؟  
 دل می تپد که بیند در دیده روی خوبت ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟  
 عاشق گسر از در تو نشنید مرحبایی چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟  
 گر بر درت نیام، شاید که باز پرسند: پوسیده استخوانی باخوان چه کار دارد؟  
 درد دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟ جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی

در خانه طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگان درمان چه کار دارد؟ با وصل کشتگان هجران چه کار دارد؟

(۱) همین مضمون از حافظ:

دیدن روی ترا دیده جان بین باید این کجا مرتبه چشم جهان بین منست  
 (۲) سلیمان بن داود، پادشاه مقتدر بنی اسرائیل که خداوند سلطنت و حکومت  
 بر باد و وحوش و طیور را به او عطا فرموده بود، سلیمان زبان حیوانات را نیز میدانست  
 و انگشتری داشت که اسم اعظم الهی بر آن حک شده بود و بواسطه آن امکان حکومتش  
 بر آدمی، پری، وحش و طیر مقدور بود.  
 این انگشتری را اهریمنی از دیوان سرقت کرد و بدریا انداخت، فقدان انگشتری  
 مدتها سلیمان را سرگردان ساخت تا به اراده حق بار دیگر دسترسی بدان یافت و سلطنتش  
 تحکیم و تسجیل گردید.

با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟  
 گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد  
 سودای تو ننگنجد اندر دلی که جانست  
 دل را خوشست با جان گرز آن تست، یارا  
 بر بوی وصلت، ای جان دل بردر تومانت  
 با درد اشتیاق در مان چه کار دارد؟  
 در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟  
 در خانه طفیلی مهمان چه کار دارد؟  
 بی روی تودل من با جان چه کار دارد؟  
 ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟

با عشق تست جان را صد سر سر نهفته

لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟  
 آری عجب نباشد گر در دلم نیایی  
 من نیز گر ننگنجم در حضرتت، عجب نیست  
 در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟  
 گویند: نیکوان را نظار گسی نباید  
 آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق  
 با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟  
 در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد؟  
 آنجا که آن که المست نقصان چه کار دارد؟  
 در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟  
 کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟  
 آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم ننگنجد

مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد  
 گویند رقیبان که ندارد سر تو یار  
 او را چه خبر از من و از حال دل من؟  
 این طرفه که او من شد و من او وز من یار  
 هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر  
 معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم  
 و اندیشه یار ستم اندیش ندارد  
 سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟  
 کاو دیده پر خون و دل ریش ندارد  
 بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد  
 کان یار سر صحبت ما بیش ندارد  
 عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟

بیچاره دل ریش عراقی که همیشه

از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بجز وصلت دگر درمان ندارد	بیا، کاین دل سر هجران ندارد
که خسته طاقت هجران ندارد	بوصل خود دلم را شادگردان
که بی تو زندگانی آن ندارد	بیا، تا پیش روی تو بمیرم
که بی تو زیستن امکان ندارد	چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟
شب هجران مگر پایان ندارد؟	بمردم ز انتظار روز وصلت
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد	بیا، تا روی خوب تو ببینم
اگر چه قیمت چندان ندارد	ز من بپذیر، جانا نیم جانی
چنین سرگشته و حیران ندارد؟	چه باشد گر فراق و الهی را

وصالت تا زغم خونم نریزد

عراقی را شبی مهمان ندارد

جان، راحت بی غمی ندارد	دل، دولت خرمی ندارد
آسایش و خرمی ندارد	درد! که درون آدمی زاد
جز غم دل آدمی ندارد	از راحت‌های این جهانی
این غم سر مردمی ندارد	ای مرگ، بیا و مردمی کن
با ما سر همدمی ندارد	وی غم، بنشین که شادمانی
کاین جای تو محکمی ندارد	وی جان، ز سرای تن برون شو

منشین همه وقت با عراقی

کاهلیت محرمی ندارد

دولت، دل همدمی ندارد	راحت، سر مردمی ندارد
کو دیده مردمی ندارد	ز احسان زمانه دیده بردوز
کو گرده گندمی ندارد	ازخوان فلك نواله <sup>۱</sup> کم بیچ
با جان تو محرمی ندارد	با درد بساز، از آنکه درمان

(۱) تکه‌ای از خمیر آرد که برای تغذیه شتر گلوله کنند و به آن دهند و نیز بمعنی

توشه و مقداری از خوراک که برای کسی گذارند. (۲) قرص نان.

در تار حیات دل چه بندی؟  
 دردا! که درین سرای پر غم  
 دارد همه چیز آدمی زاد  
 گر خوشدلیی درین جهان هست  
 بنمای بمن دلی فراهم  
 چون بود تو محکمی ندارد  
 کس دولت بی غمی ندارد  
 افسوس که خرمی ندارد  
 باری دل آدمی ندارد  
 کو محنت درهمی ندارد

کم خور غم این جهان ، عراقی

زیرا که غمش کمی ندارد

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
 غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت  
 نیاید جز خیالت در دل من  
 مرا با تو خوش آید خلد، ورنه  
 همه کس میکند دعوی عشقت  
 غمت هر لحظه جانی خواهد از من  
 مرا گویند: فردا روز وصلت  
 دل شاد و لب خندان که دارد؟  
 دل درویش را مهمان که دارد؟  
 بجز یوسف سرزندان که دارد؟  
 غم حور و سر رضوان که دارد؟  
 ولی با درد بی درمان که دارد؟  
 چه انصافت؟ چندین جان که دارد؟  
 وگرنه طاقت هجران که دارد؟

نشان عشق می جویی ، عراقی

ببین تا چشم خون افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
 بامید وصال می دهم جان  
 اگر عشق تو خون من نریزد  
 دل من با خیالت دوش می گفت:  
 لب شیرین تو گفتا ز من پرس  
 مرا گفتی که فردا روز وصلت  
 دلم در بند زلف تست ورنه  
 سر کفر و غم ایمان که دارد؟  
 وگرنه طاقت هجران که دارد؟  
 غمت را هر شبی مهمان که دارد؟  
 که این درد مرا درمان که دارد؟  
 که من با او بگویم کان که دارد؟  
 امید زیستن چندان که دارد؟  
 سر سودای بی پایان که دارد؟

اگر لطف خیال تو نباشد

عراقی را چنین حیران که دارد؟

تاکی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد	بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند	خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیسی و بگذاری بمن و باز ننگری	ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا	محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ای دوست، تو مرا همه دشنام میدهی	من میکنم دعای تو، این نیز بگذرد
آیم بدر گهت، نگذاری که بگذرم	پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت	نشید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا	دیگر شدسترای تو، این نیز بگذرد

تاکی کشد عراقی مسکین جفای تو؟

بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد	بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی	مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی	که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هر دم	غمی که بردل این جان فکار میگذرد
ز جام و وصل تو ناخورده جرعه ای دل من	زبزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی	بدیده گفت دلم: کان شکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید	که نعره میزد هر یک که: یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آن زاری

از آن زکوی تو زار و نزار میگذرد

بیا، که عمر من خاکسار میگذرد	مدار منتظرم، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت	بلب رسید و غم دل فکار میگذرد
بیا، ز لطف ز جان بلب رسیده بپرس	که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم  
 چه باشد اربگذاری که بگذرم ز درت؟  
 مکش کمان جفا بردلم، که تیر غمت  
 من ارچه دورم از درگهت، دلم هر دم  
 زدل که می گذرد بردرت پیرس آخر:  
 مکش چو دشمنم، ایدوست زانتظار، بیا  
 که نا امید ز درگاه یار می گذرد  
 که بردرت زسگان صد هزار می گذرد  
 خود از نشانه جان، بی شمار می گذرد  
 بر آستان درت چند بار می گذرد؟  
 که آن شکسته بر این در، چه کار می گذرد؟  
 که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد

بانتظار مکش پیش از این عراقی را

که عمر او همه در انتظار می گذرد

پشت بر روزگار باید کرد	روی در روی یار باید کرد
چون زرخسار پرده برگیرد	در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخس، چوپروانه	سوختن اختیار باید کرد
از پی يك نظاره بر در او	سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت	دلت آینه وار باید کرد
تات <sup>۱</sup> در بوته زار بگدازد	قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای	خویش، چون خاك خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاك به دانی	خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش	خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت زدوست وا دارد	زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن	بس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تو یی، چو درنگری	با خودت کار زار باید کرد <sup>۲</sup>

(۱) تاترا (۲) اشاره است به آیه شریفه ۵۳ سوره یوسف : (وما ابری نفسی ان -

النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم) و بری نمیدانم خویشتن، بدرستی که نفس (انسان) بسیار امرکننده است به بدی، جز آنکه خدای رحم کند بدرستی که پروردگار من آمرزنده و رحیم است.

## چون عراقی زد دست خود فریاد

هر دمت صد هزار باید کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد	کام جان را پرشکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید	سر زجیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید	گر بمه روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت	گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد	دست باوی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پرزه کند	پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما	گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش	دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود اسرار ما

ماجرای را مختصر خواهیم کرد

می‌روان کن ساقیا، کاین دم روان خواهیم کرد

بهر يك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد

درد بی درده، کزین جا دردسر خواهیم بسرد

ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد

کاروان عمر از این منزل روان شد ناگهی

چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد

چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان

دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد

از کف ساقی همت، ساغری خواهیم خورد

جرعه‌دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد



تافتد در ساغر ما عکس روی دلبری  
 ساغر از باده لبالب، هر زمان خواهیم کرد  
 در چنین مجلس که می‌عشقست و ساغر بیخودی  
 ناله مستانه نقل دوستان خواهیم کرد  
 تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما  
 ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد  
 نزد لطف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد  
 پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد  
 چون بگردانیم رو، زین عالم بی‌آبرو  
 روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد  
 بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی  
 تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد  
 سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم  
 چون نشان دیدیم، خود را بی‌نشان خواهیم کرد  
 هرچه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن  
 آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد  
 گر عراقی گفت اناالحق پیش مردم این زمان  
 بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

(۱) اشاره است به شهادت منصور حلاج که بعلت اعتقادش به وحدت وجود و ادای جمله اناالحق (من حق هستم) که مخالف معتقدات مردم معاصرش بود، او را بر دار آویختند، از حافظ:

منصور وار گر بیرندم به پای دار      مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

روی نمود یار چتوان کرد  
بر درش هر چه داشتم بردم  
از گل روی یار قسم دلم  
بوده‌ام بر درش عزیز بسی  
بر مراد دلم نمی‌گردد  
غم بسیار هست و نیست دریغ،  
از پی صید دل نهادم دام  
لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟

چند باشی، عراقی از پی دل  
در هم و سوکوار، چتوان کرد؟

روی نمود یار چتوان کرد  
در دو چشم پر آب نقش‌نگار  
در هر آینه‌ای نمی‌گنجید  
هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد  
رفت عمر و نرفت در همه عمر  
کشت ما را بدوستی، چه کنیم؟  
چيست تدبیر کار چتوان کرد؟  
چون نگیرد قرار چتوان کرد؟  
عکس روی نگار چتوان کرد؟  
بر در وصل بار چتوان کرد؟  
دست در زلف یار چتوان کرد؟  
با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشته عشق اوست بر در او  
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

من رنجور را يك دم نپرسد یار چتوان کرد؟  
نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟  
تم از رنج بگدازد، دلم از غم بجان آرد  
چنینست، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟

ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی‌یابد  
 بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟  
 دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم  
 اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟  
 چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی  
 بخایم<sup>۱</sup> از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟  
 سحر گاهان بکوی او بسی رفتم بیوی او  
 بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟  
 چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه  
 ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟  
 مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی  
 ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟

عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد

ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار دگر نتوان کرد
نا گذشته ز سر هر دو جهان	بر سر کوش گنر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای دلست	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که پر خونابست	بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود	یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار	دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم؟	راز خود جمله سمر <sup>۲</sup> نتوان کرد

(۱) خاییدن بمعنی چیزی را با دندان نرم کردن و جویدن است. (۲) افسانه.

غم او مایه عیش و طربست  
 گرچه دل خون شود از تیمارش  
 ابتلایست درین راه مرا  
 گفتم: ای دل، بگذر زین منزل  
 از طرب بیش حذر نتوان کرد  
 غمش از سینه بدر نتوان کرد  
 که از آن هیچ خبر نتوان کرد  
 محنت آباد مقر نتوان کرد

گفت: جایی که عراقی باشد

زود از آنجای سفر نتوان کرد

بدین زبان، صفت حسن یار نتوان کرد  
 بگفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت  
 بدان مخسب که در خواب روی او بینی  
 دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود  
 بچشم او رخ او بین، بدیده خفاش  
 بچشم نرگس کوه نظر بوقت بهار  
 شدم که بوسه ز نم بردرش ادب گفتا:  
 بنیم جان که تو داری و یک نفس که تراست  
 برو پیش سگان درش فکن جان را  
 به لابه پیش خیالش شبی همی گفتم  
 بگوی تا نکند زلف تو پریشانی  
 بتیغ غمزه خون خوار، جان مجروحم  
 دلی که باغم عشق تو در میان آمد  
 بدان که نام وصال تو می برم روزی

بطعمه پشه عنقا شکار نتوان کرد  
 بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد  
 خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد  
 بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد  
 بافتاب نظر آشکار نتوان کرد  
 نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد  
 بیوسه خاک در یار خوار نتوان کرد  
 حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد  
 که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد  
 که: دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد  
 که بیش ازین دل ما بی قرار نتوان کرد  
 هزار بار، بروزی فکر نتوان کرد  
 بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد  
 بدست هجر مراجان سپار نتوان کرد

(۱) پرنده ای است افسانه ای که دیده نشده است و ظاهراً همان سیمرغ است که هر دو

در ادبیات فارسی مورد استعمال فراوان دارند.

جواب داد خیالش که: با سلیمانی  
برای مورچه‌ای کار زار نتوان کرد<sup>۱</sup>  
میان هجر و وصالش، گراختیار دهند  
زهر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن

که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیرو کمان سازد  
بغمزه خوندل ریزد با برو کار جان سازد  
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارست  
چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟  
خرابیها کند چشمش که نتوان کرد در عالم  
چه شاید گفت با مستی که خود را نتوان سازد؟  
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش  
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد؟  
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد  
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد  
بتی کز حسن در عالم نمیگنجد عجب دارم  
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟

عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ بدست آور

که سیمرغ وصال او در آنجا آشیسان سازد

چنین که غمزه تو خون خلق می‌ریزد  
عجب نباشد اگر رسته خیز انگیزد  
فتور غمزه تو صدهزار صف بشکست  
که در میانه یکی گردد بر نمی‌خیزد  
ز چشم جادوی مرد افکن شبه<sup>۲</sup> رنگت  
جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد

(۱) چنانکه میدانیم سلیمان زبان جانوران را میدانست. روزی در کوکبه جلال و موکب عظمت اقبال بسوی سرزمین عسقلان روان بود، در این سرزمین به وادی مورچگان وارد شد. مورچه‌ای که هیمنه جلال و کوکبه او را بدید، بترسید و بر مورچگان بانگ زد که به لانه‌های خود داخل شوید، مبادا که سلیمان بدون توجه، شما را هلاک سازد، سلیمان سخن مور را فهمید و لبخندی زد و خدای را بسبب فهمیدن منطق عجیب مورچگان سپاس گفت و از طرز احساس آن مور به شگفت آمد، زیرا در خلال ندای مورچه دریافت که آن جانور میداند که او بیغمبر است و پیامبران از روی عمد مخلوق خدا را نمی‌آزارند از خدا بخوار است که او را بر شکر نعمتها و مزیایائی که به او بخشیده توفیق دهد و اعمال مید و شایسته بدمش روان سازد و پس از وفات او را در زمره صالحین درآورد. (۲) سستی و کندی (۳) سنگ سیاه براق که در عربی آنرا شیخ گویند.

فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد      فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟  
 مرنج، اگر بسر زلف تو در آویزم      که غرقه هر چه ببیند در او بیاویزد  
 ترا، چنانکه تویی، تا کسیت نشناسد      رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد

اگر چه خون عراقی بریزی از دیده

بخاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد      هزاران آه مشتاقان زهرسو زار برخیزد  
 و گریزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند      و گرزلفش بر آشوبد ز جان زهار برخیزد  
 چو رویش پرده بگشاید که و سحر برقص آید      چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد  
 صباگر از سر زلفش بگورستان برد بویی      زهرگوری دو صد بیدل زبوی یار برخیزد  
 نسیم زلفش ارناگه بترکستان گذر سازد      هزاران عاشق از سقسین واز بلغار<sup>۲</sup> برخیزد  
 نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید      ز کویش دست بفشاند قلندر وار برخیزد  
 چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند      چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار برخیزد  
 دلایی عشق او منشین ز جان برخیز و سردر باز      چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد  
 درین دریافکن خود را مگر دردی بدست آری      کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد  
 و گر موجیت بر باید، زهی دولت، ترا آن به      که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد  
 حجاب ره تویی برخیز و در فترک عشق آویز      که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی : هر سحر گاهی بر آرزو دل آهی

ز خواب این دیده بخت مگر یکبار برخیزد

آنرا که چو تو نگار باشد      با خویشتنش چه کار باشد؟

ناخوش نبود کسی که او را      یاری چو تو در کنار باشد

(۱) این بیت مصداق ضرب المثل : الفریق یتشبث بکل حشیش است ( کسی که در حال غرق شدن است بهر گیاهی که ببیند، دست می‌آویزد. ) (۲) بلغارستان نام یکی از ممالک بالکان است که از سمت جنوب به ترکیه اروپا محدود میشود و سقسین نام شهر دیگری است از ترکیه ( تا قبل از سال ۱۸۷۸ میلادی بلغارستان در تصرف دولت عثمانی بود )

دل‌خسته و جان‌فکار باشد	ناخوش‌چو منی بود که پیوست
ماتم زده سوگوار باشد	مآزار ز من ، اگر بنالم
شاید اگر آشکار باشد	وان دیده که او ندید رویت
دور از تو همیشه زار باشد	آنکس که جدا فتاد از تو
حز تو دگریش یار باشد	بیچاره کسی که در دو عالم
اندوه تو غمگسار باشد	خرم دل آنکسی که او را
بر حاک در تو خوار باشد؟	ناکی‌دل، ای عزیز چون جان،
بر در گه وصل بار باشد؟	نامدگه آن که خسته‌ای را

تا چند دل عراقی آخر

در زحمت انتظار باشد؟

تا روی تو نبینم جان سوگوار باشد	تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد	تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟	جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب
آنرا مدار دشمن، کت دوستدار باشد	آنرا مخواه بیدل، کوبی تو جان نخواهد
کز دوست هر چه آید آن یادگار باشد	درمان اگر نداری، باری، بدرد یاد آر
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد	بادرد، خوش‌توان بود عمری ببوی درمان
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟	خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی

تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

دل نمرده ، زنده اندر گور شد	دیده بختم ، دریغا کور شد
تا نبیند دشمنم کو کور شد	دست‌گیر، ای دوست، این بخت مرا
بنگر اکنون جای مار و مور شد	بارگاه دل، که بودی جای تو

بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت  
 دل قوی بودم بامید تو ، لیک  
 شور عشقت تا فتاد اندر جهان  
 شور بختی بین که عیشم شور شد  
 دل نداری، خسته زان بی نور شد  
 چون دل من عالمی پر شور شد

عارت آمد از عراقی، لاجرم

بی تو، مسکین، بی نوا و عورش

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد  
 امروز چنان مستم از باده دوشینه  
 تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی  
 آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری  
 از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن  
 از دوست بهر خشمی آزوده نخواهم گشت  
 چون یار من او باشد بی یار نخواهم ماند  
 تا دلبرم او باشد دل بردگری نهم  
 چون ساخته دردم در حلقه نیارامم  
 وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد  
 تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد  
 در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد  
 جز بر در میخانه این بار نخواهم شد  
 از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد  
 وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد  
 چون غمخورم او باشد غم خوار نخواهم شد  
 تا غمخورم او باشد غم خوار نخواهم شد  
 چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

تا هست عراقی را در در گه او باری

بر در گه این و آن بسیار نخواهم شد

گر نظر کردم بروی ماهر خساری چه شد  
 و رشدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟  
 روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟  
 گر نبیند بلبل شوریده گلزاری چه شد؟  
 چشم او با جان من گر گفته رازی، گو بگوی  
 حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟

(۱) شور بختی بمعنی تیره بختی است. شور طالع و شور اختر هم در ادبیات فارسی

بسیار آمده است لیکن شور عیش را منحصرأ عراقی بکار برده است. چه بسا که مرادشاعر از «عیشم شور شده» شور عیشی نباشد بلکه مراد طعم شور زندگی در قبال بدون لب شیرین ممدوح زیستن باشد.



دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشقست عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟  
 درسر سودای عشق خوب رویان شدالم وز چنان زلف ارببستم نیز زناری چه شد؟  
 گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟ گر بپیران<sup>۱</sup> سر شکستم توبه یکباری چه شد؟  
 چون شدم مست از شراب عشق عقم گو: برو گر فروشت آب حیوان نقش دیواری چه شد؟  
 گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت تونه معشوقی نه عاشق، مر ترا باری چه شد؟  
 زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟  
 های وهوی عاشقان شد از زمین بر آسمان نعره مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟  
 از خمستان نعره مستان بگوش من رسید رفتم آنجا تا بینم حال میخواری چه شد؟

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

شور از سر بازار بیکبار بر آمد	ناگه بت من مست ببازار بر آمد
بس جان که ز عشق رخ او زار بر آمد	بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد
مؤمن ز حرم گبر، ز زنار بر آمد	در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
شور و شغبی <sup>۲</sup> از در خمار بر آمد	در کوی خرابات جمالش نظر افکند
فریاد و فغان از دل ابرار <sup>۳</sup> بر آمد	در وقت مناجات خیال رخسار فروخت
سرمست و خرامان بسر دار بر آمد <sup>۴</sup>	یکجرعه ز جام اب او می زده ای یافت
از سوز دلش شعله انوار بر آمد	در سوخته ای آتش شمع رخسار افتاد
از آتش سوزان گل بی خوار بر آمد	باد در او بر سر آتش گذری کرد
صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد	ناگاه ز رخسار شبی پرده بر انداخت
صد ناله زار از دل بیمار بر آمد	باد سحر از خاک درش کرد حکایت

(۱) پیران سر، بمعنی پیرانه سر و زمان پیری است. (۱) فتنه انگیزی و آشوب

خواهی (۲) جمع بر، نیکوکاران. ۴- اشاره به برادر کردن حسین بن منصور حلاج است.

## گویا که فروشد لب او بوسه بجانی

## کسز یاد لبش جان خریدار برآمد

شور از سر بازار بیک بار برآمد	ناگه بت من مست ببازار برآمد
کین شور و شغب از سر بازار برآمد	مانا بکرشمه سوی او باز نظر کرد
کاشوب و غریو از در خمار برآمد	با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد	در صومعه ناگاه رخس پرده بر انداخت
جان و دل و چشم همه از کار برآمد	آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار
در جمله صور آن بت عیار برآمد	تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
آن بار برنگ همه اطوار برآمد	هر بار برنگی بت من روی نمودی
بگرفت رسن، خوش بسردار برآمد	و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت
هر دم بلباسی دگر آن یار برآمد	فی الجمله بر آورد سراز جیب بزودی
زو دعوی «النار و لالعار» برآمد	و آنسوخته کانش همه تاب رخ او دید
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد	المنة لله که پس از منت بسیار

## دور از لب و دندان عراقی همه کامم

## زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد	غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد
که خستگان را لطف تو کار ساز آمد	بلطف، کار دل مستمند خسته بساز
که با خیال رخت دم بدم براز آمد	چه باشد از بنوازی نیازمندی را؟
نصیب خسته دلم هجر جان گداز آمد؟	چه کرده ام که ز درگاه وصل جان افزا
مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد؟	بر آستان درت صد هزار دل دیدم
ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد	غبار خاک درت بر سر کسی که نشست

(۱) ظاهراً اشاره بمصراع دوم بینی است که بحضرت امام حسین علیه السلام منسوب

است که: القتل اولی من رکوب العار والعار اولی من دخول النار (یعنی کشته شدن برتر

از تحمل تنگ است و تحمل عیب بهتر از سوختن در آتش کیفر گناهان.)

بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم  
 غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد  
 بروی خرم تو شادمان نشد افسوس!  
 دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

بیا، که بی رخ زیبات دل بجان آمد  
 بیا، که بی تو همه سود من زیان آمد  
 بیا، که بهر توجان از جهان کرانه گرفت  
 بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد  
 بیا، که خانه دل گرچه تنگ و ناریکست  
 دمی برای دل ما، درون توان آمد  
 بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ  
 جز آب دیده که بر چشم من روان آمد  
 نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود  
 برین شکسته دلم از غم تو آن آمد  
 دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت  
 که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من

چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

ز اشتیاق تو جانا، دلم بجان آمد  
 بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز  
 بچشم مست تو گفتم: دلم بجان آید  
 بجای خرقه دل و دیده در میان آمد  
 بدید تا نظر از دور ناردان لب  
 لب تو گفتا: اینک دلت بجان آمد  
 نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم  
 بسا که چشم مرا آب در دهان آمد  
 از آن گهی که مرا چشم در جهان آمد

ز روشنایی روی تو در شب تاریک

نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

آشکارا نهان کنم تا چند؟  
 دوست میدارمت بیانک بلند  
 دلم از جان نخست دست بشست  
 بعد از آن دیده بر رخت افکند  
 عاشقان تو نیک معذورند  
 زانکه نبود کسی ترا مانند  
 دیده ای کورخ تو دیده بود  
 خواه راحت رسان و خواه گزند  
 ای ملامت کنان مرا در عشق،  
 گوش من نشنود ازین سان پند  
 گرچه من دور مانده ام ز برت  
 با خیال تو کرده ام پیوند

آنچنان در دلی که پنداری      ناظرم در تو دوایم ، ای دل‌بند  
 تو کجایی و ما کجا هیات!  
 ای عراقی ، خیال خیره میند

آنرا که غمت ز در براند      بختش همه در بدر دواند  
 و آنرا که قبول عشقت افتاد      جان را بدهد، غمت ستاند  
 عاشق که گذر کند بکویت      جان پیش سگ درت فشاند  
 با وصل بگو که: عاشقانرا      از دست فراق و ارهاند  
 بیچاره دلم که کشته تست      دور از رخ تو نمی‌تواند  
 بویی بنسیم کوی خود ده      تا صبحدمی بدل رساند  
 کاین مرده بیوت زنده‌گردد      وز عشق رخت کفن دراند

مگذار که خسته دل عراقی

بی‌عشق تو عمر بگذارند

این درد مرا دوا که داند؟      وین نامه اندهم که خواند؟  
 جز لطف توام که دستگیرد؟      جز رحمت تو که ام رهاند؟  
 بنمای رخت بدردمندی      تا بر سر کوت جان فشاند  
 آیا بود آنکه بیدلی را      لطف تو بکام دل رساند؟  
 افتادم بر در قبولت      امید که از درم نراند  
 کار دل من عنایت تو      گسر بهتر ازین کند، تواند  
 مهری ز قبول بر دلم نه      کاین قلب کسی نمی‌ستاند

چون حلقه برین دری، عراقی

می‌باش و مگرد، بو که داند

در من نگرد یار دگر بار که داند؟      زین پس دهم بر در خود بار که داند؟  
 از یاد خودم کرد فراموش بیک بار      یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟  
 خون شد جگرم از غم و اندیشه‌آندوست      خشنود شود از من غمخوار که داند؟

بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش  
 ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟  
 آید بعیادت بر بیمار کسه دلم  
 باشد که شود دوست دگر بار کسه دلم  
 باشد که ببینی رخ دلدار کسه دلم؟

روشن شود این تیره شب بخت عراقی

از صبح رخ یار وفادار که داند؟

ای دل، چو در خانه خمسار گشادند  
 در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین  
 از خود بدر آ، در رخ خوبان نظری کن  
 بنگر که: دو صدمهر بیک ذره نمودند  
 تا باز گشادند سر زلف ز رخسار  
 تا مهر گیاهی ز گل تیره بر آید  
 تا لاله رخی در چمن آید بتماشا  
 از پرتو مل<sup>۱</sup> پرده خورشید دریدند  
 تا کرد نسیم سحر آفاق معطر  
 مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین  
 در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی  
 می نوش، که از می گره کار گشادند  
 در کعبه سرو، چون در خمسار گشادند  
 در خان منشین چون در گلزار گشادند  
 از یک سرمویی که ز رخسار گشادند  
 از روی جهان زلف شب تار گشادند  
 بر روی زمین چشمه انوار گشادند  
 از چهره گل پرده زنگار گشادند  
 وز خنده گل مبسم<sup>۲</sup> اشجار گشادند  
 در هر چمنی طبله عطار گشادند  
 کز بوی خوشش نافه<sup>۳</sup> تاتار گشادند  
 در بند در خود، که در یار گشادند

چشم سر اغیار بیستند ز غیرت

آنگاه در مخزن اسرار گشادند

نخستین باده<sup>۴</sup> کاندر جام کردند  
 ز چشم مست ساقی وام کردند

(۱) مل (بضم میم) بمعنی شراب (۲) اسم زمان و مکان بر وزن مقصد، بمناسبت  
 لبخند زدن، زمان و مکان لبخند (۳) ماده خوشبوئی که از ناف آهوی مشک بدست آید  
 (۴) باده غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که از دل سالک بر آید و مخصوص اهل کمال  
 است که اخص میباشند در نهایت سلوک. مولوی گوید:

الله الله چونکه عارف گفت می  
 فهم تو چون باده شیطان بود  
 پیش عارف کی بود معدوم شیئی  
 کی ترا فهم می رحمان بود

چو با خود یافتند اهل طرب را  
 لب میگون جانان جام در داد  
 ز بهر صید دلهای جهانی  
 بگیتی هر کجا درد دلی بود  
 سر زلف بتان آرام نگرفت  
 چو گوی حسن در میدان فکندند  
 ز بهر نقل مستان از لب و چشم  
 از آن لب، کز در صد آفرینست  
 بمجلس نیک و بد را جای دادند  
 بغمزه صد سخن با جان بگفتند  
 جمال خویشتن را جلوه دادند  
 دلی را تا بدست آرند، هر دم  
 نهان با محرمی رازی بگفتند  
 شراب بیخودی در جام کردند  
 شراب عاشقانش نام کردند  
 کمند زلف خوبان دام کردند  
 بهم کردند و عشقش نام کردند  
 زبس دلها که بی آرام کردند  
 بیک جولان دو عالم رام کردند  
 مهیا پسته و بادام کردند  
 نصیب یدلان دشنام کردند  
 بجامی کار خاص و عام کردند  
 بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند  
 بیک جلوه دو عالم رام کردند  
 سر زلفین خود را دام کردند  
 جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش

عراقی را چرا بدنام کردند؟

نگارا، جسمت از جان آفریدند  
 جمال یوسف مصری شنیدی؟  
 ز باغ عارضت يك گل بچیدند  
 غباری از سر کوی تو برخاست  
 غمت خون دل صاحبدلان ریخت  
 سراپایم فدایت باد و جان هم  
 ندانم با تو يك دم چون توان بود؟  
 دمامد چند نوشم درد دردت؟  
 ز کفر زلفت ایمان آفریدند  
 ترا خوبی دوچندان آفریدند  
 بهشت جاودان زان آفریدند  
 وزان خالك آب حیوان آفریدند  
 وزان خون لعل و مرجان آفریدند  
 که سر تا پایت از جان آفریدند  
 که صد دیوت نگهبان آفریدند  
 مرا خود مست و حیران آفریدند

ز عشق تو عراقی را دمی هست

کز آن دم روی انسان آفریدند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند  
شدند حلقه بگوش ترا چو حلقه بگوش  
کسان که وصل تو یک دم بنقد یافته اند  
چو بگذری بتعجب تو ما هر وی براه  
خرد از آن زره زلف تو پناه گرفت  
مجاهدان رخت تا عنایت تو بود  
ز آب دیده و تاب دلست غمازی  
غلام غمزه بیمار تو که از هوشش

بخدمت تو کمر بسته بر میان دارند  
چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند  
ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند  
چو ماه ماهر خان دست بر دهان دارند  
که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند  
چه بیم و باک بعالم ازین و آن دارند؟  
و گرنه راز تو بیچارگان نهران دارند  
چه تندرستان خود را که ناتوان دارند!

اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش

ز تو عراقی و دل شکر بیکران دارند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند  
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید  
مرا بدست سر زلف خویش باز مده  
منم چو مردم چشمت، بمن نگاهی کن  
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟  
ز جور تو بگریزم، برم بعشق پناه  
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی  
ازین حدیث، اگر چه ز پرده بیرونست،

بسا که بر دلم از غمزه تر کتاز کند  
چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟  
اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند  
که اهل دیده بمردم نگاه باز کند  
که او نگاه بچشم خوش ایاز کند<sup>۱</sup>  
که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند  
نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند  
زمانه پرده عشاق<sup>۲</sup> بس که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد

چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

(۱) ایاز (آیازاویماتی) نام غلام سلطان محمود غزنوی است که بنا بر روایت برخی از مورخین بواسطه هوش، ذکاوت و گذشت و دلیری محبوب سلطان بوده است ۲- مقاسی در موسیقی.

هیچ ندانم چه سبب میکند؟	باز دلم عیش و طرب میکند
کاین همه شادی و طرب میکند؟	از می عشق تو مگر مست شد
شیفته شد، شور و شغب <sup>۱</sup> میکند	تا سر زلف تو پریشان بدید
عیش همه در دل شب میکند	تا دل من در سر زلف تو شد
زلف تو بازی چه عجب میکند؟	برد بیازی دل جمله جهان
فتنه نگر باز که لب میکند	طره طرار تو کرد آن چه کرد
باز فلانی چه طلب میکند؟	می برد از من دل و گوید بطنز:
آرزوی قند و رطب میکند	از لب لعلش چه عجب گر مرا

گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،

گرچه همه ترك ادب میکند

باز طرب از چه سبب میکند؟	خسته دلم باز طرب میکند
بوالعجیبی های عجب میکند	طره طرار تو در دلبری
از من مسکین چه طلب میکند؟	هیچ نگویی صنما، باغمت:
می برد از من دل و خب <sup>۲</sup> میکند	بوالعجیبی بین که بدستان و مکر
هجر تو اش نیک ادب میکند	بی ادبی کسر دلم، لاجرم

روز نگوید بعراقی دلم

آنچه بدو، هجر تو شب میکند

آشکسارا بت پرستی میکند	هر که او دعوی مستی میکند
هر نفس صد گونه هستی میکند	هستی آن را می سزد کز نیستی
لاجرم سر سوی پستی میکند	هر که از خاک درش رفعت نیافت
جان ز شوقش پیش دستی میکند	دل چو خواهم باختن در پای او

چند گویی کو جفا تا کی کند؟

ای عراقی، تا تو هستی میکند

(۱) فتنه انگیزی و غوغا براه انداختن (۲) مکر و حيله



میزدم نعره و فریاد زمن کس نشنود  
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود  
رندی از غرفه برون کرد سرورخ بنمود  
نغز پرداختنی آخر تو نگویی که چه بود؟  
تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟  
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آبی زود  
شاهد و شمع و شراب و غزل و ورود و سرود  
سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود  
عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود؟

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود  
یا نبند هیچ کس از باده فروشان بیدار  
چونکه يك نیم ز شب یا کم یا بیش برفت  
گفت: خیرست، درین وقت تو دیوانه شدی  
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی  
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند  
این خرابات مغانست و درو زنده دلان  
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل  
سرکوشان عرفاتست<sup>۱</sup> و سراشان کعبه

ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟

زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

در جهانش کجا قرار بود؟  
دردش بس که خار خوار بود  
تا قیامت در آن خممار بود  
نه ز یاری روزگار بود  
همه خود نقش آن نگار بود  
نالۀ بیدلان زار بود  
آن کز او چرخ را مدار بود  
چند مسکین در انتظار بود؟  
گفت: جانرا چه اعتبار بود؟

هر که در بند زلف یار بود  
وانکه چینه گلی ز باغ رخس  
وانکه یاد لبش کند روزی  
کارهایی که چشم یار کند  
فتنهایی که زلفش انگیزد  
از فلک آنکه هر شبی شنوی  
نفس عاشقان او باشد  
يك شبی با خیال او گفتم:  
روی بنما، که جان نثار کنم

(۱ و ۲) عرفات نام یکی از مقامهایی است که بهنگام ادای مناسک حج، حاجیان يك روز در آنجا بسو برند و شب از آنجا به مشعر روند. در مصراع دوم اشاره به کمال دوستی ابراهیم خلیل الله نسبت بذات حق سبحانه و تعالی است که حتی کعبه تسوی نمرود و تجسم خشم وی به صورتی که ابراهیم را در آتش افکند، نتوانست ذره‌ای در محبت ابراهیم نقصان و خللی وارد آورد.

تا تو در بند خویشتن مانی  
 نبود عاشق آنکه جوید کام  
 عاشق آنست کو نخواهد هیچ  
 کی ترا نزد دوست بار بود؟  
 عشق را باغرض چه کار بود؟  
 ورهمه خود وصال یار بود

ای عراقی، تو اختیار مکن

کانکه به بود اختیار بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟  
 تا کی از وصلش نصیب بخت ما  
 این چنین کز یار دور افتاده ام  
 چون دل ما خون شد از هجران او  
 از فراقش دل زجان آمد بجان  
 بر امید زنده ام، ورنه کرا  
 پیچ بر پیچست بی او کار او  
 محنت آباد دل پر درد ما  
 دردم را نیست درمان در جهان  
 چون دل ما از سر جان بر نخاست  
 چشم ما تا کی چنین گریان بود؟  
 محنت و درد دل و هجران بود؟  
 گر بگرید دیده، جای آن بود  
 چشم ما شاید که خون افشان بود  
 خود گرانی یار مرگ جان بود  
 طاقت آن هجر بی پایان بود؟  
 کار ما تا کی چنین پیچان بود؟  
 تا کی از هجران او ویران بود؟  
 درد ما را روی او درمان بود  
 لاجرم پیوسته سرگردان بسود

چون عراقی هر که دور از یار ماند

چشم او گریان، دلش بریان بود

ای خوشا دل کاندرا از عشق تو جانی بود  
 خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او  
 زنده چون نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟  
 هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست  
 درهمه عمر ار بر آرم بی غم تو یک نفس  
 آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی  
 در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو  
 شادمان جانی که او را چون تو جانی بود  
 مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود  
 کی بمیرد عاشقی کورا چون تو جانی بود؟  
 در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود  
 زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود  
 در جهان هر ذره ای خورشید تابانی بود  
 گر کسی دعوی کند کودید، بهتانی بود

گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان  
 آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا  
 روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم  
 عاشقان را جز سر زلف تو دست آویز نیست  
 و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود  
 اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود  
 این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود  
 چه خلاص آنرا که دست آویز ثعبانی بود!

چون عراقی در غزل یاد لب تو میکند

هر نفس کز جان بر آرد شکر افشانی بود

وہ! کہ کارم ز دست می برود  
 خود ندارم من از جهان چیزی  
 یکدمی دارم از جهان، و آن نیز  
 بر زمانه چه دل نهم؟ که روان  
 در خزان ار دلی بدست آرم  
 از پی صید دل چه دام نهم؟  
 چه کنم پیش یار جان افشان؟  
 نیست جز آب دیده در دستم  
 طالعم بین که: در چنین غمها  
 بخت بنگر که پای بردم مار  
 روزگارم ز دست می برود  
 و آنچه دارم ز دست می برود  
 چون بر آرم ز دست می برود  
 همچو یارم ز دست می برود  
 در بهارم ز دست می برود  
 که شکارم ز دست می برود  
 که نثارم ز دست می برود  
 زان نگارم ز دست می برود  
 غمگسارم ز دست می برود  
 یار غارم ز دست می برود<sup>۲</sup>

دستگیرا، نظر بکارم کن

بین که کارم ز دست می برود

اندرین ره هر که او یکتا شود  
 گنج معنی در دلش پیدا شود  
 جز جمال خود نبیند در جهان  
 اندرین ره هر که او بینا شود

(۱) نهنک، جانور عظیم الجثه دریائی و در بعضی موارد بنام اژدها هم گفته شده است (۲) مراد از یار غار ابا بکر خلیفه نخستین مسلمانان است که به اعتبار آیه شریفه قرآن: اذ یقول لصاحبه... به یار غار شهره شده است و شرح آن در گذشته آمده است

آره کز دریا برون آید همی  
 گر صفات خود کند یکباره محو  
 هر که دل بر نیستی خود نهاد  
 از مسما<sup>۱</sup> هر که یابد بهره‌ای  
 و رکند گم صورت هستی خویش  
 ورنه ننگ لاخورش زو طعمه ساخت  
 صورتت چون شد حجاب راه تو  
 گر از این منزل برون رفتی، یقین  
 ما بجانان زنده‌ایم، از جان بری  
 هر که آنجا مقصد و مقصود یافت  
 هر کرا دل راز دار عشق شد  
 چون سوی دریا شود دریا شود  
 در مقامات بقا بکتا شود  
 در حریم هستی، او تنها شود  
 فارغ و آسوده از اسما شود  
 صورت او جملگی معنی شود  
 زنده<sup>۲</sup> جساوید در الا شود<sup>۳</sup>  
 محو کن، تا سیرتت زیبا شود  
 دانکه منزلگاهت او ادنی شود<sup>۴</sup>  
 تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟  
 در دو عالم والی والا شود  
 کی دلش مایل سوی صحرا شود؟

هم به بالادر رسد بی عقل و دین

گر عراقی محو اندر لا شود

نگارینی که با ما می‌نپاید  
 بیای بخت، تا بر خود بمویم<sup>۴</sup>  
 اگر جانم بلب آید عجب نیست  
 شتند این لحظه جانی میکن، ایدل  
 مگر روشن شود صبح امیدم  
 بما دلخستگان کی رخ نماید؟  
 که از مایار آرامی نماید  
 بحیله نیم جانی چند پاید؟  
 شب هجرست، تا فردا چه زاید؟  
 مگر خورشید از روزن بر آید

(۱) نادیده شده، آنکه بر رویش اسم گذارند (۲) اشاره به کلمه طیبه لاله‌الله

در این غزل در وصف اعتقاد بر این است چنان که صوفی آنگاه که لا میگوید، همه چیز را  
 در این حالتی کند، در مرحله سیر و سلوک نیز آنچنان باید فنا شود که خود را هیچ  
 نداند و در این صورت از مرحله سلب گذشته و در آستانه ثبوت قرار میگیرد و بمقام  
 فنا رسیده است که مقول بحق باشد. فائل می‌آید (۳) اشاره است به آیه شریفه فکان قاب  
 لوجه ربه اراذل است که مقام قرب پیامبر اکرم اسلام (ص) را مؤید است (۴) گریستن،

دلم را از غم جان وا رهاند      مرا از من زمانی در رباید

عراقی ، بر درش امید در بند

که داند؟ بو که ناگه وا گشاید

مرا، گرچه ز غم جان می بر آید	غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گریک دم غم تو	نپرسد حال من، جانم بر آید
مرا شادی گهی باشد درین غم	که اندوه توام از در در آید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر	که یک عالم پر از سیم و زر آید
اگر چه هر کسی از غم گریزد	مرا چون جان، غم تو در خور آید
مرا در سینه تاب انده تو	بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افکند

عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل ز جان بر آید	جان از تن ناتوان بر آید
بنمای جمال ، تا دهم جان	کان سود بر این زیان بر آید
ای کاش! بجان بر آمدی کار	این کار کجا بجان بر آید؟
کارم نه چنان فتاد مشکل	کان بی تو باین و آن بر آید
هم از در تو گشایدم کار	کامم همه زان دهان بر آید
بر درگهت آمدم بکاری	کان بر تو یرایگان بر آید
بنواز بلطف جانم، آن دم	کز کالبدم روان بر آید

کام دل خسته عراقی

از لطف تویی گمان بر آید

آخر این تیره شب هجر پیاپان آید	آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند کردم چو فلک گرد جهان سرگردان	آخر این گردش ما نیز پیاپان آید
آخر این بخت من از خواب در آید سحری	روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند	این همه سنگ محن بر سر ما زان آید

تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس      کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟  
 یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان      لاجرم سینۀ من کلبۀ احزان آید  
 بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم      بو که بویی بمشامم ز گلستان آید  
 اوچه خواهد! که همی باوطن آید، لیکن      تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

ب عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!

که نه هر خار و خسی لایق بستان آید!

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید

که بوی او شفای جان هر بیمار می آید<sup>۱</sup>  
 نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را  
 که آواز خوش از هرسو ز خلقی زار می آید  
 بیا در گلشن ای بیدل، بیوی گل برافشان جان  
 که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید  
 گل از شادی همی خندد، من از غم زار میگیریم  
 که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید  
 ز بستان هیچ در چشم نمی آید، مگر آبی  
 که در چشم ز یاد او دمی صدبار می آید

(۱) ظاهراً اشاره است به آیه کریمه ۵۶ سوره اعراف: والبدالطیب یخرج نباته باذن ربّه والذی خبث لا یخرج الا نکدأ. ترجمه: بلد پاکیزه (مراد مکان مناسب مزدوعی است) رستنیهایش به اذن پروردگار (یکتا) بیرون می آید (میرود) و آنچه پلید شد بیرون نمی آید از آن جز (روئیدنی) اندک و بیفایده. آورده اند که حسن بن علی ابن ابیطالب (ع) روزی بر معاویه وارد شد، معاویه از آن حضرت پرسید مگر نه این است که: لارطب ولا یابس الا فی کتاب مبین؟ حضرت فرمود کلام راستین حق قابل انکار نیست معاویه گفت داستان ریشه کوسه من و محاسن پهن شما در کجای قرآن آمده است. بلافاصله حضرت این آیه را قرائت فرمود: والبدالطیب... الخ. ۲- از حافظ:

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد      دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

اگر گلزار میآید کسی را خوش، مرا باری  
 نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار میآید  
 مرا چه از گل و گلزار؟ کاندر دست امیدم  
 ز گلزار وصال یار زخم خمار میآید  
 عراقی خسته دل مردم زسویی میخورد زخمی  
 همه زخم بلا گویی براین افکار میآید  
 صبا وقت سحر گسویی؟ ز کوی یار میآید  
 که بوی او شفای جان هر بیمار میآید  
 مگر از زلف دلدارم صبا بویی بیباغ آورد  
 که از باغ و گل و گلزار بوی یار میآید  
 از آن چون بلبل بیدل ز رنگ و بوی گل شادم  
 که از گلزار، در چشمم رخ دلدار میآید  
 گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی  
 مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید  
 مرا از هرچه در عالم بچشم اندر نیامد هیچ  
 مگر آبی که در چشمم دمی صد بار میآید  
 چو اندر آب عکس یار خوشتر میشود پیدا  
 از آنرو آب در چشمم مگر بسیار میآید  
 جهان آبت و من در وی جمال یار میبینم  
 ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار میآید  
 عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی  
 از آن در خاطرش مردم هزاران کار میآید

گهی درد تو درمان مینماید	گهی وصل تو هجران می نماید
دلی کویافت از وصل تو درمان	همه دشوارش آسان می نماید

که دردت مرهم جان می نماید	مرا گه گه بدردی یاد میکن
که جانم بس پریشان می نماید	بپرس آخر که: بیتو چونم؟ ایجان
غمت هر دم دگر سان می نماید	مرا جور و جفا و رنج و محنت
جهان بر من چو زندان می نماید	زجان سیر آدمم بیروی خوبت

عراقی خود ندارد چشم ، ورنه

رخت خورشید تابان می نماید

غم تو مرهم جان مینماید	مرا درد تو درمان مینماید
وصال و هجر یکسان مینماید	مرا، کز جام عشقت مست باشم
همه دشوارم آسان مینماید	چو من تن در بلای عشق دادم
هر آن طفلی که بتوان مینماید	بجان من غم تو، شادمان باد،
دگر لحظه دوچندان مینماید	اگر یک لحظه نماید مرا سوز
بهار و باغ و بستان مینماید	دلیم با اینهمه انده، ز شادی
اگر روی تو پنهان مینماید	خیالت آشکارا میبرد دل
بنفشه آب حیوان مینماید	لب لعل تو جانم می نوازد
که ز لفسش بس پریشان مینماید	ندانم تا چه خواهد افتنه انگی بخت؟
که حسن تو فراوان مینماید	بدوران تو زان تنگست دلها

چو ذره در هوای مهر رویت

عراقی نیک جبران مینماید

گر برگذری ز بنده یار آر	ای باد صبا ، بکوی آن یار
پیغام من شکسته بگذار	ور هیچ مجال گفت یابی
این خسته جگر، غریب و غمخوار	با یار بگوی: کان شکسته
بیچاره بماند بی تو ناچار	چون از تو ندید چاره خویش
بی نور بماند در شب تار	خورشید رخت ندید روزی
نی خفته عدو، نه بخت بیدار	نی این شب تیره دید روشن



میکرد شبی بروز کاخر  
 کارش چو بجان رسید میگفت:  
 ای کرده بکام دشمنانم ،  
 آخر نظری بحال من کن  
 يك بار گیم مکن فراموش  
 مآزار ز من ، که هیچ هیچم  
 من نيك بدم ، تو نیکویی کن  
 بگذار که بگذرم بکویت  
 بگذاشتم این حدیث، کز من  
 پندار که مشت خاک باشم  
 الفصه بجانم از عراقی

روزی بشود که بد شود کار  
 کای کرده بتیغ هجرم افکار  
 با یار چنین، چنین کند یار؟  
 بنگر که: چگونه بی توام زار؟  
 باری ز من شکسته ، یاد آر  
 از هیچ، کسی نگیرد آزار  
 ای نيك، بدم، بنیک بردار  
 یکدم زسگان کویم انگار  
 دارند سگان کوی تو عار  
 زیر قدم سگ درت خوار  
 مگذار ، کزو نماید آثار

بالجمله تو باشی و تو گویی  
 او کم کند از میانه گفتار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار  
 جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم  
 شاید که دگر نعره مستانه بر آریم  
 المنة لله که پس از محنت بسیار  
 چون طره تو شیفته روی تو گشتیم  
 ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم  
 با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم  
 در بندگی زلف چلیپات<sup>۱</sup> بماندیم

وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار  
 خوردیم می و جام، شکستیم دگر بار  
 کز جام می عشق تو مستیم دگر بار  
 با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار  
 هیاهات؟ که خورشید پرستیم دگر بار  
 تا هر چه کند دوست خوشستیم دگر بار  
 از صومعه و زهد برستیم دگر بار  
 ز نار<sup>۲</sup> هم از زلف تو بستیم دگر بار

(۱) چلیپا بمعنی صلیب، خاج و علامت داری که عیسای مسیح را به آن آویختند  
 و کنایه از زلف معشوق که بگونه صلیب آویخته باشد (۲) زنا کردن بندی است که نصاری  
 با صلیب بگردن آویزند یا رشته‌ای که کشیشان بکمر بندند و در اصطلاح عرفا بستن بند  
 خدمت و طاعت محبوب حقیقی است .

تا راز دل ما نکند فاش عراقی

اینک دهن از گفت بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	در دام سر زلف تو شستیم <sup>۱</sup> دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم	وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم	صد توبه بیک جرعه شکستیم دگر بار
ماقبله خود روی چو خورشید تو کردیم	هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و بر آنیم	جویای سر زلف چو شستیم <sup>۲</sup> دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد	هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم	زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی

با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار	در دام خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم	در دیرمغان روزه گشادیم دگر بار
در کنج خرابات یکی مغبجه آدیدیم	در پیش رخس سر بنهادیم دگر بار
آن دل که بصد حیل ز خوبان بر بودیم	در دست یکی مغبجه دادیم دگر بار
یک بار ندیدیم رخس وز غم عشقش	صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
دیدیم که بیعشق رخس زندگی نیست	بی عشق رخس زنده مبادیم دگر بار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش	با اینهمه غم، بین که: چه شادیم دگر بار
شد در سر سودای رخس دین و دل ما	بنگر: دل و دین داده ببادیم دگر بار

(۲۹۱) شست بمعنی دام - تور صید ماهی (۳) مغ پیشوا و روحانی زرتشتیان است که

در این ترکیب بمعنی خادم خرابات آمده است و در اصطلاح عرفا خرابات مقام وحدت را گویند و خراباتی مرد کامل است که از او معارف الهیه بی اختیار صادر شده و خراب نیز خرابی عالم بشریت را گویند. شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است / خودی کفر است گر خود پارسائی است

عشقتش بزبان برد صلاح و ورع ما      اینک همه در عین فسادیم دگر بار  
 با نیستی خود همه با قیمت و قدریم      با هستی خود جمله کسادیم دگر بار  
 تا هست عراقی همه هستیم مریدش  
 چون نیست شود، جمله مرادیم دگر بار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار      نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار  
 اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست      خیال روی تو باری زجان دریغ مدار  
 بهر سش من رنجور اگر نمی آیی      عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار  
 ز خوان وصل تو چون قائم بیداری      تو نیز اینقدر از میهمان دریغ مدار  
 بمن، که گرد درت چون سگان همی کردم      نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار  
 چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی      زمن، که خاک توام، آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی  
 نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار      که فارغ آدمم از ننگ و نام باده بیار  
 کرشمهای خوش تو شراب ناب منست      در آبه مجلس و پیش از طعام باده بیار  
 بغمزه‌ای چو مرا مست میتوانی کرد      چه حاجتست صراحی و جام؟ باده بیار  
 بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی      گر آمدی بتقاضای وام باده بیار  
 مگر که مرغ طرب درفتد بدام مرا      شدست تن همه دیده چو دام باده بیار  
 کجاست دانه مرغان؟ که طوطی روحم      فساد از پی دانه، بدام باده بیار  
 نظام بزم طرب از میست، مجلس ما      چو می نگیرد بی می، نظام باده بیار  
 زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی،      مگر زبون شود این بدلگام باده بیار

(۱) حافظ غزلی با همین وزن دارد:

وزاو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

و از خواجو:

ز پا در آدمم از من قدم دریغ مدار

مسیح وقت از این خسته، دم دریغ مدار

عنان ربود ز من توسن طرب ، ساقی  
 ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد  
 اگرچه روز فروشد، صبح فوت مکن  
 درین مقام که خونم حلال میداری  
 بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم  
 نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا  
 منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب  
 بمستی از لب تو میتوان ستد بوسی  
 مگر زبون شود این بد لگام باده بیار  
 مدار منتظرم بر دوام ، باده بیار  
 که آفتاب بر آید ز جام باده بیار  
 مدار خون صراحی حرام، باده بیار  
 اگرچه صبح خوش آید، بشام باده بیار  
 برای پختن سودای خام باده بیار  
 همی دهم بتو، بستان تمام، باده بیار  
 مگر رسم زلب تو بکام باده بیار

مراز دست عراقی خلاص ده نفسی

غلام روی توام ، ای غلام، باده بیار<sup>۱</sup>

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر

نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی تر

تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را

تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی تر

بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین

چو عاشق میشوم باری ، بدان رخسار اولی تر

ز رویش هر چه بگشایم نقاب روی او اولی

ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زناز اولی تر

کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به

مرا ، کاهل خراباتم ، در خمسار اولی تر

فریب غمزه ساقی چو بستاند مرا از من

لبش با جان من در کار و من بی کار اولی تر

چو زان می در کشم جامی، جهان را جرعه ای بخشم

جهان از جرعه من مست و من هشیار اولی تر

۱- گویا این اشعار دوغزل بوده که تخلص آن جا افتاده و یکی شده است.

بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را  
 چو ساغر میکشم ، باری ، قلندروار اولی‌تر  
 خرد گفتا: بیبران سر، چه گردی گرد میخانه؟  
 ازین رندی و قسلاشی شوی بیزار اولی‌تر  
 نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور  
 که عاشق در همه حالی چو من میخوار اولی‌تر  
 عراقی را بخود بگذار و بی‌خود در خرابات آی  
 که این جا یک خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر  
 نیم چون یک نفس بی‌غم دلم خونخوار اولی‌تر  
 ندارم چون دلی خسرم ، تنم بیمار اولی‌تر  
 نیابد هر که دل‌داری، چو من زار و حزین اولی  
 نبیند هر که غم‌خواری، چو من غم‌خوار اولی‌تر  
 دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد برباد  
 چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر  
 وصال او نمی‌یابم ، تن اندر هجر او دارم  
 بشادی چون نیم لایق ، مرا تیمار اولی‌تر  
 چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر  
 چو زخم او شود مرهم ، دلم افکار اولی‌تر  
 چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد  
 بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر  
 دلا ، چون عاشق یاری، بدرد او گرفتاری  
 همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی‌تر  
 هر آنچه آرزو داری برو از درگه او خواه  
 زهر در، کان زند مفلس ، در دل‌دار اولی‌تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می بین

نظر چون می کنی باری بروی یار اولی تر

سر بسر از لطف جانی ای پسر	خوشر از جان چیست؟ آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست	رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آبی هر زمان	کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی، مکن	با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده ای می ده، اگر چه کج بود	کز بهانه در نمایی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنکه ببین	ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خالك درت کز جام خود	جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می نماید کس بتو	زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهر در حضرتت	کز سخن در می چکانی ای پسر
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش	آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی

بی لب تو زندگانی ای پسر

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟	یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد	آب حیوان پیش آن لب با شکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات	کس نخواهد جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود	کوثر و تسنیم <sup>۱</sup> جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان	نیست یار لعل تو تنها شکر
ای بر شك از لعل تو آب حیات	وی خجل زان لعل شکر خا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو	خود نجستی از لب عذرا شکر <sup>۲</sup>
نام تو تا بر زبان ما گذشت	می گدازد در دهان ما شکر

(۱) نام چشمه ای که گویند در بهشت است و نیز بمعنی پر کردن ظرف و یا بالاتر بر آمدن بر چیزی (۲) وامق و عذرا دو دلداده مشهور در ادبیات کهن عرب که داستان عشق و دلدادگی آن دو کم از لیلی و مجنون نیست.

از لب و دندان تو در حیرتم  
تا دهانت شکرستان گشت و لب  
من چسرا سودایی لعلت شدم  
گردد لعل تو همی گردد نبات  
گرد بر گرد لب شیرین تو  
لعل و گفتار تو باهم درخورست  
طبع من شیرین شد از یاد لب  
تا گهر چون میکند پیدا شکر؟  
درجهان تنگست چون دلهاشکر  
از مزاج ار میبرد سودا شکر؟  
نی، طمع دارد از آن لبهاشکر  
طوطیان بین جمله سر تا پا شکر  
باشد آری نایب حلواشکر  
ای عجب، چون میشود دریاشکر؟

لفظ شیرین عراقی چون لب

میفشانند در سخن هر جا شکر

ای امید جان، عنایت از عراقی و امگیر  
مانده در تبه<sup>۱</sup> فراقم، رهنمایا، ره نمای  
در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد بجان  
غرقه<sup>۲</sup> دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر  
سوی من بنگر، که عمری بر امید بکنظر  
چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر  
از تو خود نا یافته، نه راحتی دیده ز عمر  
مانده ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر  
دل که سودای تو میبخت آرزویش خام ماند  
کیو تصور آرزو تا اندرو بندم فطیر  
دایه<sup>۳</sup> مهت بشیر لطف پرور دست جان  
شیر خواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟  
ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود  
در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر<sup>۴</sup>  
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت  
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد

خوشر از خلد برین گردد در کهای سعیر<sup>۳</sup>

بر درت افتاده ام خوار و حقیر از کرم افتاده ای را دست گیر

(۱) بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه بجائی نبرد (۲) نور افشان و

روشنی بخش (۳) درک و درکات پائین ترین مکان دوزخ و سعیر بمعنی دوزخ است.

دردمندم ، بر من مسکین نگر  
 از تو نگریزد دل من يك زمان  
 دایهٔ لطف مرا در بر گرفت  
 چون نیابم بوی مهـرت يك نفس  
 دل، که با وصلت چنان خو کرده بود  
 در کف هجرت کنون ماندست اسیر  
 باز هجرت قصد جانم میکند  
 کشته‌ای را بار دیگر کشته‌گیر  
 بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یار ، دستم‌گیر  
 برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم‌گیر  
 یکی دل داشتم پر خون، شد آنهم از کفم بیرون  
 چو کار از دست شد بیرون ، بیا ای بار دستم‌گیر  
 ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا<sup>۱</sup> ماندم  
 از آن دم کز تو وا ماندم شدم بیمار، دستم‌گیر  
 کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر  
 مرا مگذار و خود مگذر، درین تیمار دستم‌گیر  
 بجان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی‌پایان  
 ندارم طاقت هجران ، بجان زنهـار، دستم‌گیر  
 همیشه گرد کوی تو همی‌گردم بیوی تو  
 ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار، دستم‌گیر  
 چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و فروشم  
 مکن، جانا، فراموشم، ز من یاد آر، دستم‌گیر  
 شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم  
 کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم‌گیر

(۱) ناله و زاری ، فریاد (۲) رنج و سختی.



نیابم در جهان یساری، نبینم غیر غمخواری

ندارم هیچ دلداری، تویی دلداری، دستم کبیر

عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری بدست غم

فغان کن بردرش مردم، که: ای غمخوار، دستم گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر	خاکساری را بخاک اسپرده گیر
خسته‌ای از جور عشقت کشته‌دان	والهی از عشق رویت مرده گیر
گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم	جانم اندر تن چو خون افسرده گیر
چند خواهی کرد ازین جور وستم؟	بیدای از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم، اکنون مرا	نیم‌جانی مانده وین هم برده گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم	از غم و تیمار جانم خرده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون

عالمی از بهر او آزرده گیر

ای مطرب درد، پرده بنواز	هان؟ از سر درد درده آواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد	تا شیفته‌ای شود سرافراز
هین! پرده بساز و خوش همی سوز	کان یار نشد هنوز دمساز
دلداری ساخت، چون نسوزم؟	سوزم، چو ساخت محرم راز
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟	محنت زده‌ام، چه میکنم ناز؟
ای یار، بساز تا بسوزم	یا با سوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق در ده	تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت	من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
گر یار ساخت، ای عراقی،	خیز از سر، وز نوحه آغاز

درد در گریز، کوست همدم

با سوز بساز، کوست همساز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز  
 من ز عشق تو پرده بدریده  
 تو ز من فارغ و من از غم تو  
 من چو حلقه بمانده بر در تو  
 آمدم با دلی و صد زاری  
 من از آن توام ، قبولم کن،  
 پس چرا قصه شد دگر گون باز؟  
 تو نشسته درون پرده بنواز  
 کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز  
 کرده‌ای در بروی بنده فرار  
 بسر در لطف تو، ز راه نیاز  
 از ره لطف یکدم بنواز

آدمم بر درت بامیدی

نا امیدم ز در مگران باز

از غم عشقت جگر خونست باز  
 هر زمان از غمزه خونریز تو  
 تا سر زلف ترا دل جای کرد  
 حال دل بودی پریشان پیش ازین  
 از فراق تو برای درد دل  
 تا جگر خون کردی، ایجان، ز انتظار  
 از برای دل بیمار، ای دیده خون  
 گرچه می‌گاهد غم تو جان و دل  
 خود بپرس از دل که او چونست باز؟  
 بر دل من صد شبی خونست باز  
 از سرای عقل بیرونست باز  
 نی چنین درهم که اکنونست باز  
 صد بلا و غصه معجونست باز  
 روزی دل، بی جگر، خونست باز  
 زانکه حال او دگر گونست باز  
 لیک مه‌رت هر دم افزونست باز

من چو شادم از غم و تیمار تو

بس عراقی از چه محزونست باز؟

کارما بنگر ، که خام افتاد باز  
 من چه دانم در میان دوستان  
 این همی دانم که گفت و گوی ما  
 عاشق دیوانه نامم کرده‌اند  
 روز بخت من چو شب تاریک شد  
 کار با پیک و پیام افتاد باز  
 دشمن بد گو کدام افتاد باز  
 در زبان خاص و عام افتاد باز  
 بر من آخراین چه نام افتاد باز؟  
 صبح امیدم بشام افتاد باز

آن‌هم اکنون بدلگام افتاد باز	توسن دولت، که بودی رام من
زاغ ادبارم بدام افتاد باز	باز اقبال از کف من بر پرید
باطیه بشکست و جام افتاد باز	مجلس عیش دل افروز مرا
بوی یارم در مشام افتاد باز	در گلستان میگذشتم صبحدم
مرغ صحرائی بدام افتاد باز	در سر سودای زلفش شد دلم
در سرم سودای خام افتاد باز	تا بدیدم عکس او در جام می
در دلم مهر مدام افتاد باز	تا چشیدم جرعه‌ای از جام می

من چو از سودای خوبان سوختم

پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

چشم عشاق، تیره بیند روز	بی جمال تو ای جهان افروز
تا بکلی ز خود نکرد بروز	دل بایوان عشق بار نیافت
خانه پرورد لایجوز و یجوز <sup>۱</sup>	در بیابان عشق پی نبرد
چاکزن طیلسان <sup>۲</sup> و خرّقه بسوز	عشق گوید مرا که: ای طالب
قصه خواهی؟ بیا زما آموز	دگر از فهم خویش قصه‌مخوان

بنشان، ای عراقی، آتش خویش

پس چراغی ز عشق ما افروز

در ده: که بجان آدمم از توبه و پرهیز	ساقی، زشکر خنده شراب طلب‌انگیز
وز لعل شکر بار، می و نقل فروریز	در بزم، زرخسار دو صد شمع بر افروز
هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز	هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
او را بسر زلف نگونسار در آویز	آن دل که بر خسار تو دزدیده نظر کرد

(۱) بادیه، کاسه مسی و باطیه معرب بادیه است (۲) جایز و روا نیست و جائز

است. مراد آنکه، در بندشدگان قیل و قال درس و بحث و یجوز و لایجوز درک معنی عشق

توانند (۳) پوستین، جامه کشاد و بلند که بدوش میاندازند.

و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد  
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست  
چون طینت من از می مهر تو سرشتند  
ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه  
قیدش کن و بسپار بدان غمزه خون ریز  
از خانه برون آ، بنشان شورشغب خیز<sup>۱</sup>  
کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟  
بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟

خواهی که بیابی دل گم کرده ، عراقی

خاک در می خانه بفرمال فرو بیز

در بزم قلندران فلاش  
تا ذوق می و خمار یابی  
در صومعه چند خود پرستی؟  
در جام جهان نمای می بین  
ور خود نظری کنی بساقی  
جز نقش نگار هر چه بینی  
بنشین و شراب نوش و خوش باش  
باید که شوی تو نیز فلاش  
رو باده پرست شو چو او باش  
سر دو جهان، ولی مکن فاش  
سر مست شوی ز چشم رعناش  
از لوح ضمیر پاک بخراش

باشد که ببینی ، ای عراقی،

در نقش وجود خویش نقاش

تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش  
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش  
دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار سودایی  
همه در بند آن باشد که گردد رخسارش  
چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او  
گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش  
گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او  
که از خال لبش سر مست همچون چشم خونخوارش

(۱) شب خیز، فتنه انگیزی و ماجرا آفرینی است.

از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم  
 که بیند دیده عاشق بخلوت روی دلدارش؟  
 چنان سر مست شد جانم ز جام عشق جانانم  
 که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست  
 ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش  
 بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش ندهم زدست این بار، اگر آورم بچنگش  
 سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم بمراد، اگر نترسم زدو چشم شوخ شنگش  
 سخن دهان تنگش بودار چه خوش، ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش  
 چونبات می گدازم، همه شب، در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش  
 بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظر بینم رخ خوب لاله رنگش  
 چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان سازم سپر از پی خدنگش؟  
 ز لبش عتاب، یارب، چه خوشست! صلح او خود بنگر چگونه باشد، چو چنین خوشست جنگش

دل آینه است و در وی رخ او نمی نماید

نفسی یزن، عراقی بزدا بناله زنگش

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش  
 لب لعل او نبوسد، بمراد، جز لب او رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش  
 لب من رسیدی آخر لبش بکام روزی شدی از پدید و وقتی اثر از دهان تنگش  
 بمن از خدنگ غمزه فکند چه باک؟ لیکن سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش  
 چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم که جهان مسخرم شد چو بر آمدم برنگش  
 منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم منم آبیگینه آخر، که کند خراب سنگش

ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی

پس ازین نمانده ما راسر آشتی و جنگش

(۱) شنگ بمعنی خوب، زیبا و خوشگل، شکول نیز از همین ریشه است.

شراب و نقل فرو ریخته بمستانش  
 برای ما لب نوشین شکر افشانش  
 خرابی که کند باز چشم فتانش  
 که در بهشت نیارد بهوش رضوانش  
 که غمزه خوش ساقی بود خمستانش!  
 گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش  
 همیشه نام نهی آفتاب تابانش  
 خود التفات نبودی بآب حیوانش  
 از آن شراب که در داد لعل خندانش  
 نظارگی، که بود همنشین و همخوانش  
 کمال او، که بمن ظاهرست برهانش  
 برای آنکه منم در وجود انسانش  
 شد آشکار ز آینه راز پنهانش  
 نبود در همه عالم کسی نگهبانش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش  
 بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد  
 تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر از آن  
 بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا  
 خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی  
 ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو  
 ز عکس ساغر آن پرتویست اینکه تو باز  
 ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی  
 نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی  
 نبود بیز بجز عکس روی او در جام  
 نظارگی بمن و هم بمن سویدا شد  
 عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند  
 نگاه کرد بمن، دید صورت خود را  
 عجب چرا بعراقی سپرد امانت را؟

مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد  
 بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

سبجه بکف و سجاده بردوش  
 کاینجا نخرند زرق، مفروش  
 خرقة بنه و پلاس در پوش  
 در میکده رو، شراب می نوش

کردم گذری بمیکده دوش  
 پیری بدر آمد از خرابات  
 تسبیح بده، پیاله بستان  
 در صومعه بیهده چه باشی؟

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پیر، مرشد و راهنما است و گاهی کنایت از مولانا

امیر المؤمنین نیز آمده است مغربی گوید:

تا زمام اختیار خود بدست او دهی  
 تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

طفل را می رو طلب کن پیر ره بینی بحق  
 روز و شب در نورشادش همی در راه را

گر یاد کنی جمال ساقی	جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام	بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام	در ترك مراد خویشتن گوش
چون ترك مراد خویش گیری	گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد	دردی دهلت، مخواه سر جوش
تو کار بدو گذار و خوش باش	گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمیشود ، عراقی ،

این کار بگفت و گوی، خاموش !

باز غم بگرفت دامانم ، دریغ	سر بر آورد ار گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم	نیست جز غصه گوارانم، دریغ
ابرم محنت خیمه زد بر بام دل	صاعقه افتاد در جانم ، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یار خود	کس نداند کرد درمانم ، دریغ
در چنین جان کندی کافتاده ام	چاره جز مردن نمی دانم ، دریغ
الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید	کز فراق یار قسربانم ، دریغ
جور دلدار و جفای روزگار	میکشد هر يك دگرسانم ، دریغ
گرچه خندم گاه گاهی همچو شمع	در میان خنده گریبانم ، دریغ
کار من ناید فراهم ، تا بود	درهم اینحال پریشانم، دریغ
نیست امید بهی از بخت من	تا کی از دستم تو درمانم؟ دریغ

لاجرم خون خور، عراقی، دم بدم

چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا<sup>۲</sup> عشق و حبذا عشاق

۱- همین مضمون از حافظ :

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس زبان آتشینم عت لیکن در نمیگیرد

۲- آفرین، زهی و مرحیبا حبذا فعل مدح است.

ببخود از سر کنند با عشاق	حبذا آن زمان که پرده عشق
نگسریزند از جفا عشاق	نبرند از وفا طمع هرگز
دل و جان را درین بلا عشاق	خوش بلا نیست عشق، از آن دارند
نور دادند از آن ضیا عشاق	آفتاب جمال او دیدند
چون سکندر در آن هوا عشاق	داده اند اندرین هوس جانها
دری از عالم صفا عشاق	بگشادند در سرای وجود

ای عراقی، چو تو نمیدانند

این چنین درد را دوا عشاق

درین خرابه تو خود کی قدم نهی، حاشاک	بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک
ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک	بلطف، صید کنی صد هزار دل مردم
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟	کدام دل که بخون در نمیکشد دامن؟
چومی کشیش، میفکن، ببند بر فتراک	دل مرا، که بهر حال صید لاغر تست
مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک؟ <sup>۲</sup>	کنون اگر نرسی، کی رسی بفریادم؟
در اورخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک	دلم که آینه ای شد، چرا نمی تابد

چو آفتاب بهر ذره مینماید رخ

و لیک چشم عراقی نمیکند ادراک

درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاک	بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک
هزار جان بلب آری، ز کس نداری باک	هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی
کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟	کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟
در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک	دل، که خون جگر میخورد ز دست غمت،
مکن، که کارمن از تو بماند در پیچاک <sup>۴</sup>	کنون که جان بلب آمد میبچ در کارم

- (۱) ترک بند (۲) پادزهر، داروی ضد زهر، بمریسی آنرا تریساق گویند  
 (۳) دست بر سر بودن کنایه از غم داشتن و سر را در میان دو دست گرفتن بعلت غم است  
 (۴) بیچ و تاب، گره خورده و برای تناسب قافیه (ك) بر آن افزوده شده است.



نه هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار      نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاک  
 بطره صید کنی صد هزار دل هر دم      بغمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناک  
 دل عراقی مسکین، که صید لاغر تست  
 چو می کشیش میفکن ، بیند بر فتراک

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک      ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک<sup>۱</sup>  
 بیوی آنکه در آتش نهد قدم روزی      هزار سال در آتش قدم زند بی‌پاک  
 گرت بیافت در آتش کجا رود بیهشت؟      وگر چشمدز گفت زهر، کی خورد تریاک؟  
 مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟      فرو گرفت زمین دلم حس و خاشاک  
 کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟      چنانکه بر گذرد شعله دلم ز افلاک  
 ز شوق، در دل من آتشی چنان افروز      که هر چه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک  
 اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش

بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک      زمینیان همه دامن کشند بر افلاک  
 بمن نگر، که بمن ظاهرست حسن رخت      شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک  
 دل من آینه تست ، پاک می‌دارش      کمروی، پاک نماید، بود چو آینه پاک  
 لبی تو بر لب من نه، بیار و بوسه بده      چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاک؟  
 بتیر غمزه مرا می‌زنی و میترسم      که بر تو آید تیری که میزنی بی‌پاک  
 برای صورت خود سوی من نگاه کنی      برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراک<sup>۲</sup>  
 سرا بسزیور هستی خود بیارایی      وگرنه سوی عدم کی نظر کنی ، حاشاک

(۱) ظاهراً اشاره بحدیث شریف قدسی است که: ولایت علی بن ابیطالب حصنی فتن  
 دخل حصنی امن من عذابی (ولایت علی و دوست داشتن آنحضرت بمعنی واقعی ولایت،  
 حصار نفوذ ناپذیری است که هر که در آن داخل شود، از عذاب (خدای) در امان است  
 (۲) ظاهراً مراد شاعر، کمال وحدت و مظهریت باشد، چه، خویشتن را آئینه سر تا پا نمای  
 ممدوح توصیف میکند، چنانکه در بیت‌های بعدی نیز مدعی است که رشحه‌ای از درپای وجود  
 خود را بمن که عدم محض هستم چشانیدی و هستی بخشیدی.

اگر نبودی بر من لباس هستی تو ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست بیک بارگی عراقی را

کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ	ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر از این غم فراوان	فریاد رسم از این دل تنگ
تا چند همی امید یابیم؟	تا کی بامید بوی یا رنگ؟
کی بو که ز خود خلاص یابم	فارغ کردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب <sup>۱</sup> محنت	افتان خیزان، چو لاشه لنگ
گر بر در دوست راه جویم	یک گام شود هزار فرسنگ <sup>۲</sup>
ور جانب خود کنم نگاهی	در دیده من فند دوصد سنگ
ور در ره راستی روم راست	چون در نگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه بسوی گل برم دست	آید همه زخم خار در چنگ
دارم گله‌ها، ولی نه از دوست	از دشمن پر فسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست	با خود بود، ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست

کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول <sup>۱</sup>	شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود بر جهان تافت	گشت آن همه نقشها مشکل
یک روی و هزار آینه بیش	یک مجمل و اینهمه مفصل!
بگذر تو ازین قیود مشکل	تا مشکل تو همه شود حل

(۱) آب گل آلود، لجنزار ۲- مراد از جام جهان نما باطن مرد حق و انسان

کامل است و بعضی گویند جام جهان نما دل است. شاه نعمت‌الله ولی گوید:

خلوت کبریاست این دل ما

جام گیتی نما است این دل ما

(۳) شکل یافته و تجسم شده

هست این همه نقشها و اشکال      نقش دومین چشم احول<sup>۱</sup>  
 در نقش دوم اگر بینی      رخساره نقشبند اول  
 معلوم کنی که اوست موجود      یابی همه چیزها مخیل

اشکال عراقی از نبودی

گشتی همه مشکلات منحل

ای دیده ، بدار ماتم دل      کو در خطری فتاد مشکل  
 خون شد ز فراق یار و از یار      جز خون جگر دگر چه حاصل؟  
 عمری بتپید بر در یار      آن خسته جگر، چومرغ<sup>۲</sup> بسمل<sup>۲</sup>  
 چون دید بعاقبت که دلدار      در خانه او نکسرد منزل  
 دل در پی وصل یار جان داد      و آن یار نشد ، دریغ حاصل  
 برخاک درش فتاد و جان داد      آن قطره خون، که خوانیش دل  
 چون یاور نیست بخت با ما      از بهر چه می سرشتمان گل؟  
 ای کاش که بود ما نبودی!      کز بودن ماست کار باطل  
 ای یار، مبر زمن بیک بار      پیوسته ازین شکسته مگسل  
 در بحر فراق تو فتادم      دریاب ، مگر فتم بساحل

مگذار که هم چنین بماند

بیچاره عراقی از تو غافل

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل      امید از هر که داری جمله بگسل  
 ز منزلگاه دونان رخت بر بند      و رای هر دو عالم جوی منزل  
 برون کن از درون، سودای گیتی      ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟<sup>۳</sup>

(۱) لوچ، دو بین (۲) چون مرغ حلال گوشت را ذبح کنند بسم الله میگویند، حیوان تازه ذبح شده را بسمل گویند (۳) در مصراع نخست سودا بمعنی هوی و هوس و عشق است و در مصراع دوم، (ازین سودا) معنی معامله مراد است و سودای سوم - چنانکه در طب قدیم مصطلح است - یعنی مالیخولیا. سودا یکی از اخلاط چهارگانه بدن (خون، صفراء، بلغم ، و سودا) میباشد. این بیت جناس زیبایی است که از يك لغت سه معنی افاده شده است.

منه دل بر چنین محنت خرابی  
 دل از جان و جهان بردار کلی  
 که راهی بس خطرناکست و تاریک  
 نمی بینی چو روی دوست، باری  
 ز شوق او تپان می باش پیوست  
 چو روی حق نبینی دیده بر دوز  
 تو هم بر بند بار خود از آنجا  
 که هرگز زو نیابی راحت دل  
 نخست آنگه قدم زن در مراحل  
 که کاری سخت دشوارست و مشکل  
 حجاب از پیش روی خود فروهل  
 میان خاک و خون، چون مرغ بسمل  
 نباید دید، باری، روی باطل  
 که همراهانت بر بستند محمل

قدم بر فرق عالم نه، عراقی

نمانی تا درینجا پای در گل

خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل  
 هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آبادجان  
 در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد  
 جسم چبود؟ پرده ای پر نقش بردرگاه جان  
 عقل هر دم نامه ای دیگر نویسد نزد جان  
 مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد  
 حسن بی پایان دل گرد جهان ظاهر شود  
 خضر جان گرد سراستان دل گردد مدام  
 سر بر آرزو جیب وحدت، تا ببینی آشکار  
 ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین  
 طاق ایوانش خم ابروی جانان منست  
 تا برنگ خود بر آرد هر که باید در جهان  
 چون نگار من بهر رنگی بر آید هر زمان  
 خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنمست  
 تا بشادی مجلس آراید در او سلطان دل  
 هم بروی خود بر آراید نگارستان دل  
 صف زدن داروای عالم گردش در روان دل  
 جان چه باشد؟ پرده داری بردر جانان دل  
 تا بود فرمان نویسی بردر دیوان دل  
 تا مگر یابد نسیم روضه رضوان دل  
 هر کراچشمی بود باشد چو جان حیران دل  
 تا خورد آب حیات از چشمه حیوان دل  
 صدره نه توی عالم کوتاه از دامان دل  
 تا تراروشن شود کز چیست چارارکان دل؟  
 قبله جان من آمد زین قبل ایوان دل  
 شعله ای هر دم برافروزد رخ تابان دل  
 لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل  
 کی بدید آید نمی در بحر بی پایان دل؟

(۱) فعل امر، از ریشه هشتن و بمعنی نهادن و گذاشتن و در اینجا بمعنی برداشتن است.

از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود      کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل  
بر بساط دل سماط عیش گستردهند ، لیک      در جهان، صاحب دلی کو تا شود مهمان دل  
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته      وانگهی مایب خیر از حسن و از احسان دل؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک

هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

اکتوس تلالات بمدام	ام شمس تهلت بغمام <sup>۱</sup>
از صفای می و لطافت جام	درهم آمیخت رنگ جام، مدام
همه جامست و نیست گویی می	یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت	رخت برگیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند	رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی میدادند	تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون	از چه افتاد بر وی اینهمه نام؟
از دو رنگی ماست اینهمه رنگ	ورنه یک رنگ بیش نیست مدام <sup>۲</sup>
مجلس آراستند صبح دمی	تا صبحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند	عام را دردیی بز سم عوام
عامه از بوی باده مست شدند	خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کند؟	حاضران را چه کار با پیغام؟
باده نوشان، که کار آب کنند،	خاک را تیزتر کنند مسام <sup>۳</sup>

(۱) آیا (این) جامها است که همواره و پیایی برنگی میدرخشد یا خورشیدها است که به ابرها نور میبخشد (۲) اشاره است به آیه شریفه ۱۳۲ سوره بقره: صیفة الله ومن احسن من الله صیفة و نحن له عابدون. ترجمه: نوع رنگ آمیزی خدا و کیست نیکوتر در رنگ آمیزی از خدای متعال و ما او را عبادت کنندگانیم. مراد آنکه از الوان تعلق دنیا باید بدور بود، و به رنگ وحدت که رنگ الهی است ملون شد (۳) بفتح میم اول و تشدید میم آخر، منافذ و سوراخهای بسیار ریز پوست بدن که عرق را دفع کنند.

جرعه ای کان ز خاک نیست در یخ	بر چو من خاکیبی چراست حرام؟
ساقی، ارفصاف نیست، دردی ده	باش، گو، هر چه هست، پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس	ناقصی را بنیم جرعه تمام؟
در دو عالم ننگنجم از شادی	گر مرا بوی تو رسد بمشام
سراین جام و باده کشف کنم	نزنند تا غلط ره او هام
باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست	می کدامست و جام باده کدام؟

بوی وجدست و رنگ نور صفات

می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام	کشته اندوه و تیمار توام
آشتی کن با من، آزر مم بدار،	من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده ام بر من مگیر	عفو کن، من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری	چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من می پرس گه گاهی بلطف	چونکه من رنجور و بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو

روز و شب جو یای دیدار توام

باز در دام بلا افتاده ام	باز در چنگ عنا افتاده ام
اینهمه غم ز انسوی من رونهاد	کز رخ دلبر جدا افتاده ام
یاد ناورد آن نگار بی وفا	از من بیچاره، تا افتاده ام
دست من نگرفت روزی از کرم	تا ز دست او ز پا افتاده ام
ننگ میدارد ز درویشی من	چون کنم؟ چون بینوا افتاده ام
بردش گر مفلسان را بار نیست	پس من مسکین چرا افتاده ام؟
هم نیم نوید از درگاه او	گر چه درویش و گدا افتاده ام
عاقبت نیکو شود کارم، چو من	بر سر کوی رجا افتاده ام

هان! عراقی، غم‌مخور، کز بهر تو

بر در لطف خدا افتاده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام	در محنت و بلاچه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چو باقرار نامدم	با اهل مصطبه <sup>۱</sup> چه بانکار مانده‌ام؟
در صومعه چو مرد مناجات نیستم	در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه چونکه نیست مرا جای، لاجرم	قلاش <sup>۲</sup> آوار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد از این درد بکزمان	بازم زهان، که باغم و تیمار مانده‌ام
در کارشو کنون، غم‌کارم بخور، که من	از کار هر دو عالم بی کار مانده‌ام

کاری بکن، که کار عراقی زدست رفت

در کار او ببین که: چه غم‌خوار مانده‌ام

یاران، غم‌خورید، که غم‌خوار مانده‌ام	در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام	رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند	من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی	با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای	کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم	کاندر چه فراق، نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست	از درد خویشتن، که دل افکار مانده‌ام
دردت چو میدهد دل بیمار را شفا	من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیساید، بدرد گو:	تا باز پرسدم، که جگر خوار مانده‌ام

مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست

کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

(۱) سکو و مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اتاق بلند باشد

(۲) کلاش، رند و کیسه بر.

ساقی ، چو نمیدهی شرابم  
 خون شد جگرم ، شراب در ده  
 دردی غم مده ، که من خود  
 از تابش می دلم برافروز  
 در کیسه من چو نیست نقدی  
 چون خاک در توام ، کرم کن  
 خونا به بده بجای آبم  
 تا کی دهی از جگر کبابم؟  
 از درد فراق تو خرابم  
 تا روی دل از جهان بتابم  
 دانم ندهی شراب نام  
 یاد آر بجرعه ای شرابم

می ده ، که زهستی عراقی

یک باره مگر خلاص یابم

دل گم شد ، ازو نشان نیابم  
 زان یوسف گم شده بعالم  
 تا گوهر شب چراغ گم شد  
 تا بلبل خوشنوا ی گم شد  
 تا آب حیات رفت از جوی  
 سرمایه برفت و سود جویم  
 آن یوسف خویش را چه جویم؟  
 هم بر در دوست باشد آرام  
 بر خاک درش چرا نتالم؟  
 چون جانش عزیز دارم ، آری  
 تا بر من دلشده بگرید  
 تا یک نفسی مرا بود یار  
 یاری ده خویشتن درین حال  
 برخوان جهان چه می نشینم؟  
 بی حاصل ازین دکان بخیزم  
 خواهم که شوم پیام عالم  
 آن گم شده در جهان نیابم  
 پیدا و نهان نشان نیابم  
 ره بر در دوستان نیابم  
 بوی گل و بوستان نیابم  
 عیش خوش جاودان نیابم  
 زانست که جز زیان نیابم  
 چون در چه کن فکان نیابم  
 از خود بجز این گمان نیابم  
 چاره بجز از فغان نیابم  
 دل ، کز غم او امان نیابم  
 یک مشفق مهربان نیابم  
 یک یار در این زمان نیابم  
 جز دیده خون فشان نیابم  
 چون لقمه جز استخوان نیابم  
 نقدی چو درین دکان نیابم  
 چه چاره چو نردبان نیابم!



خواهم که کشم ز چه عراقی

افسوس که ریسمان نیابم!

آن گم شده در جهان نمی یابم	دل گم شد، ازو نشان نمی یابم
پیدا و نهان نشان نمی یابم	زان یوسف گم شده بعالم در
ره بر در دوستان نمی یابم	تا گوهر شب چراغ گم کردم
بوی گل و گلستان نمی یابم	تا بلبل خوش نواز باغم رفت
عیش خوش جاودان نمی یابم	تا آب حیات رفت از جویم
بی اوز حیات آن نمی یابم	سیر آدم از حیات خودزیراک
زانست که جز زیان نمی یابم	سرمایه برفت و سود میجویم
چون درهمه کن فکان نمی یابم	آن یوسف خویش را کجا جویم
از خود بجز این گمان نمی یابم	هم بر در دوست باشد ار باشد
چاره بجز از فغان نمی یابم	بر خاک درش روم بنالم زار
دل، کز غم او امان نمی یابم	چون جانش عزیز دارم، اریابم
یک مشفق مهربان نمی یابم	تا بر من دلشده بگرید زار
یک یار در این زمان نمی یابم	تا یک نفسی مرا دهد یاری
جز دیده خون فشان نمی یابم	یاری ده خویشتن در این مساتم
چون لقمه جز استخوان نمی یابم	برخوان جهان چه می نشینم من؟
نقدی چو درین دکان نمی یابم	بر خیزم ازین جهان بی حاصل
چه چاره؟ که نردبان نمی یابم	خواهم که شوم پیام عالم بر

خواهم که کشم ز چه عراقی را

افسوس که ریسمان نمی یابم

نا کرده و داع یار رفتم	هیبات! کزین دیار رفتم
اکنون که من از قرار رفتم	چه سود قرار وصل جانان؟
با دیده اشکبار رفتم	چون خاک در تو بوسه دادم
دل نزد تو، یادگار رفتم	بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
چون من ز میان کار رفتم	ز نهار دل مرا نگه دار
زین جا نه باختیار رفتم	بردند باضطرارم، ای دوست،
بی مونس و غمگسار رفتم	غم خواره و مونسم تو بودی
یک عهد چو استوار، رفتم	از خلق کریم تو ندیدم
نا کام بهر دیار رفتم	چون از لب تو نیافتم کام
دل خسته و جان فکار رفتم	نا یافته مرهمی ز لطفست
چون محنت روزگار رفتم	شکرانه بده، که از در تو
کز شهر تو سو گوار رفتم	تو خرم و شاد و کامران باش

در قصه درد من نگه کن

بنگر که چگونه زار رفتم

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شب خوش باد، من رفتم

بیا در من خوشی بنگر، شب خوش باد من رفتم

نگارا، بر سر کسویت دلم را هیچ اگر بینی

ز من دلخسته یاد آور، شب خوش باد من رفتم

من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی

مرا بگذاشتی بر در، شب خوش باد من رفتم

تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری

مرا کآن نیست این بهتر، شب خوش باد من رفتم

خون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند

بماندم عاجز و مضطر، شب خوش باد من رفتم

بماندم واله وحیران، میان خاك و خون غلطان  
 دولب خشك و دودیده تر، شب خوش باد من رفتم  
 منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره  
 نه دل در دست ونه دلبر، شب خوش باد من رفتم  
 مرا گویی که: ای عاشق، نه ای وصل مرا لایق  
 ترا چون نیستم درخور؛ شب خوش باد من رفتم  
 همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت  
 نکردی گفت من باور، شب خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و میگوید ز درد دل:

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شب خوش باد من رفتم

من باز ره خانه خمار گرفتم	ترك ورع وزهد بيك بار گرفتم
سجاده و تسبیح بيك سوی فکندم	بر کف می چون رنگ رخ بار گرفتم
کار همه با جام می و شاهد و شمعست	ترك دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمع رخ یارست و شراب لب دلدار	پیمانه همان لب که بهنچار گرفتم
چشم خوش ساقی دل و دین بردز دستم	وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم	تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چومی و نقل فروریخت	بس کام کزان لعل شکر بار گرفتم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد	حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان	این شیفتگی بین که دم مارر گرفتم
گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر،	چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر	من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم	آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار	دلدار در آغوش، دگر بار گرفتم
بگرفت بدن دان فلک انگشت تعجب	چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار

هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟  
 چه گنه کردلم کز تو چنین دور افتادم؟  
 جرمم این دان که زجان دوست تری میدارم  
 حاصلم از غم عشق تو بجز خون جگر  
 پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر  
 تاچه کردم چه گنه بود چه افتاد، چه شد؟  
 نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟  
 من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟  
 از پی دوستی تو بیلا افتادم  
 من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟  
 که بشدکار من از دست وزیا افتادم  
 چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟

که درین واقعه بد، ز قضا افتادم

اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روز کی چندم

زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم

چو با خود خوش نمیباشم، بیا تا با تو خوش باشم

چو مهر از خویش بیریدم، بیا تا با تو پیوندم

نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران

بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم

میآزار از من بیدل، که سر در پایت افکندم

ز لفظ دلربای تو بیک گفتار خشنودم

ز وصل جان فزای تو بیک دیدار خرسندم

وصالت، ای زجان خوشتر، بیابم عاقبت روزی

ولیک از زنده بگذارد فراق تو روز کی چندم

وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم

تماشا گاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم

در آ شاد از درم، چندان که خوش در روی تو خندم  
 مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزو مندم  
 بیا، بنشین خوش و خندان ببشم، تا من حیران  
 بتو بر می فشانم جان و در روی تو میخندم  
 بیا، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم  
 بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی  
 جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم  
 در ملك لايزالی دیدم من آنچه دیدم  
 از خود شدم مبرا، وانگه بخود رسیدم  
 در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا  
 گفتم ببی زبانی، بی گوش هم شنیدم  
 خورشید و وحدت اینک از مشرق وجودم  
 طالع شد دست از ان من چون ذره ناپدیدم  
 باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده  
 سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم

چون محو گشتم از خود همراه من عراقی

بر آشیان وحدت بی بال و پر پسریدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم  
 در دیده هر عاشق او بود همه لایق  
 دلدار دل افکاران غم خوار جگر خواران  
 دلداری ده بی یاران، هر جا همه او دیدم  
 مطلوب دل در هم او یافتم از عالم  
 مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم  
 دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس  
 او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم  
 آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین  
 فی الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم  
 دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها  
 او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم  
 هانا ای دل دیوانه، بخرام بمیخانه  
 کاندر خم و پیمانان پیدا همه او دیدم  
 در میکرده و گلشن، مینوش می روشن  
 می بوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم

در میکده ساقی شو، می درکش و باقی شو

جویای عراقی شود، کو را همه او دیدم

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟  
میخواستم که با تو بر آرم دمی بکام  
از عمر من کنون چونمانده است هم، دمی  
جانا، روا مدار که با دیده پر آب  
زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده ای  
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد

با وصل هم بگو که: عراقی از آن ماست

از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

تا کی از دست تو خونابه خورم؟  
لحظه لحظه بترم، دور از تو  
نه همانا که درین واقعه من  
چه شود گسر بگذاری تا من  
آدمم بر درت از دوستیت  
دم بدم گرد درت خواهم گشت  
خود چنین غرقه بخون در، که منم  
تا من از خاک درت دور شدم

رحمتی، کز غم خون شد جگرم  
دم بدم از غم تو زار ترم  
از کف انده تو جان بیرم  
چون سگان بر سر کویت گذرم؟  
دشمن آسا مکن از در، بدم  
تا مگر بر رخت افتد نظرم  
کی توانم که برویت نگرم؟  
نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کرمت نیز نگفت از سر لطف

که: غم کار عراقی بخورم

(۱) در این غزل به تمام و کمال اشارت به وحدت وجود است و ظاهراً شاعر ملهم از آیه شریفه ۱۰۹ سوره بقره: «و الله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم و خدای مالک مشرق و مغرب است، پس بهر کجا روی آورید، جلوه های جمال حق را خواهید دید، بدرستی که خدای تعالی رحمتش فراخ و ذات منزهش دانا است، این اشعار را سروده و از آن وحدت وجود را برداشت کرده است.

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟  
 بآب دیده دست از خود بشویم  
 نگارا، بو تو نگزینم کسی را  
 مرا جانی، که میدارم ترا دوست  
 مرا تا کار با زلف تو باشد  
 مرا کارامگه زلف تو باشد  
 بیوی آنکه دامان تو گیرم  
 در آویزم بدامان تو یک شب

عراقی، دامن او گیر و خوش باش

که من با تو درین اندیشه یارم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟  
 بدیدی گر فراقش چونم آخر  
 نکرد آن دوست از من یاد، روزی  
 چرا خواهد بکام دشمنانم  
 عزیزی بودم اول بر در او  
 فرو شد روز من بی مهر رویش  
 نه دلداری که باشد مونس دل  
 نمیدانم که دامان که گیرم؟

عراقی، دامن غم گیر و خوش باش

که هم با تو درین تیمار یارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم  
 تا خسار غم عشق تو در پای دلم شد  
 نی طاق آد تا ز غمت صبر توان کرد  
 تا شام در آید، ز غمت، زار بگریم

دلدار و دلارام بغیر از تو ندارم  
 بی روی تو گلهای چمن خار شمارم  
 نی فرصت آن تا نفسی با تو بر آرم  
 باشد که بگوش تو رسد ناله زارم

کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی

ورنه ، بخدا ، دست بفریاد بر آرم

سر کفر و غم ایمان ندارم	نگارا، بی تو برگ جان ندارم
وگر نه طاقت هجران ندارم	بامید خیالت میدهم جان
امید زیستن چندان ندارم	مراگفتی که: فردا روز وصلست
سر سودای بسی پایان ندارم	دل من در بند زلف تست، ورنه
بخر یوسف، سر زندان ندارم	نیاید جز خیالت در دل من
چه انصافست؟ چندین جان ندارم	غمت هر لحظه جان میخواهد از من
که: این درد ترا درمان ندارم	خیالت با دل من دوش میگفت
که من با تو بگویم کان ندارم	لب شیرین تو گفتا: زمن پرس

وگر لطف خیال تو نباشد

عراقی را چنین حیران ندارم

هر نفس دردی ز دوران میکشم	هر زمان جویری ز خوبان میکشم
جام غم هر شب دگر سان میکشم	خون دل هر دم دگر گون میخورم
گرچه بر افلاک دامان میکشم	باز دست غم گریبانم گرفت
گرچه دشوارست، آسان میکشم	جور دلدار و جفای روزگار
زحمتی هر دم ز دیوان میکشم	از پی عشق پری رخساره‌ای
ساغر پر زهر هجران میکشم	جووبین، کز دست دوران دم بدم
کاین همه بیداد ازیشان میکشم	چون ننالم از جفای ناکسان؟
هر نفس سر در گریبان میکشم	تا نباید دیدنم روی رقیب
وز لب او آب حیوان میکشم	با خیال دوست همدم میشوم
مهر او در رشته جان میکشم	تن چو سوزن کرده‌ام، تار و زو شب
ناز تو چندان که بتوان میکشم	نازینسا، ناز کن بر جان من

۱- سر در گریبان کشیدن و برون کردن کنایه از غم داشتن و چاره اندیشی نسبت به حل مشکلی کردن است.



از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی  
وین همه محنت پی آن میکشم

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم  
اینهم روا ندارم کایی برای جانی  
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت  
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟  
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید :  
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی  
ای دوست گاه گاهی میکن بمن نگاهی  
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند  
این طرفه تر<sup>۱</sup> که دایم تو با منی و من باز  
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان  
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی:  
هرگز نگفتی، ای جان: کان خسته را بپرسم  
اکنون سزد نگارا، گر حال من بپرسی  
بر دست باد کویت بوی خوشت فرستی

باری، عراقی ایندم بس ناخوشست و درهم  
حال دلش دگر دم ، تا چون شود، چه دانم؟

جانا ، نظری که ناتوانم  
دریاب ، که نیک دردمندم  
من خسته که روی تو نبینم  
گفتی که : بمردی از غم ما  
بخشا ، که بلب رسید جانم  
بشتاب ، که سخت ناتوانم  
آخر بچه روی زنده مانم ؟  
تعجیل مکن که اندر آنم

۱- طرفه (بضم طاء) هر چیز تازه و نو را گویند و نیز بمعنی شگفت و شگفت آور .

اینک بدر تو آمدم باز	تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی	از خاک در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید	بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی	چون از پی سود در زیانم؟
از راحت این جهان ندارم	جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان	زان دستخوش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل	بیرون شد کار می‌ندانم

درمانده شدم، که از عراقی

خود را بچه حيله وا رهانم؟

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم بیا که بی‌رخ خوب تو بیش می‌توانم  
 بیا ببین، نه همانا که زنده خواهم ماند تو خود بگوی که: بی‌تو چگونه زنده بمانم؟  
 چگونه باشد در دام مانده حیران صید ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم  
 هوات تا زمن دل شده چه برد، چه گویم جفات تا بمن غمزده چه کرد، چه دانم؟  
 ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند سپرد آن بکف صد بزل و رنج روانم  
 بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من که: پای پیشترک نه، ز خوبستن برهانم  
 ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت ز جانبی سمت گفت: غم مخور که در آنم

درین غم که: عراقی چگونه خواهد مرد

ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم

همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم

بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم  
 بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم  
 چه آرام بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد  
 چه باز در ره عشقت؟ که جان شایان نمیدانم  
 یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کف بیرون  
 کجا افتاد آن مجنون: درین دوران؟ نمیدانم  
 دلم سرگشته میدارد، سر زلف پریشانت  
 چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم  
 دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بی‌آزاری  
 چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم  
 اگر مقصود تو جانست، رخ بنما و جان بستان  
 وگر قصد دگر داری، من این و آن نمیدانم  
 مرا با تست پیمانی، تو با من کرده‌ای عهدی  
 شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم  
 ترا بک زره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم  
 مرا يك موی بر تن نیست کت خواهان نمیدانم  
 چه بی‌روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم!  
 چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم  
 چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی  
 چرایی از من حیران چنین پنهان نمیدانم  
 بامید وصال تو دلم را شاد میدارم  
 چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم؟  
 نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه در گیتی  
 کجا جویم ترا آخر، من حیران نمیدانم

عجب تر آنکه می بینم جمال تو عیان، لیکن

نمیدانم چه می بینم من نادان؟

همی دانم که روز و شب جهان روشن بروی تست

و لیکن آفتابی یا مه تابان،

بزندان فراق در، عراقی پایبندم شد

رها خواهم شدن یانی؟ ازین زندان

با من دل شده گر یار نسازد چه کنم؟

بر من آنست که با فرقت او می سازم

جانم از آتش غم سوخت، نگوید آخر

خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بزم

یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا

چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟

من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم

گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم

دریاب، که از عمر دمی بیش نماندست

فریاد! که از هجر تو جانم بلب آمد

دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت

آن رفت، دریغا! که مرا دین ودلی بود

از بهر عراقی بدرت آمده ام باز

فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟

بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟

که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟

بچشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟

اگرچه در خور تو نیستم، قبولم کن  
 اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم  
 بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم  
 بحال من نظری کن که، سخت مسکینم  
 ز بودن اثری در جهان نبودى، گر  
 امید و صل ندادی همیشه تسکینم

بدان خوشم که مرا جان بلب رسید، آری

از ان سبب دو لب تست جان شیرینم

نیست کاری بآنم و اینم	صنوع پروردگار می بینم
صبر از تو نکرد دل، والله	نیست پروای عقلم و دینم
سخنی، کز تو بشنود گوשמ	خوشر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بردارم	خود که بینم، که بر تو بگزینم؟
گر می کن، گرم بخوای کشت	هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی، که عاجز غم تست

خرده گیری مکن، که مسکینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم  
 ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم  
 ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم  
 بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم  
 بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم  
 ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که در عالم

چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

بر در یار من سحر مست و خراب میروم جام طرب کشیده ام، ز آن بشتاب میروم  
 ساغری از می لبش دوش سؤال کرده ام وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم

از می‌ناب جزع<sup>۱</sup> او گرچه خراب گشته‌ام تا دهد از کسرشهم<sup>۱</sup> باز شراب، میروم  
 بر سرخوان درد او درد بسی کشیده‌ام تا کشم از دو لعل او باده<sup>۱</sup> ناب میروم  
 جذبۀ حسن دلکشش میکشدم بسوی خود از پی آن کشش دگر، همچو ذباب<sup>۲</sup> میروم  
 برقع تن زشوق او پیش رخس گشادمی لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم  
 در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان خاک<sup>۳</sup> رهم، رواست گر بر سر آب میروم  
 شحنة<sup>۴</sup> عشق هر شبی برکندم ز خواب خوش در هوس خیال او باز بخواب میروم  
 شاید اگر هوای او میکشدم، که در رهش بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم  
 بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم گر تو خطا گمان بری راه صواب میروم

نیست مرا ز خود خبر ، بیش از اینکه: در جهان

مست و خراب آمدم ، مست و خراب میروم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم	که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوش میپرستم	حریف پاکباز کم دغایم <sup>۴</sup>
ز بند زهد و قرایی <sup>۵</sup> برستم	نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طلیسان یکسو نهادم	همه ز نار شد بند قبایم
مگر خاکم زمیخانه سرشتند	که هر دم سوی میخانه گرایم ؟
کجایی ساقیا ، جامی بمن ده	که یکدم با حریفان خوش بر آیم
مرا برهان ز خود، کز جان بجانم	درین وحشت سر اتا چند پایم <sup>۶</sup>

(۱) جزع (بفتح جیم و سکون زاء) سنگی است سیاه ، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و بفارسی آنرا مهرهٔ یمانی گویند (۲) پشه ، مکس و زنبور. (۳) داروغه و نکهبان، عسل (۴) دغا بمعنی نادرست و دغل است (۵) قراء (بفتح قاف و تشدید راء) صیغه مبالغه است بمعنی کسی که قرآن را خوب و خوش بخواند و دراین جا قراء (بضم قاف و تشدید را) است که جمع قاری و به معنی قرآن خوان و ناسک و عابد آمده است. (۶) پایم یعنی بمانم، اقامت کنم.

از آنم کاندرین وحشت سرایم	زمانی شادمان و خوش نبودم
بصدخواری، که رند ناسزایم	مرا از درگه پاکان براندند
درون بکده کردند جایم	برون کردندم از کعبه بخواری
بریدند ای دریغا، دست و پایم	درین ره خواستم زد دست و پای
نه ره پیدا، کنون، نه رهنمایم	بماندم در بیابان تحیر
فتاده بر در لطف خدایم	امید از هر که هست اکنون بریدم
که پیوسته زیار خود جدایم	از آنست این همه بیداد بر من

ز بیداد زمانه وا رهم من

عراقی گر کند از کف رهایم

ما چو قدر و صلت ای جان و جهان، نشناختیم	لاجرم در بوته هجران تو بگذاختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم	سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت	جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع درد مندان حاضر آ، یارا، دمی	بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جست و جویت دست و پای میزدیم	عمر ما، افسوس، بگذشت و ترا نشناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما	بر بساط راستی نرد وفا کز باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او

از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ما دگر باره توبه بشکستیم	وز غم نام و ننگ و ارستیم
خسرقه صوفیانه بدریدیم	کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق	نفسی عاشقانه بنشستیم
از می لعل یار سرمستیم	وز دو چشمش خمار بشکستیم
شاید از شور در جهان فکنیم	کز می لعل یار سرمستیم

(۱) رقص و پایکوبی و آواز عارفانه. ۲- اصطلاحاتی است درباری نرد و شطرنج

چون بدیدیم آفتاب رخس از طرف، ذره وار، برجستیم  
چنگ در دامن شعاع زدیم تا بدان آفتاب پیوستیم  
ذره بودیم، آفتاب شدیم از عراقی چو مهر بگسستیم

اینهمه هست، خود نمیدانیم

کاین زمان نیستیم یا هستیم؟

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم  
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن  
ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم  
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند  
هیها؟ که از وصل تو مهجور بماندیم  
کز روی تو، ایدوست، چنین دور بماندیم  
بر بخت بد خویش، که از سور<sup>۱</sup> بماندیم  
بی روز رخت در شب دیجور<sup>۲</sup> بماندیم  
واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم  
از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت

بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

گرچه ز جهان جوی نداریم  
زان جا که حساب همت ماست  
خود بادو جهان چکار مارا؟  
کی صید جهان شویم چون ما  
در دل همد مهر اونویسیم  
این خود همه هست، بردر او  
ما خود خجلیم از رخ یار  
از کرده خود سیاه رویم  
رویش بکدام چشم بینیم؟  
هم سر بجهان فرو نیاریم  
عالم همه جبه ای شماریم  
ما شیفته یکی نگاریم  
در بند کمند زلف یاریم  
برجان همه عشق او نگاریم  
از خاک بتر هزار باریم  
با آنکه ز عشق زار زاریم  
وز گفته خویش شرمساریم  
وصلش بچه روی چشم داریم؟  
با این همه هم امیدواریم  
ما در خور او نه ایم، لیکن

(۱) سور معانی بسیار دارد، دیوار و باروی شهر، میهمانی و جشن و ... در اینجا

مراد انسانی است که از دیگران دوری کند (۲) شب سیاه و طولانی.



ای دوست، گناه ما همینست      کز دیده و جانت دوست داریم  
 بر بوی نظارهٔ جمالت      دیربست که ما در انتظاریم  
 یک ره بنگر سوی عراقی  
 بنگر که: چگونه جان سپاریم

ما ، کانده تو نیاز داریم      دست از تو چگونه باز داریم  
 شادان بغم تو چون نباشیم؟      کز سوز غم تو ساز داریم  
 باسوز تواز چه رو نسازیم؟      چون لطف تو چاره ساز داریم  
 تیمار تو گرچه جان بکاهد      از جانش، چو جان، نیاز داریم  
 سر بر قدمت نهیم روزی      چون همت سرفراز داریم  
 جانبازی ما عجب نباشد      چون ما دل عشقباز داریم  
 گردل برود ، چه باک ما را؟      جانا ، چو تو دلنواز داریم  
 دریاب، کز آتش فراق      اندیشهٔ جان گداز داریم

بنما ، که در انتظار رویت

پیوسته دو چشم باز داریم

من، که هر لحظه زار می‌گیرم      از غم روزگار می‌گیرم  
 دلبری بود در کنار مرا      کرد از من کنار ، می‌گیرم  
 از غم غمگسار می‌نالم      وز فراق نگار می‌گیرم  
 دوش با شمع گفتم از سر سوز      که: من از عشق یار می‌گیرم  
 ماتم بخت خویش می‌دارم      زان چنین سوگواری می‌گیرم  
 با چنین خنده گریهٔ تو ز چیست؟      کز تو بس دل‌فکار می‌گیرم  
 داشتم ، گفت : دلبری شیرین      زو شدم دور ، زار می‌گیرم

چون عراقی حدیث او بشنید

زارتر من ز یار می‌گیرم

خرمن خویش را بدان سوزیم	گرز شمع چراغی افروزیم
آتشی، کز درون برافروزیم	در غمت دود آن بعرش رسد
زانکه ما بی رخت سیه روزیم	آفتاب جمال بر ما تاب
از دو عالم دو دیده بر دوزیم	تا ببینیم روی خوبت را
به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟	مایه جان و دل بر اندازیم
ابجد عشق را بیاموزیم	همچو طفلان بمکتب حسنت

در غم عشق اگر رود سر ما

ای عراقی، برو، که بهروزیم

جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟	گر چه دل خون کنی، از خاک درت نگریزیم
نظری کن که خوشی از سر جان بر خیزم	گذری کن، که مگر با تو نمی بنشینیم
از چنین خاک درین راه چه گردانگیزیم؟	مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه
همچو پروانه ز شمع ار چه بسی پرهیزیم	هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
بسکه بر خاک درت خون جگر می ریزیم	بیم آنست که در خون جگر غرق شویم
همه شب تا بسحر خاک درت می بیزیم	تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
با تو آمیخته ایم، با دگری نامیزیم	نیك و بد زان تو ایم، با دگریمان مگذار

راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم

بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

بنگر چه کنیم؟ گر بنوشیم	نا خورده شراب می خروشیم
پس بیهده ما چه می خروشیم؟	از بی خبری خبر نداریم
کز خامی خویشتن بجوشیم	تا چند پزیم دیگک سودا؟

(۱) نوعی الفبای مرکب، ترکیب و ترتیب الفبای عربی که مجموع بیست و هشت حرف الفبا را بگونه قیاسی و مصنوعی در هشت کلمه محدود کرده اند. البته نیز نوع دیگری از الفبا است که ترتیب الفبا تا به آخر بهم نمیخورد و ۹ کلمه قیاسی و مصنوعی از آن ساخته شده است.

دل مرده، برون کشیم خرقه<sup>۱</sup>      وز ماتم دل پلاس پوشیم  
 این زهد مزوری؟ که ماراست      کس می نخرد، چه می فروشیم؟  
 با آنکه بما نمی شود راست      این کار، ولیک هم بکوشیم  
 باشد که ز جام وصل جانان      یک جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی

امروز در آرزوی دوشیم

ناخورده شراب میخروشیم      خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم  
 آنگاه شنو خروش مستان      این لحظه هنوز ما خموشیم  
 کوتابش می که پخته گردیم؟      از خامی خویش چند جوشیم؟  
 چون می نخرند زهد و تقوی      پس بیهده ما چه می فروشیم؟  
 از جام طرب فزای ساقی      یاران همه مست و ما بهوشیم  
 گر غمزه مست او ببینیم      هیئات! که باز چون خروشیم؟  
 هر چند بدو رسید نتوان      لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی

امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم      وز های وهو، جهان همه زیروز بر کنیم  
 از تاب سینه آتشی اندر جگر زنییم      وز آب دیده سینۀ تفسیده<sup>۲</sup> تر کنیم  
 در ماتم خودیم، بیا، تاز اشک چشم      خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم

(۱) جبه مخصوص درویشان که از تکه‌های ناهماهنگ دوخته شده باشد. در کتاب اصطلاحات فخرالدین خرقه راصلاحیت گویند. شیخ مصاح‌الدین سمدی می گوید: خرقه درویشان جامه رضا است هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. در مقدمه نفعات آمده که صوفی هر گاه کلیه اصول طریقت را طبق اراده و دستور پیروی رعایت نمود و از عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد.

(۲) تفتیده و گداخته، تفتیدن و تفسیدن و تفسیدن جملگی بیک معنی است.

نعره ز جان زنیم، همه روز تا شب  
تا چند چاشت ماهمه از خوان غم بود؟  
آهی بر آوریم سحرگه، ز سوز دل  
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم  
باشد که يك نفس نظری سوی ما کند  
ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم  
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟  
وین بخت خفته را دمی از خواب بر کنیم  
نعره زنان بیبش سرایش گذر کنیم  
دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم

آن لحظه از عراقی، باشد که وارهییم

گر زو رها شویم، سخن مختصر کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم	گذری بر در نگار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم	وز غمش ناله‌های زار کنیم
بزبانی، که بیدلان گویند	رمز کی چند آشکار کنیم
هجر اورا، که جان ما خون کرد	بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله!	گله از بخت و روزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم	ترك تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم	دست بادوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد	ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده برگیرد	گر نمیریم پس چه کار کنیم؟

از عراقی چورو بگردانیم

روی در روی غمگسار کنیم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم؟	هیچ باشد که ترا بار دگر واینینیم؟
دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم	جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هر دم دگران میبینند	چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ایم	از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگار غمت آینه دل بفسوس	نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده ایم	تا بود، کان دل گم کرده خود واینینیم

گر بیایم دلی، بر سر کویت یایم ور بینیم رخی، در دل بینا بینیم  
 روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت ای بساحسرت و اندوه که فردا بینیم!  
 روی زیبای تو، ایدوست، بکام دل خویش

تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟	ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟
ز هجر یار گریانم، ندانم	که دامان که گیرم، با که گویم؟
ز جورش در فغانم، چند نالم	گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری	که نبود زو گزیرم، با که گویم؟
بیوی وصل او عمرم بسر شد	فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب و روز آتش سودای عشقش	همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
مرا خلقان توانگر می شمارند	من مسکین فقیرم، با که گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او	که گویی در سعیرم، با که گویم؟
هر آن غم، کز فراقش بر من آید	بدیده می‌پذیرم، با که گویم؟

بفریادم شب و روز از عراقی

بدست او اسیرم، با که گویم؟

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟	ز غصه نا توانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم	ز بی یاری بجانم، با که گویم؟
بعالم در، ندارم غمگساری	نمیدارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم	ولی پیش که خوانم با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار	میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟	ز محنت همچنانم، با که گویم؟
بکام دوستان بودم، کنون باز	بکام دشمنانم، با که گویم؟

مرا از زندگانی نیست سودی ز هستی در زیانم، با که گویم؟  
 همه بیداد بر من از عراقیست  
 ز بودش در فغانم، با که گویم؟

ای دوست، بیا، که ما ترایم	بیگانه مشو، که آشنایم
رخ باز نمای، تا ببینیم	در باز گشای، تا در آیم
هر چند نه ایم در خور تو	لیکن چه کنیم؟ مبتلایم
چون بی تونه ایم زنده يك دم	پیوسته چراز توجدا ایم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم	بر روی تو شیفته چرایم؟
آن کس که ندیده روی خوبت	در حسرت تو بمرد، مایم
مایم کنون و نیم جانی	بپذیر زما، که بی نوایم
تا دور شدیم از سر تو	دور از تو همیشه در بلا ایم
بس لایق و در خوری تو ما را	هر چند که ما ترا نشایم
آنچ از تو سزد بجای ما کن	نه آنچه که مابدان سزایم
هم زان توایم، هر چه هستیم	گر محتشمیم و گر گدایم

از عشق رخ تو چون عراقی

هر دم غزلی دگر سراییم<sup>۱</sup>

بیا، ای دیده، تا يك دم بگریم	نیم چون خوشدل و خرم بگریم
دمی بر جان پر حسرت بمویم	زمانی بر دل پر غم بگریم
گهی از درد بی درمان بنالیم	گهی از زخم بی مرهم بگریم
دل ما مرد، بر تن خوش بمویم	چو عیسی رفت، بر مریم بگریم

(۱) این غزل در مجموع، شرح مفصلی است از کلام مولا امیرالمؤمنین علی علیه السلام که فرمود: لاحیوة الابالدین ولاموت الابدیة: یعنی حیات (برای انسان) وقتی محقق است که به آداب دین و شریعت متدین باشد و مرك آنگاه تحقق یابد که انسان منکر یقین و مراتب ایمان باشد.

نداردهیج سودی، هم بگرییم	چو کار از دست رفت، این گریه ما
کنون در حسرت آن دم بگرییم	خوشا آن دم که با ما یار خوش بود
بر آن محروم نامحرم بگرییم	نشد جان محرم اسرار جانان
بر آن بیچاره درهم بگرییم	تن بیمار ما درهم شد از غم
بیا، کاین یک دودم بر هم بگرییم	ز عمر ما دوسه دم ماند باقی

عراقی را کنون ماتم بداریم  
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا چند مراد خویش جوییم!	تا کی همه مدح خویش گوئیم
بیهوده فسانه چند گوئیم؟	بر خیره قصیده چند خوانیم؟
وی بخت، بیا، که خوش بمویم	ای دیده، بیا، که خون بگرییم
آن یار که دوستدار اویم	ما را چو بکام دشمنان کرد
گرد سر کوی او بیویم	نگذاشت که باسگان کویش
کز باغ رخس گلی بیویم	دانم که روا ندارد آن خود
خیزیم و گلیم خود بشویم!	زین به نبود، کز آب دیده

گردیست براه در، عراقی  
آن گرد ز راه خود بروئیم

آیست حیات و ما سبویم	شهریست بزرگ و ما دروئیم
ما زنده بدان نسیم و بیویم	بویی بمشام ما رسیدست
ما از صفت جلال اویم	بازیچه مدان، تو خواهی، ما را
در راه بسر دوان چو گوئیم	چوگان حیات تا بخوردیم
شناخت کسی که در چه خوئیم؟	تاخوی صفات او گرفتیم

می گفت عراقی از سر سوز :

ما نیز برای گفت و گوئیم

یاد حق کن ، تا بمانی جاودان	بگذر، ای غافل، زیاد این و آن
در حقیقت نیستی ذاکر، بدان	تا فراموش نگردد غیر حق
ذاکری، گرچه بجنابانی زبان	چون فراموش شد آنچه دون اوست
تا کنی یاد خود و سود وزیان	خود نیابی چاشنی ذکر دوست
شاهد مذکور گردی بی گمان	چون ز خود و زیاد خود فارغ شوی
چون شود مذکور جانت راعیان	بگذری از ذکر اسماء و صفات <sup>۱</sup>
نایدت یاد از دل و جان و روان	ذکر جانت را فرا گیرد، چنانک
در جمال لایزالی، بی نشان	واله و مدهوش گردی آن نفس
خود کسی خود را نخواهد آرزمان	هر چه خواهی آن زمان یابی ازو
بر کنی دل را ز یاد این و آن	این چنین دولت نخواهی تو مگر
تا تو یاد آری زیار و خان و مان	یاد ناید هیچ گونه حق ترا

ای عراقی، غیر یاد او مکن

تا مگر یاد آیدت با ذاکران

مبتلای هجر یارم، الغیث<sup>۲</sup> ای دوستان از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان  
می تپم چون مرغ بسمل در میان خاك و خون ننگرد در من نگارم، الغیث ای دوستان  
از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد زانکه او را دوست دارم، الغیث ای دوستان  
دیده اید آخر که چون بودم عزیز در گهش؟ بنگرید اکنون چه خوارم؟ الغیث ای دوستان  
غصه های نامرادی میکشم از دست او زهره نه کآهی<sup>۳</sup> بر آرم، الغیث ای دوستان  
یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من هم چنین یارست یارم، الغیث ای دوستان  
هم بنگذارد مرا تا باسگان کوی او روزگاری میگذاردم، الغیث ای دوستان  
قصه ها دارم ز جور او میان جان نهان با کسی گفتن نیارم، الغیث ای دوستان  
جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من غم فرستد یادگارم ، الغیث ای دوستان

(۱) در اصطلاح عرفا تمام موجودات جهان مظهر ذات حق و اسماء الهی میباشد ،  
و خداوند را صفات و اسماء بی نهایت است که جامع آن مرتبت الوهیت است. (۲) یفر یادم بر سر.  
(۳) که آعی.



باز پرسد از من بیچاره ماتم زده کز فراقش سو کو ارم؟ الغیث ای دوستان

یار من باشید، کز ننگ عراقی وار هم

کز پی او شرمسارم الغیث ای دوستان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان	مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
بینایی هر دیده بینا همه او بین	زیبایی هر چهره زیبا همه اودان
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس	فریادرس بی کس تنها همه اودان
در سینه هر غمزده پنهان همه او بین	در دیده هر دلشده پیدا همه او دان
هر چیز که دانی جز او، دان که همه اوست	یا هیچ مدان درد و جهان، یا همه او دان
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد	گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
ور هیچ چپ و راست بینی و پس و پیش	پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان <sup>۱</sup>

ور آرزویی هست بجزد دوست ترا هیچ

بایست ، عراقی و تمنا همه او دان

در کف جور تو افتادم ، تودان	تن بهجران تو در دادم ، تو دان
الغیث! ای دوست، کز دست جفات	در کف صدگونه بیدادم، تودان
بر امید آنکه بینم روی تو	لب بیستم، دیده بگشادم ، تودان
دل، که از دیدار تو محروم ماند	بر در لطف فرستادم ، تودان
سالها جستم ، ندیدم روی تو	از طلب اکنون باستادم ، تودان
چون نیم نومید ز امید بهی	بر در امیدت افتادم ، تودان
گر کسی حالم نداند، گو: مدان	از همه عالم چو آزادم، تودان
می گدازد تابش هجرت مرا	بر یخست، ای دوست، بنیادم، تودان <sup>۲</sup>

(۱) اشاره است به آیه شریفه اینما تولوا فثم وجه الله. بهر کجا که روی آورید، آنجا

چهره حق متجلی است (۲) بنیاد بر یخ بودن و پی بر یخ گذاردن، کنایه از ناپایداری

و بی ثباتی است، همچنین است خشت بر دریا زدن.

گر ز نام من همی ننگ آیدت      خودمیر نامم، که من بادم ، تودان  
 ور همی دانی که شادم زاندهت      هم باندهمی بکن شادم ، تودان  
 چند نالم ، چون عراقی، در غمت؟  
 روز و شب درسوز و فریادم ، تودان

رفت کار دل ز دست، اکنون تودان      جان، امیداندرتوبست، اکنون تودان  
 دست و پای می زدم، تا بود جان      شد، دریغاً! دل زدست، اکنون تودان  
 شد دل بیچاره از دست وفات      زیر پای هجر، پست ، اکنون تودان  
 رفت عمری کآمدی کاری ز من      چونکه عمرم برنشست، اکنون تودان  
 نیک نومیدم ز امید بهی      حالم از بد بدترست، اکنون تودان  
 از گل شادی ندیدم رنگ و بوی      خارغم درجان شکست، اکنون تودان

چون عراقی را ندادی ره بخود  
 گمراهی شدخود پرست، اکنون تودان

ما هر خان، که دادعشق، عارض لاله رنگشان      هان! بجزر شوید از غمزه شوخ و شنگشان  
 ناله زار عاشقان، اشک چو خون بیدلان      هیچ اثر نمی کند در دل همچوسنگشان  
 با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی کنند؟      ابرو چون کمانشان، غمزه چون خدنگشان  
 از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده اند      تا که برین صفت بود، دل که برد زچنگشان؟  
 ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجبترا نك:      در دل ماست چون شکر غصه چون شرنکشان  
 بیش مپرس حال من، زآنکه بشرح می دهد      از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان  
 غم مخور ای دل، ار بودیک دو دمی چو دور گل      دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان  
 ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان      زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین  
 کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان  
 زجان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان  
 اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم  
 شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان  
 مرا دردیست دور از تو، که نزد تست درمانش  
 بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان  
 دریغاً رفت عمر من، ندیدم يك نفس رویت  
 کنون عمری که فایت<sup>۱</sup> شد قضا کردن توان؟ نتوان  
 رسید از غم بلب جانم، رخت بنما و جان بستان  
 که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان  
 چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید  
 که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان

عراقی گسر بدرگاهت طفیل عاشقان آید

در خود را بروی او فرا کردن توان؟ نتوان

نگارا، از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان بخوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان  
 چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان  
 مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان  
 چو با ابروی تو چشم پنهانی سخن گوید از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان  
 چو چشم مست خونریز ز مژگان ناوکه اندازد بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان  
 گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت ز تیر غمزه مستت حذر کردن توان؟ نتوان  
 نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد ز خون بی گناه، اورا حذر کردن توان؟ نتوان

بگو با غمزه شوخت، که رسوای جهانم کرد:

پیران سر عراقی را سمر<sup>۲</sup> کسردن توان؟ نتوان

(۱) فایت شدن، یعنی فوت شدن و از دست رفتن (۲) افسانه، افسانه شب گفتن:

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن  
 سوختن در هجر و خوش بودن بامید وصال  
 تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟  
 بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تاجان دهم؟  
 از حیأت خود بجانم، چندا زین سان زیستن؟  
 مرگ خوشتر تاچنین با درد هجران زیستن  
 نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن  
 ای زجان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان  
 بر سر کویت چه خوش باشد بیوی وصل تو  
 در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟  
 از خودم دور افکنی، وانگاه گویی: خوش بزی  
 بیدلان را مرگ باشد بی تو، ای جان، زیستن

هان! عراقی، جان بجانان ده، گرانجانی مکن

بعد از این بی روی خوب یار، نتوان زیستن

من بدیدم ، نمیتوان گفتن	سهل گفتمی بترك جان گفتن
کی تواند بترك جان گفتن ؟	جان فرهاد خسته شیرینست
تاکی آهسته و نهان گفتن ؟	دوست میدارمت بیانگ بلند
حیف باشد بهر زبان گفتن	وصف حسن جمال خود خود گوی
که نشاید سخن در آن گفتن	تا بحدیست تنگی دهن
کی توانستی نشان گفتن ؟	گر نبودی کمر ، میان

ز آرزوی لب عراقی را

شد مسلم حدیث جان گفتن

هیچ گونه چاره جانم مکن	تا توانی هیچ درمانم مکن
درد من می بین و درمانم مکن	رنج من می بین و فریادم مرس
جز بدرد و غصه فرمانم مکن	جز بدشنام و جفا نامم مبر
مبتلای درد هجرانم مکن	گر نخواهی کشتنم از تیغ غم
جز بتیغ خویش قربانم مکن	وربر آن عزمی که ریزی خون من

(۱) در اصطلاح عرفا در کشف آمده که هجران عبارت از التفات کردن بغیر حق

است ظاهراً و باطناً.

از من مسکین بهر جرمی مرنج  
 بس بهر جرمی مرنجانم، مکن  
 گر گناهی کردم از من عفو کن  
 و ر خطایی رفت تاوانم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق<sup>۱</sup>

درد با من گوی و درمانم مکن

ماهروبا، رخ ز من پنهان مکن  
 چشم من از هجر خود گریان مکن  
 ز آرزوی روی خود زارم مدار  
 از فراق خود مرا بی جان مکن  
 از من مسکین مبر یک بارگی  
 من ندارم طاقت هجران، مکن  
 بی کسی را بی دل و بی جان مدار  
 مفلسی را بی سر و سامان مکن  
 گر گناهی کرده‌ام از من مدان  
 خویشان را گو، مرا تاوان مکن  
 هر چه آنکس در جهان باکس نکرد  
 با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل

هر چه از جور و جفا بتوان مکن

بی رخت، جانا، دلم غمگین مکن  
 رخ مگردان از من مسکین، مکن  
 خود ز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای  
 از فراق دیده‌ام خونین مکن  
 بر من مسکین ستم تا کی کنی؟  
 خستگی و عجز من می بین، مکن  
 چند نالم از جفا و جور تو؟  
 بس کن و بر من جفا چندین مکن  
 هر چه می‌خواهی بکن، بر من رواست  
 بی نصیبم زان لب شیرین مکن  
 بر من خسته، که رنجور توام  
 گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن  
 در همه عالم مرادین و دلیست  
 دل فدای تست، قصد دین مکن  
 خواه با من لطف کن، خواهی جفا  
 من نیارم گفت: کان کن، این مکن

(۱) در اصطلاح صوفیه فراق غیبت را گویند از مقام وحدت یعنی بیرون آمدن سالک

از وطن اصلی که عالم بطون است بعالم ظهور و از عالم ظهور بعالم بطون و وصال است و این وصال جز از راه مرگ صوری حاصل نشود.

با عراقی گری عتابی می‌کنی  
از طریق مهر کن، وز کین مکن

ای یار، بیا و یاری کن  
آخر سنگ در تو بودم  
رنجه شو و غم‌گساری کن  
ای نیک؛ ز من همه بد آمد  
یادم کن و حق‌گزاری کن  
بر عاشق خود مگیر خرده  
نیکی کن و بردباری کن  
ای دوست بزرگواری کن  
رو بر در یارزاری کن

ای بخت، بموی<sup>۱</sup> بر عراقی

وی دیده، تو نیز یاری کن

ای رخ جان‌فزای تو گشته خجسته فال من  
ناز مکن، که میکند جان من آرزوی تو  
باز نمای رخ<sup>۲</sup>، که شد بی‌تو تباه حال من  
عشو همد، که میدهد هجر تو گوشمال من  
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم  
باز نگر که: میکشد بی‌تو مرا فراق تو  
طعنه‌مزن، که: نیستی شیفته جمال من  
ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر  
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی

آمدی بدرگهت هر نفسی هزار بار

گر نه عراقی آمدی سدره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

بچد عنبر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟

بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟

بچه حيله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

(۱) فعل امر از موییدن بمعنی گریه و زاری کردن (۲) رخ در اصطلاح صوفیان

عبارت از ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است .  
شبستری گوید:

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است . مراد از خط جناب کبریائی است

چو خدنگ غمزه او دل و جان و سینه خورده  
 پس از این دگر چه بازم بسر خدنگ او من؟  
 زغمش دودیده خون گشت و ندید رنگ او چشم  
 نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من  
 دل و دین بیاد دادم بامید آنکه یابم  
 خبری ز بوی زلفش، اثری ز زرنگ او من  
 چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد  
 بچه حبله جان برآرم زدم نهنگ او من؟  
 لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی'  
 بخورم بیوی لعلش، چو شکر شرنگ او من

بعتاب گفت: عراقی، سرصلح توندارم

همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

پرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره خون که بی تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟  
 بین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟ چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون  
 بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون  
 نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد نه روی آنکه ز دست بسلا شود بیرون  
 کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت گذشت آب چواز سر، چه سود چاره کنون؟  
 طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون؟  
 علاج درد عراقی بجز تو کس نکند  
 تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون؟

(۱) هر چیز تلخ، زهر (۲) ظاهراً اشاره است به آیات کریمه ۷۸ تا ۸۳ سوره

یس و... من یحیی العظام وهی رمیم قل یحییها الذی انشأها اول مرة وهو بكل خلق علیم...  
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟  
 دلم ، که از سر سودا بهر دری میشد چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون  
 کسی که خالک درت دوست تر ز جان دارد چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟  
 دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون  
 چو رایگانست آب حیات در جویت چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟  
 دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت  
 ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

ای حسن تو بی پایان، آخر چه جمالت این؟	در وصف تو ام حیران، آخر چه کماست این؟
رویت چو شود پیدا ابدال <sup>۱</sup> شود شیدا	ای حسن رخت زیبا؟ آخر چه جمالت این؟
حسنت چو برون نازد ، عالم سپر اندازد	هستی همی در باز، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیزد ، خون دل ما ریزد	زین قطره چه بر خیزد؟ آخر چه قتالست این؟
در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل	از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصالست این؟
وصلت بقر از هجران، درد تو مرا درمان	منع تو به از احسان، آخر چه نوالست این؟
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ	ای باد و جهان در جنگ، آخر چه محالست این؟
از عکس رخ روشن ، آینه کنی کاشن	ای مردم چشم من، آخر چه مثالست این؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل

انما امره اذا اراد شیئا ان يقول له کن فیکون، پروردگار عالمیان در مقام تقویت روح بزرگ پیامبر اسلام و تأکید بر ضرورت اعتقاد بروز رستاخیز و پسین، بعد از ایراد یک سلسله واقعیات انکار ناپذیر حتمی میفرماید در جواب کسانی که میپرسند، کیست که زنده کند استخوانهای پوسیده را بگو آنکه زنده میکند آنها را کسی که ایجاد کرد نخستین بار (از نیستی و عدم بوجود آورد) و او است که بهر گونه آفرینش دانا است.... و سرانجام اینکه جز این نیست، چون چیزی را امرش اراده کند و مشیتش بخواهد بمحض آنکه اراده بودن فرماید پس خواهد بود.

(۱) جمع بدل و بدیل بمعنی مردم صالح و نیکوکار، لیکن در اصطلاح متصوفه همواره مفرد از آن اراده میشود، چنانکه در این مصراع نیز بصورت مفرد اراده شده است.  
 (۲) توشه و غذائی را که برای کسی کنار گذارند و نیز گلوله خمیر که به اشتران دهند بمعنی عطا و بهره و نصیب نیز آمده است.



عقل از همه بنگارد ، نقشت بخیال آرد ،  
 جان از چه بسی کوشد، وز عشق تو بخرود  
 زلف تو کمند افکند، وافکند دلم در بند  
 آن دل، که بکوی تو، می بود بیوی تو  
 کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟  
 کی جام لبت نوشد؟ آخر چه مجالست این؟  
 در سلسله شد پابند، آخر چه عقالت این؟  
 خون گشت زخوی تو، آخر چه خصالست این؟

باجان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟

حال دل من می بین، آخر چه دلالت این

ای دل و جان عاشقان شیفته جمال تو  
 کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان  
 دست تهی بدر گهت آمده ام امیدوار  
 خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند  
 من بغم تو قانعم، شاد بدر تو، از آنک  
 تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ!  
 ناز ز حد بدر میر، باز نگر که: درخورست  
 هوش و روان بیدلان سوخته جلال تو  
 راحت جان خستگان یافتن وصال تو  
 روی نهاده بردرت منتظر نوال تو  
 ورنه بخواب دیدمی، بو که شبی وصال تو  
 چیره بود بخون من دولت اتصال تو  
 من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو  
 ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو

بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!

چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو  
 سرمه چشم خسروان خاک در سرای تو<sup>۳</sup>

(۱) عقال ریسمانی است که برای خوابانیدن اشتران بر زانوی آنان بندند و نیز  
 به رشته ای سیاه گویند که عربها بگرد سر می بندند. (۲) غمزه و دلبری کردن.  
 (۳) با همین وزن و قافیه از عطار:

ای دل مبتلای من شیفته هوای تو  
 و از مولانا در دیوان شمس:  
 سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو  
 از حافظ:  
 دیده دلم سی بلا آنهمه از برای تو  
 جان پر و بال میزند در طرب هوای تو

برده غنچه میدرد خنده دلکشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو دام دل شکستگان طره دلربای تو  
 در سر زلف و خیال تو رفت دل همه جهان کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟  
 دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار لطف کن ارچه نیستم درخور مسرحبای تو  
 آینه دل مرا روشنی ده از نظر بو که بینم اندرو طلعت دلگشای تو  
 جام جهان نمای من روی طرب فزای تست گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو  
 آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو  
 کام دلم ز لب بده، وعده بیشتر مده زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب

کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو بیمار گشته به نشود جز بیوی تو  
 باری، بپرس حال دل نا توان من بنگر: چگونه میتپد از آرزوی تو؟  
 از آرزوی تو جانم بلب رسید بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو  
 حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟ گر یافتی نسیم گلستان کوی تو  
 در راه جست و جوی تو هر جانبی دوید در ره بماند و راه نیاورد سوی تو

از لطف تو سزد که کنون دست گیریش

چون باز مانده، گمشده در جست جوی تو

ای همه میل دل من سوی تو قبله جان چشم تو و ابروی تو  
 نرگس مست ربوده عقل من برده خوابم نرگس جادوی تو  
 بر سر میدان جانبازی دلم درخم چو گان زلف و گوی تو  
 آمدم در کوی امید تو باز تا مگر بینم رخ نیکوی تو  
 من جگر تفتیده بر خاک درت آب حیوان رایگان در جوی تو

(۱) نزدیک بهمین مضمون از خواجو

ای شب قدر بی دلان طره دلربای تو مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو

ای امید من، روا داری مگر؟	باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست جفا بر من مدار	من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت	چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت	تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم	مانده‌ام در درد بی‌داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن	چون فروماندم زجست و جوی تو
درغم تو روز گارم شد دریغ!	نا شده يك لحظه همزانی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود	از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد

تا بکام دل نبیند روی تو؟

ترك من، ای من غلام روی تو	جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات	زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار	بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل، که یابد هر سحر	از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبودما چنین تشنه جگر؟	و آب حیوان رایگان در جوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو	جان شکار غمزه جادوی تو
غمزه خونخوار تو کرد آنچه کرد	تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟
من چو سر در پای تو انداختم	بر سر آیم عاقبت چون موی تو
چون دل من در سر زلف تو شد	هم شود گه‌گاه همزانی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان	چون نهان شد در خم گیسوی تو
هر زمان جایی دگر سازی مقام	تا نیابد کس نشان و بوی تو

هر نفس جایی دگر پی گم کنی

تا عراقی ره نیابد سوی تو

و آن شاهدجان انس و جان کو؟	آن مونس غمگسار جان کو؟
و آن آرزوی همه جهان کو؟	آن جان جهان کجاست آخر؟
کان یار لطیف مهربان کو؟	حیران همه مانده‌ایم و واله
آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟	با هم بودیم خوش ، زمانی
گر عاشق صادقی نشان کو؟	ای دل شده، دم مزن ز عشقش
ور بی خبری زجان فغان کو؟	گر با خبری ازو نشان چیست؟
خون دل و چشم خون فشان کو؟	گر یافته‌ای ز عشق بویی
دل خسته و جان ناتوان کو؟	ور همچو من از فراق زاری

ای دل، منگر سوی عراقی

سرگشته مباش هم چنان کو

مطرب غزل تر روان کو؟	ساقی ، قدحی می مغان کو؟
و آن راحت جان ناتوان کو؟	آن مونس دل کجاست آخر؟
آن صیقل غمزدای جان کو؟	آینه سینه زنگ غم خورد
مخمور میم ، می مغان کو؟	از زهد و صلاح توبه کردم
آن زاهد خشک جان فشان کو؟	اسباب طرب همه مهیاست
ترك بد و نيك و سوزبان کو؟	گر زهد تو نیست جمله تزویر
جان و دل و دیده در میان کو؟	ور از دو جهان کران گرفتی
عیش خوش و عمر جاودان کو؟	با شاهد و شمع در خرابات
صحرا و گل و می مغان کو؟	در صومعه چند زهد ورزیم؟
بوی خوش باغ و بوستان کو؟	چون بلبل بی نوا چه باشیم؟
بوی سر زلف دلستان کو؟	مارا چه زباغ و بوی گلزار؟
کان یار لطیف مهربان کو؟	بادل گفتم : مرا نگویی
خونابه چشم خون فشان کو؟	ور یافته‌ای ازو نشانی

با هم بودیم روز کی چند  
 دل گفت: هر آنچه او ندانست  
 آن عیش کجاو آن زمان کو؟  
 از وی چه نشان دهیم: آن کو؟  
 با اینهمه جهد میکنم هم  
 باشد که دمی شود چنان کو؟

خواهد که فدا کند عراقی

جان در ره او، ولیک جان کو؟

ما نا دمید بوی گلستان صبحگاه  
 خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبح دم  
 کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه  
 خوش نعره ایست نعره مستان صبحگاه  
 زبید، که باز شد در بستان صبحگاه  
 بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه  
 نقدست این دم آنهمه برخوان صبحگاه  
 غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه  
 خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه  
 خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه  
 کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه  
 می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه  
 صبح امید تو ز گریبان صبحگاه  
 چون دانه ای، دل تو که چون جوز غم شدست  
 انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب

محروم شد ز روح فسر او ان صبحگاه

ای جمالت برقع<sup>۱</sup> از رخ ناگهان انداخته  
 عالمی در شور و شوری در جهان انداخته  
 عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته  
 آرزویت، غلغلی در آسمان انداخته

(۱) سره و ناسره بمعنی خالص و ناب و ناخالص و غیر ناب است (۲) نقاب، روپنده و پوشه.

چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته  
 روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ  
 دیدن رویت، که دبرینه تمنای دلست  
 چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو؟  
 بی تو عمرم شد، دریغاً! و چه حاصل از دریغ  
 مانده ام در چاه هجران، پای دردنبال مار  
 چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته  
 در دل بیچارگان شور و فغان انداخته  
 آرزویی در دل این ناتوان انداخته  
 بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته  
 چون نیاید باز، تیر از کمان انداخته  
 دست در کام نهنگ جانستان انداخته

هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان

جذبهای دلربایی ریسمان انداخته؟

ای راحت روح هر شکسته	بخشای بلطف بسر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر	کاشکسته ترم زهر شکسته
بیوسته ز غم شکسته بودم	این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم	تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزین تو سینه ما	بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل	بیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد؟	جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت	زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو جان سپرد هر بار	آن مرغک بال و پر شکسته

دل بنده تست در همه حال

گر غمزده است و گر شکسته

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده	بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
سر حکیم ما را در شوق لایزالی	در من مزید عشقش پیش دکان نهاده
در جلوه گاه معنی معشوق رخ نموده	در بار گاه صورت تختش عیان نهاده

از نیست هست کرده ، از بهر جلوه خود  
 روحی بدین لطیفی در چاه تن فکنده  
 خود کرده رهنمایی آدم بسوی گندم  
 خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه  
 بعضی برای دوزخ بعضی برای انسان  
 کس را درین میانه چون و چرا نزیید  
 و انگه نشان هستی بر بی نشان نهاده<sup>۱</sup>  
 سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده  
 ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده  
 هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده<sup>۲</sup>  
 اندر بهشت باقی ، امن و امان نهاده  
 هر کس نصیب او را هم غیب دان نهاده

عمری درین تفکر، از غایت تحیر

گوش دل عراقی بر آستان نهاده

ای هر دهن زیاد لبث پر عسل شده  
 در هر دهن خوشی لب تو مثل شده  
 آوازه وصال تو کوس ابد زده  
 مشاطه جمال تو لطف ازل شده<sup>۳</sup>

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است بحديث شريف قدسی: كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف (گنج نهانی بودم و دوست داشتم که شناخته شوم، پس آفریدم مخلوق را تا شناخته شوم) (۲) این بیت و بیت‌های بعد از آن احتمالاً ناظر است به آیهای ۲۸ تا ۳۱ سوره بقره: «واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يفسك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقديس لك قال اني اعلم ما لا تعلمون و علم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبئوني باسماء هؤلاء ان كنتم صادقين قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم»: آنگاه که پروردگار تو بملائکه گفت ، در زمین خلیفه‌ای را پدید می‌آورم ، فرشتگان گفتند آیا می‌آفرینی در زمین کسی را که در آن افساد کند و خون‌ها بریزد، حال آنکه ما -فرشتگان- تو را تسبیح و نیایش و ستایش میکنیم. خدای فرمود من دانا هستم به چیزهایی که شما نیستید. به آدم همه نامها را آموخت پس آنها را بر فرشتگان عرضه کرد. آنگاه گفت خبر دهید مرا باین نامها اگر راستگویانید. گفتند، منزهی تو، ما را علمی نیست مگر آنچه را که تو بما آموختی، بدرستی که تو دانا و حکیم هستی. (۳) در کتاب اصطلاحات عراقی است که ازل امتداد فیض است از مطلق معنی و ظهور ذات احدیت در مجالی اسماء بروجهی که مسبوق بر ماده و مدت نباشد. مثال از حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

از نیم ذره پرتو خورشید روی تو جانها ز راه حلق برافکنده خویشتن  
 ارواح، حال گشته و اجسام، حل شده در حلقهای زلف تو صاحب محل شده  
 ترك رخت، که هندوك اوست آفتاب آورده خط بخون من و در عمل شده  
 ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر وز کافری زلف تو در دین خلل شده

بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار

آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

در صومعه نگنجد رند شرابخانه ساقی، بیک کرشمه بشکن هزار توبه  
 عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟ بستان مرا زمن باز، زان چشم جادوانه  
 تا وارهم زهستی و ز ننگ خود پرستی برهم ز من زمستی نیک و بد زمانه  
 زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه  
 چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات چون چشم یار مخمور از مستی شبانه  
 آیا بود که بختم بیند بخواب مستی او در کناره، آنکه من رفته از میانه؟  
 در جام باده دیده عکس جمال ساقی و آواز او شنوده از زخمه چغانه<sup>۱</sup>  
 اینست زندگانی، باقی همه حکایت اینست کامرانی، دیگر همه فسانه  
 میخانه حسن ساقی می خواره چشم مستش پیمانها هم لب او، باقی همه بهانه

در دیده عراقی جام و شراب و ساقی

هر سه یکیست و احوال آییند یکی دو گانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه ساقی، بده مغی را، درد می مغانه  
 ره ده قلندری را، در بزم درد نو شان بنما مقامی<sup>۲</sup> را، راه قمارخانه  
 تا بشکند چو توبه، هربت که میپرستید تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه

(۱) یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست

آنرا حرکت میدهند (۲) دویین و لوچ (۳) قمار کننده، قمار باز



بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا  
 فارغ شود ز هستی و ز خویشتن پرستی  
 پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه  
 در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی!  
 برهم زند ز مستی نیک و بد زمانه  
 آورده روی در روی باشاهدی شکر لب  
 با محرمی موافق، با همدمی بگانه  
 در کف می صبوحی، در سر می شبانه  
 مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه  
 ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام  
 نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه  
 باده حدیث جانان، باقی همه حکایت

نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی

خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای  
 کارم از محنت بجان آورده‌ای  
 چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای  
 خود همیشه کرده‌ای بر من ستم  
 جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای  
 زبید از خاک درت بر سرکنم  
 آن نه بیدار نیست کا کنون کرده‌ای  
 از من مسکین چه پرسی حال من؟  
 کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای  
 هر زمان بهر دل مجروح من  
 حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟  
 مرهمی از درد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار؟ چون دانم که تو

با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای  
 در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟  
 دل ز دست عالمی بر بوده‌ای  
 گوی در میدان حسن افکنده‌ای  
 گر جمال خود بکس ننموده‌ای  
 پرده از چهره زمانی دور کن  
 نیکوان را چاکری فرموده‌ای  
 چون نباشم من سگ در گاه تو؟  
 کآفتابی را بگل اندوده‌ای  
 چون بدین نام خوشم بستوده‌ای

در جهان بیهوده میجستم ترا

خود تو در جان عراقی بوده‌ای

کمتك برجان من بخشوده‌ای	تا ز خوبی دل من بر بوده‌ای
روی خوب خود بمن ننموده‌ای	تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای
نال‌های زار من نشنوده‌ای؟	بر من مسکین نمیبخشی، مگر
در جفا و دشمنی افزوده‌ای	از وفا و دوستی کم کرده‌ای
من چنین در رنج و تو آسوده‌ای	کی خبر باشد ترا از حال من؟
هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای؟	کاشکی دانستی باری که تو
صد دراز محنت بر او بگشوده‌ای	تا در خود بر عراقی بسته‌ای

کاشکی دانستی باری که تو

با عراقی يك نفس خوش بوده‌ای؟

جانم بلب آمد ز تو، ز نهار، ببخشی	ای یار، مکن، بر من بی یار ببخشی
بر جان من دل شده، ای یار، ببخشی	در کار من غمزده، ایدوست، نظر کن
بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشی	زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم
این بار مکن همچو دگر بار، ببخشی	اینک بامیدی بدرت آمده‌ام باز
در دام فراق تو نگو نثار، ببخشی	مرغ دل من بی پر و بی بال بماندست
اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشی	آن رفت که آمد ز من دل شده کاری

از کار عراقی خجل و خوار بماندم

مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشی

بر حال من پر غم آخر نظری فرمای	در کار من درهم آخر نظری فرمای
نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای	برخوان جگر خواری و زدست غمت زاری
مردم ز غمت يك دم، آخر نظری فرمای	تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم ز حمت؟
تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای	خون جگرم خوددی، جانم بلب آوردی
بر نه بدلم مرهم، آخر نظری فرمای	بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده
يك لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای	در کار من بیدل، نابوده بکام دل

گر زانکه عراقی نیست شایسته راز تو  
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

ای دوست، الغیث! که جانم بسوختی  
در بوتهٔ بلا، تن زارم گسداختی  
دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا  
میسوزیم درون و تو در روی نشسته‌ای  
زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟  
سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود  
تا کی ز حسرت تو بر آرم ز سینه آه؟  
بر خاک درگه تو تپیدم بسی ز غم  
تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده

کام گسداختی و زبانم بسوختی

نگارا، گرچه از ما بر شکستی  
ربودی دل ز من، چون رخ نمودی  
چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟  
ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی  
ز بهر کشتنم صد حيله کردی  
اگرچه یافتی از کشتنم رنج  
ز جانم بنده‌ام، هر جا که هستی  
شکستی پشت من، چون بر شکستی  
چو آخر دست، از من می‌گستی  
ز نیش لب چرا جانم بختی؟  
چو خونم ریختی فارغ نشستی  
ز محنت‌های من، باری، برستی

مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی:

عراقی، از کف من نیک جستی!

ای بتو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟  
مهر ز من گسسته‌ای، بادگری نشسته‌ای  
چونکه زمن جدا نه‌ای، چیست که آشنانه‌ای؟  
نز تو بمن رسد اثر، نه برخت کنم نظر  
شیفتهٔ توانس و جان، انس روان کیستی؟  
رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟  
يك دم از آن مانه‌ای، آخراز آن کیستی؟  
از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟

سید دلم بدام تو ، تومن چرخ رام تو ای دوجهان غلام تو ، جان وجهان کیستی ؟  
 یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی ؟  
 بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان  
 هیچ نگویی : ای فلان ، تو زسگان کیستی؟

پیش ازینم خوشترک میداشتی	تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می افکنی؟	چون ز خاک افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم	تو مرا خود مرده ای انگاشتی
تا نیابم يك دم از محنت خلاص	صد بسلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی برجان من	صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو	جنگ بگذار ، آشتی کن، آشتی

هان! عراقی، خون گری کامید تو

آن چنان نامد که می پنداشتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی	بر در تو نشسته ام ، منتظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر	ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی
ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو	نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت	ز حتمت آید ، ار کنم از غم تو حکایتی
برد زمن هوای تو جان عزیز، ای دریغ	کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی
گرچه برانی از برم بازنگردم از درت	چون ز در عنایتت یافته ام هدایتی

خسته عراقی آن تست، دور مکن ز در گهش

تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

ای عشق، کجا بمن فتادی؟	وی درد، بمن چه رو نهادی؟
ای هجر، بجان رسیدم از تو	بس زحمتو دردسر که دادی

(۱) گری، امر است از گرییدن و گریستن، گریه کن.

از یار خودم جدا فکندی  
هرگز نکنم ترا فراموش  
خرم بغم تو چون نباشم؟  
تا چندخوری، دلا، غم جان؟  
آخر تو بمن کجا فتادی؟  
ای آنکه مرا همیشه یادی  
چون تو بغمم همیشه شادی  
با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سرجهان، عراقی

انگار نبودی و نزادی

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟  
چرا ز غم، دل پر حسرتم بیآزردی؟  
نخست ارچه بصد زاریم درون خوانندی  
همه حدیث وفا و وصال میگفتی  
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا  
لوای عشق بر افراختی چنان در دل  
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا  
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟  
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت  
بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی  
بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم  
کجا بدرگه وصل توره توانم یافت؟  
چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟  
چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟  
بآخراز چه بصد خواریم برون کردی؟  
چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی  
نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی؟  
که در زمان، علم صبر سرنگون کردی  
ز بار محنت، پشتم دوتا چونون کردی  
چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟  
نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی  
که تو بدوستی آن بامن زبون کردی  
بآتش غمت از بسکه آزمون کردی  
چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاه روی دو عالم شدم، که در خم فقر

گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانا، نظری بما نکردی  
یکدم بمراد ما نبودی  
یک وعده خود بسر نبردی  
با خویشان آشنا نکردی  
یک کار برای ما نکردی  
یک حاجت ما روا نکردی

ما را بوصال وعده دادی      و آن وعده خود وفا نکردی  
 هر لابه، که بر درتو کردیم      نشنیدی و گوش و آن نکردی  
 در کوی تو آمدیم و ما را      بر خاک درت تو جا نکردی  
 پس در دل تو چگونگی گنجیم؟      چون بر در خود رها نکردی

درد دل خسته عراقی

دیدنی، بکرم دو انکردی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟  
 چه افتاد که از من بر شکستی؟  
 بهر تر دامنی رخ مینمایی  
 ترا گفتم که: مشنو گفت بد گوی  
 مرا گفتی: رسم روزیت فریاد  
 می از پرده بیرون آی، باری  
 هم از لطف تو بگشاید مرا کار  
 نخستم بر گزیدی از دو عالم  
 لب خود بر لب من مینهادی  
 خوشا آن دم که با من شاد و خرم  
 ز بیم دشمنان با من نهانی  
 چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز  
 مرا چون صید خود کردی، بآخر  
 تو با من آنزمان پیوستی، ایجان،  
 از آن دم باز گشتی عاشق من  
 من ار چه از تو میآیم پدیدار  
 مراد تو منم، آری، ولیکن  
 که ناگه دامن از من در کشیدی  
 چرا یکبارگی از من رمیدی؟  
 چرا از دیده من ناپدیددی؟  
 علی رغم من مسکین شنیدی  
 عفا الله نیک فریادم رسیدی!  
 که کلی پرده صبرم دریدی  
 که جمله بستگیها را کلیدی  
 چو طفلی در برم می پروریدی  
 حیات تازه در من میدمیدی  
 میان انجمن خوش می چمیدی  
 لب زیرین بدنجان می گزیدی  
 و رای هر دو عالم می پریدی  
 شدی با آشیان و آرمیدی  
 که بر قدم لباس خود بریدی  
 که در من روی خوب خود بدیدی  
 تو نیز اندر جهان از من پدیددی  
 چو و اینی تو خود خود در امریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری

عراقی را برای خود گزیدی

چه کردم دلبر، از من چه دیدی!      چه افتادت که از من سیر گشتی؟  
 که کلی از من مسکین رمیدی      من از عشقت گریبان چاک کردم  
 چرا يك بارگی از من بریدی؟      نگوئی تا چه بد کردم بجایت؟  
 توخوش خوشدامن از من درکشیدی      بسی گفتم که : مشنوگفت دشمن  
 که روی خویش از من درکشیدی      اگر کام تو دشمن کامیم بود  
 علی رغم من مسکین شنیدی      چرا کردی بکام دشمنانم؟  
 بکام خوبستن، باری، رسیدی      بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟  
 نگوئی تا: درین معنی چه دیدی؟      نچیده يك گل از بستان شادی  
 که از رخ پرده صبرم دریدی      مکن آزاد و مفروشم، اگر چه  
 ز غم صد خار درجانم خلیدی  
 بخوبی صد چومن بنده خریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری

عراقی را ز بهر غم گزیدی

آمد بدرت امیدواری      کو را بجز از تو نیست یاری  
 محنت زده‌ای، نیازمندی      خجلت زده‌ای، گناهکاری  
 از گفته خود سیاه رویی      وز کرده خویش شرمساری  
 از یار جدا فتاده عمری      وز دوست بمانده روزگاری  
 بوده بدرت چنان عزیزی      دور از تو چنین بمانده خواری  
 خرسند ز خاک درگه تو      بیچاره بسوی، یا غباری  
 شاید ز در تو باز گردد؟      نوامید، چنین امیدواری  
 زید که شود بکام دشمن      از دوستی تو دوستداری؟

بخشای ز لطف بر عراقی

کومانده کنون وزینهارى

ای دل، بنشین چو سوکواری  
وی دیده، بیسار اشک خونین  
وی جان، بشتاب بر در دوست  
گو: آمده‌ام بدرگه تو  
گر پذیریم اینت دولت  
نومید چگونه بازگردد  
یاد آرز من، که بودم آخر  
چون از تو جدا فکندم ایام  
بی روی تو هر گلی که دیدم  
بی بوی خوشت نیایدم خوش  
بی دوست، کراخوش آید آخر  
و اکنون که ز جمله ناامیدم  
دریاب، که مانده‌ام بره در

بشتاب، که بر درت گدایست

ما نا که عراقیست، آری

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟  
در گلبن جمالت خاریست حسن خوبان  
خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید؟  
آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را  
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را  
در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی  
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب  
چون میشویم عاشق بر چهره تو باری  
مسکین کسی کزان گل قانع شود بخاری!  
بنمای عاشقان را از موی خویش تاری  
دیدار مینمودی، هر روز يك دوباری؟  
با دولت وصال خوش بود روز گاری  
تاروی تو ببیند يك دم امیدواری  
از وصل توجه حاصل، ما را جز انتظاری؟



جام جهان نمایت بنمای، تا عراقی

اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

نگارا، کی بود کامیدواری	بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش باشد که بعد از ناامیدی	بکام دل رسد امیدواری!
بده کام دلم، مگذار، جانا	که دشمن کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو	ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کرد بادل غم، که گویی	بجز غم خوردن او را نیست کاری
بیا، ای بار و دل را یاری کن	که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان، کاندر فراق	ندارم از تو جز غم یادگاری
چه خوش باشد که جان من بر آید	ز محنت و ارم هم یک باره، باری!

عراقی را ز غم جان بر لب آمد

چه میخواهد غمت از دل فکاری؟

نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟	چو شادم می توانی داشت، غمگینم چراداری؟
چه دلداری؟ که هر لحظه دلم از غم بیجان آری	چه غم خواری؟ که هر ساعت تنم را در بلاداری
بکام دشمنم داری و گویی: دوست می دارم	چگونه دوستی باشد، که جانم در عنا داری؟
چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو	که گر کردم هلاک از غم من مسکین، روا داری
بکن رحمی که مسکینم، بیخشایم که غمگینم	بمیرم گر چنین، دانم مرا از خود جدا داری
مرا گویی: مشو غمگین، که خوش دارم ترا روزی	چو میگردم هلاک از غم تو آنکه خوش مراداری!

عراقی کهست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو

میان خاک و خون غلطان چو او صد مبتلا داری

نمیدانم چه بد کردم، که نیکم زار میداری؟

تنم رنجور میخواهی، دلم بیمار میداری

ز درد من خبیر داری، ازینم دیر میپرسی

بزاری کردنم شادی، از آنم زار میداری

دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد  
 به دست هجر جانم را چرا افکار می‌داری؟  
 چه آزاری ز من خود را؟ بازاری نمی‌ارزم  
 که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار میداری؟  
 مرا دشمن چه میداری؟ که نیکت دوست میدارم  
 مرا چون یار میدانی چرا اغیار میداری؟  
 مرا گویی: مشو غمگین، که غم خوارت شوم روزی  
 ندانم آن، کنون باری ، مرا غم خوار میداری  
 نهی بر جان من منت که خواهم داشت تیمارت  
 دلم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمار میداری!  
 دریغا! آنکه گه گاهی بدردم یاد میکسردی  
 عزیزم داشتی اول ، باآخر خوار میداری  
 درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن  
 بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری ؟  
 بهر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم  
 اگر بر تخت بنشانی و گر بردار میداری  
 بتو هر کس که فخر آرد، نداری عار ازو، دانم  
 عراقی نیک بد نامست، از آن رو عار میداری

چه خوش باشد، دلا، کز عشق یار مهر بان میری  
 چه باتو شد بشنند زهر چت هست بر خیزی  
 بر سر جاودان خواهی بروی او بر افشان جان  
 بهائی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی  
 در آن لحظه که بنیاید جمال خود عجب نبود  
 بینی عاشقان را که چون در خاک و خون خسبند؟  
 اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بکسل  
 مقام تو و رای عرش و از دون همتی خواهی  
 شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری  
 چو از رخ پرده بر گیرد پیشش شادمان میری  
 بقای سمردی یابی چو پیشش جان افشان میری  
 حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری  
 که از حسرت، سر انگشت تمعجب در دهان میری  
 تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری  
 نیایی زندگی تا تو زهر این و آن میری  
 که چون دونان درین عالم زهر یک دونان میری

بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن      بین چون می‌زیبی امروز، فردا آن چنان میری  
 اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید      و گر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟  
 بدو گسر زنده‌ای ، یابی زمرگه آسایش کلی      و گر زنده بجانی تو، ضرورت جان کنان میری؟  
 عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فعل می‌باید  
 و گر تو هم از آنانی بمردن هم چنان میری

چو برقع از رخ زیبای خود بر اندازی      بگو نظار گیان را صلاهی جانبازی  
 ز روی خوب نقاب آنگهی بر اندازی      که جان جمله جهان زانتظار بگدازی  
 نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:      رخ از نقاب بر افکن، مرا بر اندازی  
 ز رخ نقاب بر انداز، گو: بسوز جهان      که شمع، روشنی آنگه دهد که بگدازی  
 عجب تر آنکه ترا خود جهان برون انداخت      بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی  
 ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد      زمان زمان ز رخت نقش دیگر آغازی  
 رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد      بلسی ، عجب نبود ز آفتاب غمازی  
 ز رخ نقاب بر انداز و پس تماشا کن      که عاشقان تو چون میکنند جانبازی؟  
 بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها؟      چو چاره دل بیچارگان نمیسازی  
 دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد      ز پای بوس تو برگردان سرافرازی  
 اگر تنست و اگر جان، فدای تست همه      بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی  
 بساز با من مسکین ، که ساز بزم توام      ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی  
 صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم      بدان خوشم که تو با ناله ام هم آوازی  
 از آن خوشست چون ناله ام بگوش جهان      که هیچ دم نزنم تا توام بنوازی  
 بهر چه مینگرم چون رخ تو می‌بینم      بگویم: از همه خوبان بحسن ممتازی  
 کمال حسن ترا چون نهایی نبود      چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند

کسی بدو نرسد از بلند پروازی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی      که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی  
روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم      چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟  
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی      در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی  
پیش از آن کز تو مرا جان بلب آید ناگاه      نظری کن تو، مرا عمر نماندست بسی  
تو خود انصاف بده : بلبل جان مشتاق      بی گلستان رخت چند تپد در قفسی؟  
آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد      لیکن از بیم نیارم که بر آرم نفسی

مکن از خاک سرکوی، عراقی را دور  
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر زخسی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی  
دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی  
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی  
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی  
بغم زان شاد میگردم که تو غم خوار من گردی  
از آن باد درد میسازم که تو درمان من باشی  
بسا خون جگر جانا، که برخوان غمت خوردم  
بیوی آنکه يك باری تو هم مهمان من باشی  
منم دایم ترا خواهان؟ تو و خواهان خود دایم  
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟  
همه زان خودی جانا، از آن باکس نپردازی  
چه باشد، ای زجان خوشتر، که يك دم آن من باشی؟  
اگر تو آن من باشی، از این و آن نیندیشم  
از کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنکهی ترسم که جز تو مالکی یابم  
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد، چون من خاک درت بوسم  
ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران

چو خود را بنگری درمن، تو هم حیران من باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی	خوشا راهی! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند	خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی	خوشا جانی! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی	کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری	که امید دل و جانش تو باشی!
همه شادی و عشرت باشد، ای دوست	در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار، خوش آید کسی را	که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باک آید ز کس؟ آنرا که او را	نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را	که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق، که پیوست	همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترک جان بگوید	دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم

بیوی آنکه درمانش تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی	شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم ننگجم	بیوی آنکه گلزارم تو باشی
ندارم مونس در غار گیتی	بیا، تا مونس غارم تو باشی

اگر چه سخت دشوارست کارم  
اگر جمله جهانم خصم گردند  
همی نالم چو بلبل در سحرگاه  
چو گویم وصف حسن ماهرویی  
اگر نام تو گویم ور نگویم

شود آسان، چودر کارم تو باشی  
نترسم، چون نگهدارم تو باشی  
بیوی آنکه گلزارم تو باشی  
غرض زان زلف ور خسارم تو باشی  
مراد جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم، چون عراقی

که میخواهم که دلدارم تو باشی

الاقم ، و اغتنم يوم التلاقی  
بده جامی و بشکن توبه من  
مشعشة اذا اسكرت منها  
از آن باده که اول دادی، ای دوست  
و ان لم یبق يوماً فی المعارج  
مرا باده مده، بوی خودم ده  
اما تسقی کثوس الوصل يوماً

و در بالکأس و ارفق بالرفاقی<sup>۱</sup>  
خلاصم ده ازین زهد نفاقی  
فلا اضحوا الی يوم التلاقی<sup>۲</sup>  
بده بار دگر، گر هست باقی  
تدارک بالرحیق من الحداقی<sup>۳</sup>  
که از بوی تو سرمستیم، ساقی  
الی کم كأس هجران تساقی<sup>۴</sup>

بوصلت شادکن جانم، کزین بیش

ندارد طاقت هجران عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی  
غمگین مگر از فراق یاری؟  
ما ناکه زجفت خویش طاقی  
شوریده مگر ز اشتیاقی؟

(۱) هان! بر خیز و غنیمت شمار روز دیدار را و بگردش آور جام باده و رفاقت کن بمدارا (۴) چه نوربخش است (می) آنگاه که سرمست از آن شوم، پس بروشنی روی نمی آورم تا روزیکه دیدار میسر گردد (۳) و اگر باقی نماند روزهای بلند، تدارک بین و مهیا ساز شراب خالص و ناب باغ را (۴) آیا سیراب نمیسازد جامهای وصل روزی مرا ۱۹ تا چند جام هجران باید نوشید.

خونخور، که درین سرای پرغم  
یاران ز شراب وصل سرمست  
نا گشته دمی ز خویش فانی  
جان کن، که نه لایق وصالی  
با هجر همیشه هم وثاقی<sup>۱</sup>  
مخمور تو از شراب ساقی  
خواهی که شوی بدوست باقی؟  
خون بار، که در خور فراقی

چون در خور وصل نیست بودت

ای کاش نبودی، ای عراقی

فمالی لم اطا سبع الطباقی  
چرا خربنده دجال باشم؟  
ولم اصعد علی اعلی المراقی<sup>۲</sup>  
مطاء المجد او حی کالتراق<sup>۳</sup>  
چو کردم با مسیحا هم وثاقی  
علی اعلی المعارج والمعالی  
ورای این روان هفت طاقی  
به از هشتم بهشت آیدمراجای  
ولکن ان فنیت اکون باقی<sup>۴</sup>  
وانی لم اصرح باتحاد  
که او را خود نباشد جفت و طاقی  
مگو: من او او من؟ نیک میدان  
قطیرات جرین من السواق<sup>۵</sup>  
و کیف تبین فی ثیار بحر

مکن فاش این سخنها همچو حلاج

بیاویزندت از دار، ای عراقی

لقد فاح الربیع و دار ساقی  
و هب نسیم روضات العراق<sup>۶</sup>  
صبا بوی عراق آوردگویی  
که خوش گشت از نسیم او عراقی

(۱) وثاق بمعنی ریسمان، بند و قید است هم وثاق یعنی هم زنجیر (۲) چه شدم را

که نتوانستم هفت طبقه (آسمان) را در نوردم و بر عالیترین رواقها صعود کنم.

(۳) بر بلندترین بلهها و عالیترین نقطه شرف و رفعت فراز خواهد شد

و مراحل مجد و عظمت را طی خواهد کرد بگونه ای که سیراب از سرچشمه

وحی شود (۴) بدرستی که به یگانگی و وحدت تصریح نخواهم کرد، لکن اگر فانی شوم

باقی خواهم بود (۵) چگونه ظاهر تواند شد در هیجان و طوفان دریا قطرات کوچکی

بقیه پاورقی در صفحه بعد

الا یا حیدا! نفحات ارض  
 دریغاروزگار نوش بگذشت  
 بلیت الآن صبحی بالبلایا  
 ز جور روزگار نا موافق  
 ادر، یا ایها الساقی، ارحنی  
 دلم را شادکن، ساقی، که نگذاشت  
 و عل لعل لطیفی نار قلبی  
 بده جامی، که اندروی ببینم  
 جرعت من التفرق کل یوم  
 بنال، ایدل، ز درد و غم که پیوست  
 الا یا اهل العراق، تحذ قلبی  
 جوی المشتاق بشفی باشتیاق<sup>۱</sup>  
 ندیمم بخت بود و یار ساقی  
 الاق مرور ایام التلاقی<sup>۲</sup>  
 جدا گشم ز یاران وفاقی  
 ز ماناً من خمار الافتراق<sup>۳</sup>  
 جدایی بر من از غم هیچ باقی  
 و قلبی من ترا کم فی احتراق<sup>۴</sup>  
 جمال دوستان هم وثاقی  
 واجریت الدموع من المآقی<sup>۵</sup>  
 گرفتار غم و درد فراقی  
 الیکم و اشتمل من اشتیاقی<sup>۶</sup>

بقیه پاورقی از صفحه قبل

که جاری شود از اثر طوفان، کنایه از اینکه در مرحله کمال وحدت نیز امکان تجلی  
 ذره‌ای که بنام ممکن و در جامه قطره‌ای زیسته در قبال وجود مطلق و دریای بیکسران  
 واجب حقیقت بگونه‌ای چشمگیر امکان‌پذیر نتواند بود (۶) به تحقیق بهاران، پر گل و  
 گیاه ساخت بلاد را و ساقی بگردش آور (جام باده را) و وزیدن گرفت نسیم (برخاسته)  
 از باغهای عراق (۱) هان! آفرین بر بوی خوش سرزمینی که بیماری مشتاقان را به  
 اشتیاق و ادامه آرزومندی شفا داد، (۲) دردمند و مبتلا گشتیم هم اکنون درحالیکه شب  
 را بروز آورده‌ام با پیش آمده‌های ناگوار و ملاقات میکنم گذران روزهای وصل و دیدار را  
 (۳) بگردش آور جام را ای ساقی و راحت ساز مرا تا زمانی که از خمار جدا کنی  
 (۴) ای کاش به این قلب لطیف من کمک میکردی، چه دل من از انباشته شدن (غم‌ها در آن)  
 بحال شمله گرفتن است، (۵) هر روز از جام جدایی جرعه‌ای می‌نوشم و بسبب هلاکت  
 خویش اشک از دیدگان جاری می‌سازم (۶) هان! ای مردم عراق، دل من بسوی شما میل  
 دارد و لبریز از آرزوی دیدار شما و بز از شوق شما است.



عراقی ، خوش بموی و زار بگری

که در هندوستان از جفت طاقی

آن جام طرب فزای ساقی	بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم	لب بر لب دلگشای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله	لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابی باز	چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش	در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه <sup>۱</sup>	جان می‌دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون	چشمی که شد آشنای ساقی
عمر بست که میزنم در دل	یعنی که در سرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم	از میکده مرحبای ساقی
آئینه سینه زنگ غم خورد	کسو صیقل غمزدای ساقی؟
تا بستاند مسراز من باز	اینست خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی

چون جام جهان‌نمای ساقی

جانا ، ز منت ملال تا کی؟	مولای توام، دلال تا کی؟
از حسن تو بازمانده تا چند؟	بر صبر من احتمال <sup>۲</sup> تا کی؟
بردار ز رخ نقاب یکبار	در پرده چنان جمال تا کی؟
از برتو آفتاب رویت	چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی؟	از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای مه‌ت	چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشیدرخا، بمن نظر کن	از ذره نهان جمال تا کی؟

من تشنه آن زلال تا کی؟	در لعل تو آب زندگانی
خون دل من حلال تا کی؟	وصل خوش تو حرام تا چند؟
بیداد تو ماه و سال تا کی؟	فریاد من از تو چند باشد؟
آخر ز تو گو شمال تا کی؟	از دست تو پایمال گشتم
کام دل بد سگال تا کی؟	ای دوست، بکام دشمنان باز
از حسرت آن جمال تا کی؟	دل خون شده، جان بلب رسیده
کایدل، پی هر خیال تا کی؟	با دل بعتاب دوش گفتم:
سرگشته پی محال تا کی؟	اندیشه وصل یار بگذار
ای ذره ترا مجال تا کی؟	در پرتو آفتاب حسنش
دیوانه زلف و خال تا کی؟	آشفته روی خوب تا چند؟
ای سایه، ترا زوال تا کی؟	از مهر رخ جهان فروزش
بر پای دلت عقال تا کی؟	از حلقه زلف هر نگاری
پیوسته اسیر خیال تا کی؟	در عشق خیال هر جمالی
آخر طلب محال تا کی؟	بربوی وصال، عمر بگذشت
از دفتر هجر فال تا کی؟	در وصل، ترا چونیست طالع
ای خفته، درین خیال تا کی؟	نا دیده رخش بخواب یکشب
من دانم و او و قال تا کی؟	هر شب منم و خیال جانان
از شیفتگان سؤال تا کی؟	دل گفت که: حال من چه پرسى؟

دم درکش و خون گری، عراقی

فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟

دلربایی دل زمن ناگه ربودی کاشکی	آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی	جذبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا! دیده بختم بختی يك سحر	تاشبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی

در بی سیم رخ وصلش عالمی دل خسته اند بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی  
چون دلم را درد او در مان و جان را مرهمست بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی  
حلقه امید تا کی بر در وصلش زخم؟ دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از بی بود عراقی زو جدا افتاده ام

در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

از غم دلدار، زارم مرگ به زین زندگی و ز فراقش دل فکارم، مرگ به زین زندگی  
عیش بر من ناخوشست و زندگانی نیک تلخ بی لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی  
زندگی بی روی خوبش بدتر است از مردگی مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی  
هر کسی دارد ز خود آسایشی، دردا! که من راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی  
کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش عمر ناخوش می گذارم، مرگ به زین زندگی  
هردمی صد بار از تن می بر آید جان من وز غم دل بی قرارم، مرگ به زین زندگی  
کار من جان کند نیست و ناله و زاری و درد بنگرید آخر بکارم، مرگ به زین زندگی  
در چنین جان کنندی کافتاده ام، شاید که من نعره ها از جان بر آرم، مرگ به زین زندگی  
هیچ کس دیدی که خواهد دردمی صد بار مرگ؟ مرگ را من خواستم، مرگ به زین زندگی

از بی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا

مرگ را من دوست دارم، مرگ به زین زندگی

و مالی الصبر عن ذاك الجمال	الا، قد طال عهدي بالوصال
بزیر پای هجرم چند مالی؟	بوصلم دست گبر، ای دوست، آخر
و يشتاق الفؤاد الى الوصال	يضيق من الفراق نطاق قلبي
نشسته با تو یکدم جای خالی	چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم!

(۱) هانا وعده وصل، بر من طولانی شد، حال آنکه از (شوق) این جمال بردباری

برایم نمانده است (۲) تنگ میشود از (شدت) هجران کمر بند قلب من و دل اشتیاق

پیدا میکند بوصال.

فراقك لا يفارقتی زماناً  
 دلا، درمان مجو، بادرد خوکن  
 اما ترثی لمکتثب حزین  
 دلا، امیدوار وصل مسی باش  
 زماناً کنت لا ارضی بوصل  
 بدل نزدیکی، ارچه دوری از چشم  
 احن الیک و العبرات تجری  
 فمالی للهجر مولائی ومالی<sup>۱</sup>  
 بجای وصل هجرانست، حالی  
 یان من النوی طول اللیالی<sup>۲</sup>  
 ز درد هجر آخر چند نالی؟<sup>۳</sup>  
 فصرت الان ارضی بالخیال  
 دلم را چون همیشه در خیالی  
 کما حق العطاش الی الزلال<sup>۴</sup>

عراقی، تا بخود مسی جو بی اورا  
 یقین می دان که در بند محالی

گر برخسار، تو، ای دوست، نظر داشتی  
 چون من بی خبر از دوست دهنم خبری  
 در میان آمدی چون سر زلفت با تو  
 گر ندادی جگرم وعده و صلت هر دم  
 گفتیم: صبر کن، از صبر بر آید کارت  
 خود کجا آمدی اندر نظر آب روان؟  
 دل گم گشته خود بار دگر یافتی  
 گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی  
 کردمی بر سر کویت گهر افشانیها  
 نظر از روی خوشت بهره برداشتمی؟  
 باری، از بی خبری کاش خبر داشتی!  
 از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتی  
 کی دل و دیده پر از خون جگر داشتی؟  
 کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتی  
 گر زخاک در تو کحل بصر داشتی  
 بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتی  
 بهر بیماری دل گل بشکر داشتی  
 بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتی

(۱) هجران تو لحظه‌ای از من دور نمیشود، پس چه شده است مرا که با هجر سرور  
 خویش و آرزوهایم (باید سرکنم) آیا بر من مرثیه نمیکنی بخاطر شکسته دلی (و) حزن  
 چه، (قلب من) در طول شبانگاه از حسرت و اندوه ناله سرمیدهد (۳) گاهی (حتی)  
 راضی بوصل (هم) نبودم و اینک خویشتم را به خیال (تو) راضی ساخته‌ام (۴) بتوالتماس  
 میکنم و اشکهای چشم جاری است، چنانکه لب تشنه‌ای سزاوار (نوشیدن) آب گوارا است

گر عراقی نشدی پرده روی نظرم  
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتی

در جهان گر نه یار داشتی	با جهان خود چه کار داشتی
دست کی شستی بخون جگر	گر بکف در نگار داشتی؟
گر نبردی فرار و آرام	حالی ، آخر فرار داشتی
ور مرا عشوه کمترک دادی	قول او استوار داشتی
ور بکارم دمی نظر کردی	به ازین کار و بار داشتی
دل اگر در میانه گم نشدی	دلبر اندر کنار داشتی
با سپاه غمت بر آمدمی	با خود ار بخت یار داشتی

با عراقی ، اگر نه یار بود

روز و شب کارزار داشتی

گر نه سودای یار داشتی	کی چنین ناله زار داشتی؟
ورنه غیرت دم فرو بستی	ناله هر دم هزار داشتی
بر در دوست گر رهم بودی	روز و شب زینهار داشتی
ور وصالش بساختی کارم	با فراقش چه کار داشتی؟
چه غمم بودی؟ اردرین تیمار	با غمش غمگسار داشتی
یار در کارم ار نظر کردی	بهترین کار و بار داشتی
زان فراموش عهد دشنامی	کاشکی یادگار داشتی
روزگارم شد ، ارنه عاقلمی	ماتم روزگار داشتی
بی رخ یار ناخوشست حیات	چه خوشستی که یار داشتی!

گر عراقی برون شدی زمیان

دلبر اندر کنار داشتی

جان چه باشد؟ که تو صد چندان	ای که از لطف سراسر جانی
فتنه ای؟ شنقسه ای <sup>۱</sup> ! فتانی؟	توجه چیزی چه بلایی چه کسی؟
کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟	حکمت از چیست روان بر همه کس؟
عیسی؟ آب حباتی؟ جانی؟	بدمی زنده کنی صد مرده
لاله زاری؟ چمنی؟ بستانی؟	بتماشای تو آید همه کس
قبله ای؟ آینه ای؟ جانانی؟	روی در روی تو آرند همه
انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟	در مذاق همه کس شیرینی
نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟	گر چه خردی، همه را در خوردی
صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟	آرزوی دل بیمار منی
می نابی؟ فقهی، رمانی <sup>۲</sup> ؟	گه خم مارم شکنی گه توبه
آفتابی؟ قمری؟ اجفانی <sup>۳</sup> ؟	دیده من بتو بیند عالم
کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟	همه خوبان بتو آراسته اند
سحری؟ صبح دمی؟ خندانی؟	مهر هر روز دمی در بنده ات

همه در بزم ملوکت خوانند

قصه ای؟ مثنوی؟ دیوانی؟

در هر خم زلف او گمراه مسلمانی	ترسابچه ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
وز ناز و دلال او واله شده هرجانی	از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی
وز زلف دلاویزش، آویخته هرجانی	بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
زنار سر زلفش، در بند هر ایمانی	چشم خوش سر مستش اندر پی هر دینی
وز معجزه موسی زلفش شده ثعبانی	بر مائده عیسی افزوده لبش حلوا
صد معجزه عیسی بنموده بیرهانی	ترسابچه ای رعنا، از منطق روح افزا
چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی	لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان

(۱) حس چشائی. (۲) ققع و ققاع آبجو و نوعی مسکراست و رمان بمعنی اناراست

(۳) جمع جفن بمعنی اشک چشم.

عیسی نفسی، کز لب، در مرده دمصدجان  
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش  
از چشم، روان کرده بهر دل مشتاقان  
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست  
شماس<sup>۱</sup> چو رویش دید خورشید پرستی شد  
ور زانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی  
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت  
جان خواستم افشاندن پیش رخ او، دل گفت:  
گر خاک رهش کردم هم پا نهد بر من  
زین بس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان  
بهر چه برد دلها، هر لحظه بدستانی  
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی  
از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی  
هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی  
زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی  
خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی  
چشمم گهر افشان شد، طبعم شکرستانی  
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟  
کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟  
زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر

در وصف جمال او برداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی  
امید بر سر زلفش بخیره می بندم  
در آن دلی، که ندارم، همیشه می یابم  
بیا، که بی تو دل من خراب آبادست  
چه جای تست دل تنگ من ولی یوسف  
چنانکه چشم خمارین تست مست و خراب  
چو نیست در دل تو ذره ای مسلمانی  
زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند  
که می بر آیدم از غصه هر نفس جانی  
چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟  
ز تیر غمزه تو لحظه لحظه پیکانی  
جهان نمیشود آباد جر بسطانی  
گاهی بچه فتد و گه ببند وزندانی  
بسوی ما نکند التفات چندانی  
چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟  
شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگیرد

بجان تو، که ندارد بجز تو جانانی

(۱) صیغه مبالغه است از شمس و بمعنی خادم کلیسا و گروهی از روحانیان مسیحی.

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی  
 دیده هر کس بجاروب مژه  
 از گلستان جمال دلگشات  
 آفتابا ، در عوایت ذردام  
 حلقه بر در میزدم، گفتی: در آی  
 آخر این بخت مرا بیداری  
 در وصف کس تواند سفت؟ نی  
 خاک در گاهت تواند رفت؟ نی  
 هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی  
 آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی  
 اندر آن بودم که غیرت گفت: نی  
 هیچکس را بخت چندین خفت؟ نی

از برای تو عراقی طاق شد

از همه خوبان و باتوجفت نی

کی بود کاین درد را درمان کنی؟  
 کی بسازد چاره بیچاره ای؟  
 کی برون آیی ز پرده آشکار؟  
 چند رو گردانی از سرگشته ای؟  
 در بیابان غم ، وقت این دمست  
 بسکه غم خوردم زجان سیر آمدم  
 دود سوز من گذشت از آسمان  
 همچو ابراهیم از لطف سزد  
 کی بود کاین رنج را آسان کنی؟  
 بی دلی را کی دوی جان کنی؟  
 چند روی خوب را پنهان کنی؟  
 عاجزی را چند سرگردان کنی؟  
 کابر رحمت بر سرم باران کنی؟  
 چند برخوان غم مهمان کنی؟  
 تا کیم در بوته هجران کنی؟  
 گر میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده بردرت

هم سزد گر درد او درمان کنی

نگویی باز: کای غمخوار چونی؟  
 کجایی با فراقم در چه کاری؟  
 مرادانی که بیمارم ز بیمار  
 نیاری یاد از من: کای ز غم زار  
 همیشه با غم و تیمار چونی؟  
 جدا افتاده از دلدار چونی؟  
 نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟  
 درین رنج و غم بسیار چونی؟



مرا گرچه ز غم جان بر لب آمد  
 تو گرچه بینیم غلطان بخون در  
 سحرگه باخیالت دیده میگفت:  
 خیالت گفت: کآری نیک زارم  
 نخواهی گفت، کای غمخوار چونی؟  
 نگویی آخر: ای افکار چونی؟  
 که هر شب بامن بیدار چونی؟  
 ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟

سگ کوبت عراقی را نگوید

شبی: کای یارمن، بی یار چونی؟

بیا، تا بیدلان را زار بینی  
 تن درماندگان رنجور یابی  
 بکوی عاشقان خود گذر کن  
 میان خاک و خون افتاده حیران  
 بسا جان عزیز مستمندان  
 یکی اندر دل زار ضعیفان  
 نبینی هیچ شادی در دل ما  
 دلا، با این همه امید در بند  
 روان خستگان افکار بینی  
 دل بیچارگان بیمار بینی  
 که مشتاقان خود را زار بینی  
 زهر جانب دود خونخوار بینی  
 که بر خاک در خود خوار بینی  
 نظر کن، تا غم و تیمار بینی  
 ولی اندوه و غم بسیار بینی  
 که هم روزی رخ دلدار بینی

چو افتادی، عراقی، رومگردان

اگر خواهی که روی یار بینی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟  
 بی تو چنانم کز جان بجانم  
 بیمار خود را میپرس گه گه  
 جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر  
 تا کی ز غمزه دلها کنی خون  
 چون میبری دل، باری، نگه دار  
 کی روی خوبت با ما نمایی؟  
 هر سو دوام، آخر کجایی؟  
 پیوسته از ما مگزین جدائی  
 گسرد دل ما یک دم بر آبی  
 چند از کرشمه جانرا ربایی؟  
 بیچاره ای را چند آزمایی

در بند خویشم، بنگر سوی من

باشد که یابم از خود رهایی

ای ر بوده دلم ، بر عنائی  
 بیم آنست کز غم عشقت  
 از خجالت خجل شود خورشید  
 زیر برقع چو آفتاب منیر  
 در جمالت لطافتیست که آن  
 منقطع میشود زبان مرا  
 آن ملاحظت که حسن روی تراست  
 کس نبیند ، مگر که بنمایی

نیست بی روی تو عراقی را

بیش ازین طاقت شکیبایی

بود آیا که خرامان زدرم باز آیی؟  
 نظری کن، که بجان آمدم از دلتنگی  
 گفته بودی که: بیایم چو بجان آیی تو  
 بس که سودای سرزلف تو پختم بخیال  
 همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب  
 پیش ازین گر دگری در دل من می گنجید  
 جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید  
 گره از کار فرو بسته ما بگشایی؟  
 گذری کن: که خیالی ا شدم از تنهایی  
 من بجان آمدم، اینک تو چرا می نایی؟  
 عاقبت چون سرزلف تو شدم سودایی  
 بکه بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی  
 جز ترانیت کنون در دل من گنجایی  
 وین عجب تر که تو خود، روی بکس ننمایی

گفتی: از لب بدهم کام عراقی روزی

وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

بیا ، که بی تو بجان آمدم ز تنهایی  
 بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ حیات  
 نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبایی  
 بیا ، که چشم مرا بی تو نیست بینایی

(۱) همین معنی از حافظ:

گره از کار فرو بسته ما بکشایند

بود آیا که در میکده ها بکشایند

(۲) دیوانه

بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد  
 اگر جهان همه زیروزبر شود ز غمت  
 ز بس که بر سر کوی تو ناله ها کردم  
 ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده  
 ز چهره پرده بر انداز، تا سر اندازی  
 بپرده در چه نشینی؟ چه باشد از نفسی  
 نظر کنی بدل خسته شکسته دلی

دل عراقی بیچاره آرزو مندست

امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

پسرا، ره قلندر<sup>۱</sup> سزد از بمن نمایی  
 پسرا، می مغانه دهی از حریف مایی  
 قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم  
 می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره  
 کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم  
 نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دینی  
 نیم اهل زهد و توبه<sup>۲</sup> بمن آر ساغر می  
 که دراز و دور دیدم ره زهد و پاسایی  
 که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی  
 که دگر نماند ما را سر توبه<sup>۳</sup> ریایی  
 که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی  
 قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی  
 منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی  
 که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی

(۱) در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین و

حافظ قلندران را اینطور تعریف کرده است:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند      قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

(۲) توبه در شرع ندامت از معاصی است و حقیقت توبه آنست که سالک راه خدا

از آنچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی خود از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی  
 توبه بجانب حق آرد. در رساله قشریه است که توبه، اول منزل از منازل سالکین است و  
 اول مقام از مقامات طالبین. ذوالنون گوید توبه عوام از گناه برگشتن است و توبه  
 خواص از عظمت بازگشتن.

تو مرا شرب درده، که ز زهد تو به کردم  
 ز غم زمانه ما را برهان ز می زمانی  
 چو ز باد مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟  
 چو بترک خود بگفتم چه، وصال و چه جدایی؟  
 چو شکست تو به من، مشکن تو عهد، باری  
 بمن شکسته دل گو گو: چکونه ای کجایی؟

در دیر می زدم من، ز درون صدا بر آمد

که: در آی، ای عراقی که تو خود، حریف مائی

چه بود گر نقاب بگشایی؟	بیدلان را جمال بنمایی
مفلسان را نظاره ای بخشی؟	خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما	بر سر کوی تو تماشایی
با وصال نبخته سودایی	از فراغت شدیم سودایی
چه توان کرد؟ یار می نشوی	هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟	دل ما را بغمزه بر بایی؟
بی تو مان جان و دل نمی باید	دل ما را بجان تو می بایی
پس رده بردار، تا سر اندازیم	بسر کوی تو، ز شیدایی
ور بر آنی که خون ما ریزی	غمزه را حکم کن، چه میبائی؟
مفلسانیم بر درت عاجز	منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته

تا در بسته، بو که، بگشایی

(۱) در مصراع نخستین سودا بمعنی هوس است، سودای خام در سر پروردن و در مصراع دوم بمعنی دیوانگی و مرض است (در طب قدیم امراض کلابه چهار نوع تقسیم میشده است (خون، صفرا، سودا و بلغم) که باز یاده و نقصان هر یک بیماری تولید میشد و آنرا «اخلاط اربعه» می گفتند.)

در کوی تو لولیی<sup>۱</sup> گدایی  
 برخاک درت گدای مسکین  
 از دولت لطف تو ، که عامست  
 پیش که رود کجا گریزد  
 مگذار که بی نصیب ماند  
 چشمم ز رخ تو چشم دارد  
 جانم ز لب تو میکند وام  
 جستم همه جای را ، ندیدم  
 بی روی تو هر رخی که دیدم  
 دل در سر زلف هر که بستم  
 در بحر فراق غرق گشتم  
 در بادیه بلا بماندم  
 در آینه جهان ندیدم  
 خود هر چه بجز تو در جهانست  
 فی الجملة ندید دیده من  
 اکنون بدر تو آمدم باز  
 در چشم نهاده ام که یابم  
 آمد بامید مرجایی  
 با آنکه نرفته بود جایی  
 محروم چراست بی نوایی؟  
 از دست غمت شکسته پایی؟  
 از درگه پادشه گدایی  
 هر دم بمبارکی لقایی  
 هر لحظه بتازگی بقایی  
 جز در دل تنگ جایگایی  
 نمود مرا جز ابتدایی  
 دادم دل خود بازدهایی  
 دستم نگرفت آشنایی  
 راهم ننمود رهنمایی  
 جز عکس رخت جهان نمایی  
 هست آن چو سراب یاصدایی  
 از تیرگی جهان صفایی  
 یابم مگر از درت عطایی  
 از خاک در تو توتیایی

در گلشن عشق تو عراقی

مرغیست که نیستش نوایی

(۱) لولی بمعنی مطرب و سرود گوی آمده است و در اصطلاح صوفیان گدا کسی است که

فقیر تجلیات الهی است و گدای فیوضات باقی حق است.

ورنه از احوال بی پرواستیم

ما گدایانه از آن درخاستیم

دلی دارم، چه دل، محنت سرایی!  
 دل مسکین چرا غمگین نباشد  
 تن مهجور چون رنجور نبود؟  
 چگونه غرق خونابه نباشم؟  
 بمیرد دل چو دلداری نبیند  
 بنالم بلبل آسا چون نیام  
 فتادم باز در وادی خونخوار  
 نه دل را در تحیر پای بندی  
 درین وادی فرو شد کاروانها  
 درین ره هر نفس صدخون بریزد  
 دل من چشم میدارد کزین ره  
 روانم نیز در بستست همت  
 تنم هم گوش میدارد کزین در

تمنا میکند مسکین عراقی

که در یابد بقا<sup>۱</sup> بعد از فنایی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، کجایی؟ چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمائی؟

(۱) درای بمعنی زنگ کاروان و جرس است (۲) در شرح منازل السائرین است که بقاء نام است برای آنچه باقی و پایدار ماند بعد از فناء شواهد و سقوط آن و بعبارت دیگر آنچه را بنده مشاهده میکند و ادراک مینماید بحکم «والله خیر و ابقى»، و مراد از فنا، فناء عبد است در حق و فناء جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت. بنا بر این بوسیله کلمه فنا اشاره کنند بسقوط اوصاف مذمومه و بواسطه کلمه بقا اشاره کنند به قیام اوصاف محموده و گویند: «حقیقة الفناء فی حقایق البقاء». شاه نعمت الله گوید:

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما  
 خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما

نگفتیم که: بیایم، چو جان تو بلب آید؟ ز هجر جان من اینک بلب رسید کجایی؟  
 منم کنون ویکی جان، بیا که بر تو فشانم جدا مشو زمن این دم، که نیست وقت جدایی  
 گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی مرا چه ای و ندانم که با کسی دگر آیی؟  
 کجا نشان تو جویم که در جهانت نیابم، چگونه روی تو بینم که در زمانه نپایی؟  
 چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من دلم ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی  
 مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامیدمگردان کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی  
 فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر در وصلت

بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

زدو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدائی چه کنم که هست اینها گل خیر آشنایی  
 همه شب نهاده‌ام سر، چوسگان بر آستان که رقیب در نیاید بیهانه گدایی  
 مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی  
 در گلستان چشم ز چه رو همیشه بازست بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی  
 سر برگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی؟  
 بکدام مذهبست این، بکدام ملتست این که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟!  
 بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند که برون در چه کردی که درون خانه آیی؟  
 بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم چو بصومعه رسیدم همه زاهد ربایی  
 در دبر میزدم من، که یکی ز در درآمد

که: در آ، در آ عراقی، که تو خاص از آن مایی

زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی	وصال تو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد	بگناه جلوه‌گری دیده تماشایی
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق	بغیر خود: نه همانا، که روی بنمائی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال	نهانی از همه عالم، ز بس که پیدایی

بهر چه مینگرم صورت تو می بینم  
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود  
ز رشک تا نشناسد ترا کسی، هر دم  
ترا چگونه توان یافت در تو خود که رسد؟  
ازین میان همه در چشم من تو می آیی  
از آن سبب که تویی در دودیده بینایی  
جمال خود بلباس دگر بیارایی  
که هر نفس بدگر منزل و دگر جای

عراقی از پی تو در بدر همی گردد

تو خود مقیم میان دلش هویدایی<sup>۱</sup>

سحرگه بر در راحت سرایی  
درون رفتم، ندیمی چند دیدم  
همه از بیخودی خوش وقت بودند  
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویی  
ز سدره<sup>۲</sup> برتر ایشان را مقامی  
نشسته بر سر خوان فتوت  
نظر کردم، ندیدم ملك ایشان  
ز حیرت<sup>۳</sup> در همه گم گشته از خود  
گذر کردم، شنیدم مرحبایی  
همه سر مست عشق دلربایی  
همه ز آشفته گی در هوی وهایی  
ز برگ بی نوایی شان نوایی  
ورای عرش و کرسی متکابی  
بهر دو کون در داده صلابی  
درین عالم، بجز تن، رشته تایی  
ولی در عشق هر یک رهنمایی

مرا گفتند: حالت چیست گفتم:

چه پرسى حال مسکین گدایی؟

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی  
ز بسکه داد قلم شرح سرنوشت فراق  
ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی؟  
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی

(۱) این بیت ظاهراً اشاره دارد به آیه شریفه «والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله» که شرح آن مکرراً آمده است (۲) اشاره است بحديث شریف قدسی: «لا یسعی ارضی و سمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن: زمین و آسمان من گنجایش مرا مدارند، لیکن قلب بنده مؤمن من جای من است (۳) نام درختی است در بهشت که به آن سدره المنتهی نیز گویند (۴) حیرت در اصطلاح اهل الله امریست که وارد میشود بر قلوب عارفین در موقع تأمل و حضور و تفکر آنها که آنها را از تأمل و تفکر حاجب گردد.



مرا تو عمر عزیز و رفته‌ای زبرم  
 زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم  
 با احتیاط گذر، بر سواد دیده من  
 نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل  
 درم گشای، که امید بسته‌ام در تو  
 با آفتاب خطاب تو خواستم کردن

سعادت دو جهانست دیدن رویت

زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

همی گردهم بگرد هر سرابی  
 و گر یابم دمی بوی وصالش<sup>۱</sup>  
 و گریکدم بوصلش خوش بر آرم  
 و گر از عشق جانم بر لب آید  
 چنان تنگ آمدم از غم، که دروی  
 عجب زین محنت ورنج فراوان  
 ازین دریای بی پایان خونخوار  
 مشامم تا ازو بویی نیابد  
 مرا یاریست، گر خونم بریزد  
 نمی یابم نشان دوست جایی  
 نیابم نیز آن دم را بقایی  
 گمارد در نفس بر من بلایی  
 نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟  
 نیایی خوشدلی را جایگایی  
 که چون میباشد اندر تنگنایی!  
 برون شد کی توان بی آشنایی؟  
 نیابد جان بیمارم شفایی  
 نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا: جان در میان نه

ازین خوشتر شنیدی ماجرای؟

(۱) سیاهی، سواد دیده به معنی سیاهی چشم است (۲) وصال عبارت از اتصال به محبوب است. طالب وصل محبوب باید همواره در مجاهده باشد تا بیدار و وصل محبوب نائل شود و مادام که هواهای نفسانی در نفس موجود باشد اتصال بحق صورت نیندد و تا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود بوصول معشوق نرسد.

بما تا ذره‌ای از مائی ماست

بوصلت تا کجاره میتوان برد

شدم از عشق تو شیدا، کجایی  
 همی پویم بسویت گرد عالم  
 چو تو از حسن<sup>۱</sup> درعالم نگنجی  
 چو آنجا که تویی کس را گذر نیست  
 تو پیدایی و لیکن جمله پنهان  
 ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست  
 فتاد اندر سرم سودای عشقت  
 درین وادی خونخوار غم تو  
 دل سرگشته حیران ما را

چو شیدای تو شد مسکین عراقی

نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

نیم بی تو دمی بی غم<sup>۲</sup> کجایی؟  
 بیویت زنده ام هر جا که هستی  
 نیابی نزد این رنجور یک دم  
 چو روی تو نبینم هر سحرگاه  
 ز من هر دم بر آید ناله و آه  
 ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟  
 برویت آرزو مندم، کجایی؟  
 نپرسی حال این درهم، کجایی؟  
 بنالم زار: کای همدم، کجایی؟  
 چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟

در آ شاد از درم: کز آرزویت

بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

در این ره<sup>۳</sup> گر بترک خود بگویی

یقین گردد ترا کو تو، تو اویی

(۱) در اصطلاح صوفیه حسن، کمالات ذات احدیت را گویند. (۲) غم، بند اهتمام طلب معشوق را گویند. (۳) رهم مقصود راه طریقت است که سیر و راه خاص عارفان است و مخصوص سالکان راه حق است مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه به مبدأ و انزوا و دوام طهارت و وضوء و صدق و اخلاص. فرست گوید:

طریقت گر که میجویی حقیقت گر که میخواهی بجو از سالک کامل بخواه از عارف دانا

سر مویی ز تو، تا با تو باقیست  
کم خودگیر، تا جمله تو باشی  
چو با دریا گرفتی آشنایی  
درین دریا گلیمت شسته گردد  
ز بهر آبرو<sup>۱</sup> یک رویه کن کار  
چو با تست آنچه میجویی بهر جا  
نخستین گم کنند، آنگاه جویند  
ترا تا در درون، صدخارخارست  
پس در همچو جادویی که پیوست  
ترا رنگی ندادند از خم عشق  
بهش نه پا درین وادی خونخوار  
درین میدان همی خور زخم، چون تو

درین ره درنگنجی، گرچه مویی  
روان شو سوی دریا، زانکه جویی  
مجرد شو، ز سر برکش دو تویی  
اگر یک بار دست از خود بشویی  
که آنجا آبرو ریزد دورویی  
بهرزه گرد عالم چند پویی؟  
تو چون چیزی نکردی گم؟ چه جویی؟  
ازین بستان گلی هرگز نبویی  
میان در بسته، بهر رفت و روی  
از آن در آرزوی رنگ و بویی  
که ره پر سنگلاخ و تو سبویی  
فتاده در خم چو گان چو گویی

نیایی از خم چو گان رهایی

عراقی، تا بترك خود نگویی

درین ره گر بترك خود بگویی  
تو جانی و چنان دانی که جسمی  
تویی در جمله عالم آشکارا  
بینی کانچه میجوئی خود اویی  
تو دریایی و پنداری که جویی  
جهان آینه<sup>۲</sup> تست و تو اویی

(۱) در شرح گلشن راز آمده که: هستی یعنی وجود را دریا گویند که عالم همه امواج آنست و به معنی انسان کامل هم آمده. شاه نعمت الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی  
(۲) الهامات غیبی را که بردل سالک آید آبروی گویند. مغربی گوید:

ایکه عالم را وجود آبروی مینهی  
دریبا بان عدم عالم سرا بی بیش نیست

(۳) انسان را از جهت مظهریت ذات وصفات و اسماء آینه گویند و این معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. و از آن جهت انسان نمودار وجود احدیت و مراتب لاهوت است که آنچه در آن نجاست بنماید. شاه نعمت الله گوید:

آینه کاینات مظهر تمثال تست  
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل

نمیدانم چو بحر بیکرانی      چرا پیوسته در بند سبویی؟  
 ز بی‌رنگی ترا چون نیست رنگی      از آن در آرزوی رنگ و بویی  
 بگرد خود بر آ، يك بار آخر      بگرد هر دو عالم چند بویی؟

مراد خودهم از خود باز یابی

عراقی، گربترك خود بگویی

گراز زلف پریشان صبا بر هم زند مویی  
 بر آید زان پریشانی هزار افغان زهرسویی  
 بیوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم  
 و گرنه بی تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی  
 بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم  
 بیالای تو گر سروی بینم بر لب جویی  
 چو زلفت گر بر آرم سر بسودایت، عجب نبود  
 چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟  
 ز کویت گر رسد گردی با استقبال برخیزد  
 ز جان افشانی صاحب‌دلان گردی زهر کویی  
 چنان بنشست نقش دوست در آینه چشم  
 که چشم عکس روی دوست می‌بیند زهرسویی  
 رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم  
 بدست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفا جویی  
 ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی  
 لطیفی همچو گل نازک ولی چون سرو خودرویی  
 نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی  
 ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگرچه هر سر مویم ازو دردی جدا دارد  
 دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی  
 زسودا عاشقانش همچو این گردون چو گان قد  
 بگرد کوی او سر گشته می گردند چون گویی  
 نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس  
 مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی  
 بسودای نکورویی اگر دل گرمی داری  
 تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

نه از تو بمن رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی
اندیشه هجر دردناکت	آویخته جان من بمویی
سودای تو در دلم فکنده	هر لحظه بتازه جست وجویی
با آنکه ز گلشن وصلت	دانم نرسد بینده بویی
لیکن شده ام بآرزو شاد	مآزار تو، کم ز آرزویی
سودای محال در دماغم	افکنده بهرز، های و هوئی

داده سر خویش را عراقی

زیرخم زلف<sup>۱</sup> تو چو گویی

\*\*\*

(۱) زلف کنایت از مرتبت امکانه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جنسواهر و اعراض است و در اصطلاحات عراقی آمده که زلف غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست. در شرح گلشن راز آمده که زلف اشارت به تجلی جلالی است در صور مجالی جسمانی.

که دادش بوی آن زلف معطر

گل آدم در آن دم شد مخمر

و خم زلف، سرار الهی را گویند.



بخش سوم

ترجمیات





## ترجیعات

ای زده خیمهٔ حدوث و قدم<sup>۱</sup>      در سرا پردهٔ وجود و عدم  
جز تو کس واقف وجود تو نیست      هم تویی راز خویش را محرم  
از تو غایب نبوده‌ام یک روز      وز تو خالی نبوده‌ام یک دم  
آن گروهی که از تو باخبرند      بر دو عالم کشیده‌اند رقم  
پیش دریای کبریای تو هست      دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم  
بی وجودت جهان وجود نداشت      از جمال<sup>۲</sup> تو شد جهان خرم  
چون تجلیست در همه کسوت      آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان، کس نیست

جز تو موجود جاودان، کس نیست<sup>۳</sup>

تا مرا از تو داده‌اند خبر      از خودم نیست آگهی دیگر

---

(۱) قدم در اصطلاح صوفیه عبارت از سابقه‌ایست که حکم کرده است بآن حق بر بنده. از لا و بنده بدان کامل میشود (۲) جمال بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است بوجه حق برای حق و جمال مطلق را جلال است و این قهاریت جمال است. در هر جمالی جلالی دارد و هر جلالی او را جمالی است.

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید      حسنی و جمالی و جلالی بنماید  
(۳) همین معنی را هاتف ترجیع کرده و بمعقیدهٔ اغلب ادبا معروف‌ترین و گویاترین ترجیع بند عرفانی میباشد. از هاتف:

که یکی هست و هیچ نیست جز او      وحده لاله الا هو

سر بدیوانگی بر آوردم      تا نهادم بکوی عشق تو سر  
تا ز خاک در تو دور شدم      غرقه گشتم میان خون جگر  
خاک پای تو می کشم در چشم      درس عشق تو می کنم از بر  
جز تو کس نیست در سرای وجود      نظر اینست پیش اهل نظر  
گاه واحد، گهی کثیر شوی      این سخن عقل کی کند باور؟  
پیش ارباب صورت و معنی      هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم      تا قیامت ز دست نگذارم  
گرد گویت بفرق می گردم      بیش ازین نیست در جهان کارم  
گر مرا از سگان خود شمری      هر دو عالم بهیچ نشمارم  
چون خیالی شدم ز تنهایی      تا خیال تو در نظر دارم  
کارمن جز نشاط و شادی نیست      تا بدام غمت گرفتارم  
چون بجز تو کسی نمی بینم      غیر ازین بر زبان نمی آرم

که بغیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چو عکس صورت<sup>۱</sup> اوست      بجز از او کسی ندارد دوست  
بمجاز، این و آن نهی نامش      بحقیقت چو بنگری همه اوست  
شد سبو ظرف آب<sup>۲</sup> در تحقیق      عجب اینست کاب عین سبوست

(۱) عقل اول و نفس کلی را در اصطلاح عرفا صورت گویند و صورت هر چیزی

دما به یظهر و یتعین، است (۲) آب در اصطلاح عرفا معرفت است. شاه نعمت الله گوید:

گر نه آب و حیات معرفت است      عین کوثر بگو که کوثر چیست

و مراد از سبو منبع فیض نور حقیقت و کنایت از جام می وحدت است که از منبع فیض مطلق، هر کسی را سهمی داده اند.

قطره و بحر جز یکی نبود  
 بر دلش کشف کی شود اسرار؟  
 آب دریا، چون بنگری، از جوست  
 در رخس روی دوست می بینم  
 هر که راضی شود ز مغز پیوست  
 گرچه خود غیرا وجودی نیست  
 میل من با جمال او ز آن روست  
 لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز  
 مرغ جان من شکسته درون  
 دامن از غیر تو کشیدم باز  
 عشق فرهاد و طلعت شیرین  
 در هوای تو می کند پرواز  
 بکشی گرز روی دلداری  
 سر محمود و خالک پای ایاز  
 هر نفس با دل شکسته من  
 سخن عشق خود کنی آغاز  
 در حقیقت بجز تو نیست کسی  
 گرچه پوشیده ای لباس مجاز  
 گفتم اسرار تو پیوشانم  
 بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا، باده<sup>۱</sup> الست بیار  
 آن چنان مستم از می عشقت  
 تا بمی بشکنیم رنج خمار<sup>۲</sup>  
 بی کمال وجود تو نبود  
 که ز مستی نمی شوم هشیار  
 دو جهان را بنیم جو مقدار  
 هاتف غیب گفت در گوشم  
 که : بتحقیق بشنو این گفتار

(۱) باده نزد سوفیان نصرت الهی است. اوحدی گوید:

باده نوشیدگان جام الست  
 نشدند از شراب دنیا مست

(۲) خمار در اصطلاح اهل تصوف احتجاب محبوبیت بحجب عزت و ظاهر شدن پرده های کثرت  
 بر روی وحدت و این مقام تلوین سالک است.

اصل و فرع جهان وجود شماست « لیس فی الدار غیر کم دیار »<sup>۱</sup>  
 بر زبان فصیح می‌شنوم از همه کاینات این اسرار  
 که بغیر از تو در جهان کس نیست  
 جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب عشق برداشت از میانه حجاب  
 هر دو در روی خویش فتنه شدند هر دو با هم شدند مست و خراب  
 در خرابات عاشقی با هم هر دو خوردند بی قدح می‌ناب  
 هر کرا هست دیده بیدار هر دو چشم بخت او در خواب  
 جزو را هست سوی کل رغبت قطره را هست سوی یم ابواب<sup>۲</sup>  
 دیدن غیر تو خطا باشد نظر اینست پیش اهل صواب  
 چون بجز خود کسی نمی‌بیند زانجهت میکند بخویش خطاب

که بغیر از تو در جهان کس نیست  
 جز تو موجود جاودان کس نیست

ای ز عکس رخت جهان روشن بخيال تو چشم جان روشن  
 گشته از رویت آفتاب خجل شده از نورت آسمان روشن  
 هست از پرتو جمال رخت از مکان تا بلامکان روشن  
 بزبان شرح عشق نتوان گفت که نمی‌گردد از بیان روشن  
 گرچه خود غیر را وجودی نیست بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو در جهان کس نیست  
 جز تو موجود جاودان کس نیست

(۱) در خانه بجز شما هیچکس نیست (۲) یم بمعنی دریا و ابواب، جمع باب بمعنی درها و دروازه‌ها است.

## وله ایضا

طالب روح النسیم بالاسحار	این دور الندیم بالانوار <sup>۱</sup>
در خماریم <sup>۲</sup> ، کو لب ساقی؟	نیم مستیم <sup>۲</sup> ، کو کرشمه یار؟
طره ای کو؟ که دل درو بندیم	چهره ای کو؟ که جان کنیم نثار
خیز، کز لعل یار نوشین لب	بکف آریم جان نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند	نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم	تا بروز آید آخر این شب تار
ز آفتابی که کون ذره اوست	بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنگ آفتاب شویم	شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه ماییم	«لیس فی الدار غیر نا دیار»
ورنشد این سخن ترا روشن	جام گیتی نمای را بکف آر
تا ببینی درو، که جمله یکیست	خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراکنده ای، که جمع شود	بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی	آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

- (۱) بسحر گاهان وزش نسیم، پاک و جانبخش است، چه شد آن گردش (می) نورانی در دست یاران (۲) خمار، پیران کامل و مرشدان و اصل را گویند و نیز احتجاب محبوبست بحجب عزت و ظاهر شدن پرده های کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین سالک است.
- (۳) عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محو الوهوم گشته و از خود بیخود شوند و مست فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را

ام شמוש تهلت بنغام <sup>۱</sup>	اکتوس تلاه لات بمدام
درهم آمیخت رنگه جام و مدام	از صفای می و لطافت جام
یا مدامست و نیست گویی جام	همه جامست و نیست گویی می
هر دو یکسان شدند نور و ظلام <sup>۲</sup>	چون هوا رنگه آفتاب گرفت
کار عالم از آن گرفت نظام	روز و شب باهم آشتی کردند
یا کدامست جام و باده کدام؟	گردانی که این چه روز و شبست؟
چون می و جام فهم کن تو مدام	سریان حیات در عالم
چون شب و روز فرض کن، و سلام	انکشاف حجاب علم یقین
جمله ز آغاز کار تا انجام	ور نشد این بیان ترا روشن
تا ببینی بچشم دوست مدام	جام گیتی نمای را بکف آر

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

عالم اندر نفس <sup>۳</sup> هویدا شد	آفتاب رخ تو پیدا شد
حسن رویت بدید و شیدا شد	وام کرد از جمال تو نظری
ذوق آن چون بیافت گویا شد	عاریت <sup>۴</sup> بستد از لب شکری
روی خورشید دیدور و اشد	شبمی بر زمین چکید سحر
باز چون جمع گشت دریا شد	بر هوا شد بخاری از دریا
لاجرم عین جمله اشیا شد	غیرتش غیر در جهان نگذاشت
هم از آن روی بود کو ما شد	نسبت اقتدار و فعل بما
که بما هر چه بود پیدا شد	جام گیتی نمای <sup>۵</sup> او ماییم

(۱) آیا جامهای (شراب است) که همواره (از صافی) میدرخشد و یا خوردنیهای  
است که سر از ابرها بیرون آورده (و روشنی میبخشد) (۲) تاریکی (۳) حرارت ،  
گرمی (۴) به امانت گرفت (۵) مراد از جام گیتی نما باطن مرد حق و انسان کامل  
است و باز گفته اند مراد از جام گیتی نما یا جام جهان نما دل است، شاه نعمت الله گوید:  
جامی است جهان نما دل ما بنموده خدا ببادل ما

تا با کنون مرا نبود خیر      بر من امروز آشکارا شد  
 که همه اوست هر چه هست یقین  
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال      همه عالم گرفته ملامال  
 غرق آیم و آب<sup>۱</sup> میجوییم      در وصالیم و بی خیر زوصال  
 آفتاب اندرون خانه و ما      در بدر می رویم ، ذره مثال  
 گنج در آستین و می گردیم      گرد هر کوی بهر يك مقال  
 چند گردیم خیره گرد جهان؟      چند باشیم اسیر ظن و خیال؟  
 درده، ای ساقی، از لبت جامی      کز نهاد خودم گرفت ملال  
 آفتابی ز روی خود بنمای      تا چو سایه رخ آورم بزوال  
 تا ابد با ازل قرین گردد      دی و فردای ما شود همه حال<sup>۲</sup>  
 در چنین حال شاید ار گویم      گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن      بی رخت چشم عاشقان روشن  
 بحدیث تو کام دل شیرین      بجمال تو چشم جان روشن  
 شد بنور جمال روشن تو      عالم تیره ناگهان روشن

(۱) مراد از آب در اصطلاح صوفیه معرفت است. شاه نعمت الله گوید:

آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان      آن آب چیست قطره ای از حوض کوثرم  
 (۲) اشاره به کلام معجزمقام منظوم مولا علی علیه السلام است که فرمود: ما فات ماضی و ماسیأتیک  
 فاین قم فاعنتم الفرصت بین العدمین (آنچه از دست رفت، گذشت و آنچه بزودی می آید  
 کجاست، کو؟ برخیز و بین این دو مجال فرصت حال را مقننم دان، سمدی نیز در ترجمه  
 این کلام مولا بیت زیبایی دارد:

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست      در میان این و آن فرصت شمار امروز را

می‌کندم بدم جهان روشن	آفتاب رخ جهانگیرت
کز یقین می‌شود گمان روشن	ز ابتدا عالم از تو روشن شد
آفتاب رخت عیان روشن	می‌نماید ز روی هر ذره
خویشتن را ز خود نمان روشن؟	کی توان کرد در خم زلفت
سر توحید این بیان روشن	ای دل تیره، گر نگشت ترا
تا ببینی همان زمان روشن	اندر آئینه جهان بنگر

که همه هست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

عاشقی کو که بشنود آواز؟	مطرب عشق می‌نوازد ساز
هر زمان زخمه‌ای کند آغاز	هر نفس پرده‌ای دگر سازد
که شنید این چنین صدای دراز؟	همه عالم صدای نغمه اوست
خود صدا کی نگاه دارد راز؟	راز او از جهان برون افتاد
هم تو بشنو، که من نیم غماز	سر او از زبان هر ذره
سخن سرش از سخن پرداز	چه حدیثست در جهان؟ که شنید
کردم اینک سخن برت ایجاز	خود سخن گفت و خود شنید از خود
که حقیقت کند برنگ مجاز	عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
بترازد بشائه زلف ایاز	تا بدام آورد دل محمود
عشق می‌گوید این سخن را باز	نه باندازه تو هست سخن

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) تراز کردن، معلوم کردن پستی و بلندی سطح چیزی است که در عربی بدان طراز گویند در اصطلاح فارسی همواره بآپسونند کردن استعمال میشود و در اینجا بر حسب ضرورت شعر، ترازیدن بکار برده شده است، همچنین طراز (با طاء مؤلف) بمعنی زیب و زینت هم آمده است.



عشق ناگاه برکشید علم	تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز	شر و شوری فکند در عالم
در هر آینه حسن دیگرگون	می نماید جمال او مردم
گه بر آید بکسوت حوا	گه بر آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین	گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک؟	مهر را از هلال يك شبم
مینماید که هست و نیست جهان	جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم	بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون ظاهر کن	تا بدانی بقدر خویش توهم

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب	در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان	کی بچشم تو اندر آید خواب؟
پیش ازین بی رخت چه بود جهان؟	سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوار مهر طلعت تو بتافت	سایه از نور مهر یافت خضاب

(۱) مادیون معتقد به قدم عالم اند و چنین استدلال میکنند که «العالم قدیم و کل قدیم مستغن من المؤثر فالعالم مستغن من المؤثر» (دنیا قدیم است و هر آنچه قدیم است بی نیاز از مؤثر است پس عالم بی نیاز از مؤثر است) این يك صغری و کبری و نتیجه ایست که در عرف منطق بدان تصدیق گویند، در قبال این عقیده مادیون (ماتریالیستها)، متألهین نیز دلیل محکمی دارند که «العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث» (عالم دگر گونی پذیر و متغیر است هر آنچه متغیر باشد حادث و تازه پدید آمده است. پس عالم حادث و ضد قدیم است) در این استدلال، تحولات ناشی از اراده مؤثر اعلام شده که حضرت حق جل و علا است و پذیرش این استدلال اجتناب ناپذیر خواهد بود، چه اگر به قدمت عالم معتقد شویم، باید مسیر عالم همواره بر يك روال باشد و هیچگونه حادثه ای که پیش بینی نشده است بوقوع ناپیوندد!

ما چه باشیم در میان دریاب	مهر چون سایه از میان برداشت
ظاهر و باطن اوست در همه باب	اول و آخر اوست در همه حال
در نیاید بجز یکی بحساب	گر صدست، ار هزار، جمله یکیست
باز چون حل شود چه گویند؟ آب	برف خوانند آبر، چو بیست
لاجرم نام او کنند گلاب	آب چون رنگ و بوی گل گیرد
میکند عشق لحظه لحظه خطاب <sup>۱</sup>	بر زبان فصیح هر ذره

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

خوش بود، خاصه رایگان دیدن	روی جانان بچشم جان دیدن
آشکارا همه نهان دیدن	خوش بود در صفای رخسارش
عکس رخسار او عیان دیدن	جز در آینه زخس نتوان
روی او را بدو توان دیدن	بوی او را بدو توان دریافت
خاصه رخساره ای چنان دیدن	دیدن روی دوست خوش باشد
نتوانی همه نهان دیدن	خود گرفتم که در صفای رخس
در رخ او یکان یکان دیدن	میتوان آنچه هست و بود و بود
دل گم گشته ناگهان دیدن!	در خم زلف او، چه خوش باشد
میتوانی بچشم جان دیدن	اندر آینه جهان باری

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟	یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟
با رخس حسن هم قرین چه خوشست؟	با لبش ذوق هم نفس چه نکوست؟

(۱) اشاره است به نخستین آیه شریفه سوره جمعه: (یسبح لله مافی السموات ومافی الارض الملك القدوس العزيز الحكيم، تسبیح میگویند آنچه در آسمانها وزمین است خدای آن پادشاه پاك غالب ومقتدر وحكيم را.

از خط‌عنبرین او خواندن	سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ورز من باورت نمی‌افتد	بوسه زن بر لبش، ببین چه خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر	در میان گمان یقین چه خوشست
من ز خود گشته‌غایب، او حاضر	عشق با یار هم چنین خوشست!
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد	در میان دل حزین چه خوشست <sup>۱</sup>
تا فشانند بر آستان درش	عاشقی جان در آستین چه خوشست
در جهان غیر او نمی‌بینم	دل امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را، که عشق بنوازد	جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را زغم بجان آرد	تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول	که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه‌خالی از اغیار	آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید	روی خود را بحسن بترازد <sup>۲</sup>
بر لب خویش بوسها شمرد	بارخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد	ناگهی از درون برون تازد
با عراقی کرشمه‌ای بکند	دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود	بجهان این سخن دراندازد

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی: لایسمنی ارضی و سمائی ولکن یسعی قلب عبیدی- المؤمن. (آسمان وزمین من گنجایش دربر گیری مرا ندارند، اما قلب بنده مؤمن من، مرا درخود جای خواهد داد. (۲) مراد همان طراز عربی است که بمعنی زینت و نقش و نگار است.

## ایضاً له

در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان مشکل <sup>۱</sup>
جام از می عشق برتر آمد	گشت این همه نقشها مثل <sup>۲</sup>
هر ذره ازین نقوش و اشکال	بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار منهل <sup>۳</sup>
بگذر تو ازین قیود مشکل	تا مشکل تو همه شود حل
با این همه، این نقوش و اشکال	بگذار، اگر چه نیست مهمل <sup>۴</sup>
کین نقش و نگار نیست الا	نقش دومین چشم احوال <sup>۵</sup>
در نقش دوم چو باز بینی	رخسارهٔ نفشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود	باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت	چشم دل تو شود مکحل <sup>۶</sup>
اخلاق و نقوش خود بدل کن	چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشرابخانه انداز	کان جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی	گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی خبر شو	از هر چه مفصلست و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی	می کن نظری بیچشم اجمل

(۱) مراد از جام جهان نماد اصطلاح صوفیه باطن مراد حق و انسان کامل است و باز گویند

مراد از جام جهان نما دل است. شاه نعمت الله گوید:

جام کیتی نما است این دلما خلوت کبریاست این دلما

(۲) نمایان و تجسم یافته (۳) چشمه و جایی که مردم از آن آب بخورند (۴) بیهوده و

بیمعنی (۵) چشم دو بین، لوچ (۶) سرمه دار شده، سرمه کشیده

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشقست می حریف آشام	عشقست که هم میست و هم جام
عکسی بود از صفای آن جام	این جام جهان نمای اول
نوشت هم ازین می غم انجام	وین غمزۀ نیم مست ساقی
گشت آب حیات، در جهان عام	این جام بسر نرفت وزین فیض
شد هجده هزار عالمش نام	زین آب، پدید شد حسابی
بنگر که چه باشدش سرانجام؟	آغاز جهان ببین چه چیزست؟
آن چیز بود بکام و ناکام	هر چیز از آنچه گشت پیدا
بی می نفسی نگیرد آرام	آنها که ز می سرشت طینت
هم مست شود ولی بایام	و آنکس که هنوز در خماریست
جام می ناب می کند وام	خرم دل آنکه از لب یار
ننهاد ز خویشتن برون گام	ای بیخبر از شراب مستی
پختیم؟ و هنوز کار ما خام	در صومعه چند دیگک سودا
بنشین تو ز وقت روز تا شام	در میکده نیز روز کی چند
پس هم بدو چشم آن دلارام	می نوش بکام دوست باری

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

وز کاف «کن» و کتاب مبرم	پیش از عدم و وجود عالم
اظهار حروف اسم اعظم	از عشق ظهور عشق درخواست
زد در دهن و نوشت در دم	برداشت بجای خامه انگشت
نامی که طلسم اوست آدم	بر کف بنوشت نام و چه نام؟
در نقطه او حروف مدغم	در همزه او وجود مدرج

بنوشت و بخواند و باز پوشید  
 ای طالب اسم اعظم، این نام  
 مفتاح جهانگشا بدست آر  
 بینی که همه بتو مضافست  
 چون بند طلسم وا گشودی  
 اسمی که حقیقت مسماست  
 ورنه، کم نام و ننگ خود گیر  
 چون بگشایند ناگه آن در  
 از دیده هر که نیست محرم  
 خواهی که ترا شود مسلم؟  
 بگشا در این طلسم محکم  
 معنی صریح و اسم مبهم  
 بینی که تویی خود اسم اعظم  
 گر دانستی «اصبت فالزم»  
 میزان در میکده<sup>۲</sup> دمام  
 بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار  
 سلطان سرای عشق فرمود:  
 یعنی که بجز حقیقت او  
 واجب شود از شهادت و حکم  
 لیکن چو بغیر کرد اشارت  
 چندان که همه گواه گشتند  
 دیدند عیان که اوست موجود  
 گشتند همه گواه و رفتند  
 وز سلطنت و ظهور اظهار  
 پاکست سرای ما ز اغیار  
 در دار وجود نیست دیار  
 کز غیر نه عین بد، نه آثار  
 اغیار ظهور کرد ناچار  
 بر هستی وحدتش بیک بار  
 ویشان همگی محال و پندار  
 هم با سر نیستی، دگر بار

(۱) چون بدان رسیدی پس ملازم آن باش (۲) میکده و میخانه باطن عارف کامل  
 است که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است و باز  
 محل مناجات بنده با حق را گویند بطریق محبت. رضی الدین اریتمانی گفته:  
 الهی بمستان میخانه ات به عقل آفرینان دیوانه ات  
 بمیخانه وحدتم راه ده دل زنده و جان آگاه ده

وین بود فرشته را هم اقرار	این بود شهادت «اولوالملم» <sup>۱</sup>
وین بود همه نهایت کار	این بود همه بدایت خلق
تا وحدت از آن شود پدیدار	این کثرت نفس بهر آن بود
چه فایده از ظهور بسیار ؟	چون ظاهر شد جزیکی نیست
وحدت بود آن، ولی باطوار	گر در نظر تو کثرت آید
کثرت همه نقش وحدت انگار	چون سر کثیر جمله دیدی
اینست طریق اهل انوار	فی الجملة، زغیر دیده بردوز

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

بر مرتبها همه گذر کرد	عشق از سر کوی خود سفر کرد
هر کتم عدم، که پی سپر کرد	صحرای وجود گشت در حال
چون در دل تنگ ما نظر کرد	میجست نشان صورت خود
آنگه چو نظر بیام و در کرد	وا یافت امانت خود آنجا
زانجا بهمه جهان سفر کرد	خود آن سر کوی بود کاول
وا داشت، لباس خود بدر کرد	جان را بامانت خود آنجا
آن بار لباس مختصر کرد	در جان پوشید و باز خود را
سر از سر هر سرای در کرد	و آنگاه چو آفتاب تابان
انسان شد و نام خود بشر کرد	اول که بخود نمود خود را
ظاهر شد و نام خود دگر کرد	فی الجملة، بچشم بند اغیار
در نعت کمال او اثر کرد ؟	تغییر صور کجا تواند
اظهار کمال بیشتر کرد	تقلیب <sup>۲</sup> و ظهور او در احوال

(۱) اشاره است به آیه کریمه ۱۶ سوره آل عمران: شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة

و اولوالملم قائما بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم؛ گواهی داد خدائیکه جز او خدائی

نیست و نیز فرشتگان و صاحبان علم و دانش که برپا دارنده عدل و داد هستند بر اینکه نیست

خدائی جز او که غالب و متنعم و حکیم است. (۲) دگرگون و وارون کردن.

ای دیده، تو نیز دیده بگشای ما را چو زخویشتن خبر کرد

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود	کردم چون نگاه، روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم	آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم	آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش	آندم که لبم لبانش می سود
بودیم یکی، دو می نمودیم	نا بود شد آن نمود در بود
چون سایه بافتاب پیوست	از ظلمت بود خود بر آسود
چون سوخته شد تمام هیزم	پیدا نشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان	خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد	پند من و تو نداردش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت	نبود بشعاع جمع خشنود
این حال اگر عجب نماید	بشنو ز من، ار توانی اشنود
بر خیز، اگر حریف مایی	آهنگ شراب خانه کن زود
می باش خراب در خرابات	ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

یار بست مرا، و رای پرده <sup>۱</sup>	انوار رخس سوی پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا:	می بین رخ من بجای پرده
هر چ از دو جهان ترا خوش آید	میدان که منم و رای پرده

(۱) پرده حجاب میان حق و بنده است. عطار گوید:

ای پرده ساز گشته در این دیر پرده در تاکی چو کرم پبله نشستن به پرده در



عالم همه پرده مصور	اشیا همه نقش‌های پرده
در پرده چو من سخن سرایم	چون خوش نبود نوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کرد	اینست خود اقتضای پرده
نی نی، که میان ما جدایی	هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی	ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست	بیرون ز درست جای پرده
من مردم دیده جهانم	دیده نبود سزای پرده
گر غیر منست پرده، خود نیست	ورنه منم انتهای پرده
تو هم بسزای پرده برخیز	وز دیده خود گشای پرده

می بین رخ جان‌فزای ساقی

در جام جهان‌نمای باقی

آن مرغک نازنین پرو بال	گشتی همه گسرد کوه اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی	کردی همه ساله کشف احوال
جایی برسید او بیک دم	کان جا نرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشق روزی	پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابى اندر آمد	آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل؟ که هر دو عالم	چون باز کند ز هم پرو بال
در قبضه او چنان نماید	کندر رخ خوب نقطه خال
خالیت جهان، شکار وحدت	کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن	بگذر ز حدیث پار و امسال <sup>۱</sup>
گرد سر کوی حال می‌گرد	خاک در او بدیده می‌مال <sup>۲</sup>

(۱ و ۲) این دوبیت نیز ترجمه کلام منظوم مولانا و مولی‌الکونین علی‌علیه‌السلام

است که فرمود:

قم فاعتنم الفرصت بین المدمین

مافات مضی وما سیأتیک فاین

تا کشف شود ترا حقیقت  
ظاهر گردد ترا بتفصیل  
از آینهٔ عدوم اعمال  
این راز که گفته شد باجمال  
دیدنی چو یقین که میتوان دید  
پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جاقفزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

### ایضا له

در میکده با حریف قلاش  
از خط خوش نگار برخوان  
بنشین و شراب نوش و خوش باش  
سر دو جهان، ولی مکن فاش  
برنقش و نگار فتنه گشتم  
تا با خودم، از خودم خبر نیست  
مخمور میم، بیار ساقی  
در صومعه ها چو می نگنجد  
من نیز بترك زهد گفتم  
اینك شب و روز همچو او باش

در میکده می کشم سبویی<sup>۱</sup>

باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز  
رخسار خوش تو عاشقان را  
سودای تو آتش جگر سوز  
خوشرز هزار عید نوروز  
از لعل، تو گوهر شب افروز  
فریادا از آن دوزلف کین توز  
چون زلف، تو کج مبارز باما  
از قد تو راستی بیاموز

(۱) در اصطلاح صوفیه سبو منبع فیضان نور حقیقت را گویند و کنایه از جام می وحدت است که از منبع فیض مطلق هر کسی را سهمی داده اند. عراقی در جای دیگر گفته: شد سبو ظرف آب در تحقیق عجب اینست کاب عین سبوست

ساقی بده ، آن می طرب را      بستان زمن این دلغم اندوز  
آن رفت که رفتی بمسجد      اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق، ساز بنواز      کان یار نشد هنوز دمساز  
دشنام دهد بجای بوسه      و آن نیز بصد کرشمه و ناز  
پنهان چه ز نم نوای عشقش؟      کز پرده برون فتاده این راز  
درپاش کسی که سر نیفکند      چرن طره او نشد سرافراز  
در بند خودم ، بیار ساقی      آن می که رهاندم ز خود باز  
عمریست کز آرزوی آن می      چون جام بمانده ام دهن باز  
گفتی که ؛ بجوی تا بیابی      اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی      اکسیر حیات جاودانی  
می ده ، که نمیشود میسر      بی آب حیات زندگانی  
هم خضر خجمل ، هم آب حیوان      چون از خط و لب شکر فشانی  
گوشم چو صدف شود گهر چین      زان دم که ز لعل در چکانی  
شمشیر مکش بکشتن ما      کز ناز و کرشمه شد در نمانی  
هر لحظه کرشمه ای دگر کن      بفریب مرا ، چنانکه دانی  
در آرزوی لب تو بودم      چون دست نداد کامرانی

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست ، ساقیا ، خیز      در ده قدح نشاط انگیز  
از جور تو رستخیز برخاست      بنشان شرو شور و فتنه ، برخیز

وز طره دلربا در آویز	بستان دل عاشقان شیدا
با خاک درت بهم برآمیز	خون دل ما بریز و آنگاه
هر لحظه بخون ما بکن تیز	و آن خنجر غمزه دلاور
کامی چو از آن لب شکرریز	کردم هوس لب، ندیدم
توبه کنم از صلاح و پرهیز	ندری کردم که : تا توانم

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

مستم کن از آن می غم انجام	ساقی، چه کنم بساغر و جام؟
حاجت نبود بساغر و جام	با یاد لب تو عاشقان را
خشنود شد، از لب، بدشنام	گوشم سخن لب تو بشنود
افتاد بیوی دانه در دام	دل زلف تو دانه دید، ناگاه
برد از دل من قرار و آرام	سودای دوزلف بیقرارت
در راه امید میزنم گام	باشد که رسم بکام روزی
دانی چه کنم بکام و ناکام؟	ور زانکه نشد لب تو روزی

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

وندر سر زلف یار بستم	دست از دل بیقرار شستم
چون طره یار بر شکستم	بیدل شدم و زجان بیک بار
هستم ز غمش چنانکه هستم	گویند چگونه ای؟ چه گویم؟
گر طره او فتد بدستم	خود را ز چه غمش بر آرام
هم طره او گرفت دستم	در دام بلا فتاده بودم
چون چشم خوش تو نیمستم	ساقی، قدحی، که از می عشق
آمد گه آنکه می پرستم	شد نوبت خویشتن پرستی
از زحمت او چو باز رستم	فارغ شوم از غم عراقی

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، می مهر ریز در کام	بنما بشب آفتاب از جام
آن جام جهان نما بمن ده	تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت	تابان سحری زمشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم	گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند	در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم ، نمی توانم	کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه می؟ که مرغ جانم	یک بار خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید	کی پاک شوم ز ننگه و از نام؟
کی خانه من خراب گردد؟	تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم	بر بوی تو، چون نیافتم کام

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بنما رخ نکویت	تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردد	نظارگی از رخ نکویت
گر صاف نمی دهی، که خاکم	یاد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم	نایافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه	سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که ناتوانی	یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه و زهد توبه کردم	تا بو که رسم دمی بسویت
دل جست و ترا نیافت، افسوس	واماند کنون ز جست و جویت
خوی تو نکوست با همه کس	با من ز چه بد فتاد خویت؟
می گیرم روز، در فراق	می نالم شب، در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت	از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

پیش آر حیات جاودانی	ساقی، بده آب زندگانی
بی آب حیات زندگانی	می ده، که کسی نیافت هرگز
پر کن دوسه رطل رایگانی	در مجلس عشق، مفلسی را
آن ساغر مهر دوستگانی	شاید که دهی بدوستداری
گر هیچ تو با خودم نشانی	برخیزم و ترک خویش گیرم
جان پیش کشم ز شادمانی	ور از در من غمت در آید
زان رو که تو در میان آنی	جان راز دو دیده دوست دارم
چون با دل و جانش در میانی	از عاشق خود کراں چه گیری؟
از دیده همیشه دیده بانسی	از بهر رخ تو می کند چشم
عمری چو نیافتم امانی	در آرزوی رخ تو بودم

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

يك جام بیاور و ببر هوش	ساقی، ز شراب خانه نوش
از هستی خود کنم فراموش	مستم کن، آنچنان که در حال
بی باده شوم خراب و مدهوش	ور خود سوی من کنی نگاهی
گر زانکه بیابم از لبث نوش	سر مست شوم چو چشم ساقی
گیرم همه کام دل در آغوش؟	کی بو که ز لطف دلنوازت
می دار تو هم بحال او گوش	دارد چو بلطف دلبرم چشم
در من تو ز مهر جامه ای پوش	مگذار برهنه ام ز لطفت
مولای <sup>۱</sup> توام، تو نیز مفروش	چون نیست مرا کسی خریدار

(۱) مولا هم بمعنی آقا و سرور و هم برده و سرانجام بمعنی دوست و دوستدار

است. در اینجا مراد بنده است.

دیگم دل من، که نیز خامست      بر آتش شوق سرزند جوش  
در صومعه حشمت ندیدم      اکنون شب و روز بر سردوش

در میکده می کشم سبوی  
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب آتش افروز      چون سوختیم تمام ترسوز  
این آتش من بآب بنشان      وز آب من آتشی برافروز  
می ده، که ز باده شبانه      در سر بودم خمار امروز  
در ساغر دل شراب افکن      کز پرتو آن شود شبم روز  
گفتی که: بنال زار هر شب      ماتم زده را تو نوحه ماموز<sup>۱</sup>  
چون با من خسته می نسازی      چه سود ز ناله من و سوز؟  
دل راز تو تا شکیب افتاد      بر لشکر غم نگشت پیروز  
بخشای برین دل جگر خوار      رحم آر بدین تن غم اندوز  
من می شکنم، تو باز می بند      من می درم، از کرم تومی دوز  
از توبه و زهد توبه کردم      اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبوی  
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، سر درد سر ندارم      بشکن بنسیم می، خمارم  
یک جرعه ز جام می بمن ده      تا درد کشم، که خاکسارم  
از جام تو قانعم بدردی      حاشا که بجرعه سرد آرام  
یاد آر مرا بدردی؟ خم      کز خاک در تو یادگارم  
بگذار که بر درت نشینم      آخر نه ز کوی تو غبارم؟  
از دست مده، که رفتم از دست      دستیم بده، که دوستدارم

(۱) میاموز (۲) ته نشین و رسوب باده.

زنده نفسی برای آنم      تا پیش رخ تو جان سپارم  
این يك نفسم تو نیز خوش دار      چون با نفسی فتاد کارم  
نا یافته بوی گلشن وصل      در سینه شکست هجر خارم  
در سر دارم که بعد از امروز      دست از همه کارها بدارم

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه دم که هست باقی      در ده مدد حیات باقی  
قد فاتنی الصبوح فادرك      من قبل فوات الاعتباق<sup>۱</sup>  
در کیسه نقد نیست جز جان      بستان قدحی، بیار ساقی  
کم اصبر قد صبرت حتی      روحی بلغت الی التراق<sup>۲</sup>  
دردا! که بخیره عمر بگذشت      نابوده میان ما تلاقی  
فاستعذب مسمعی حدیثا      مذتاب بذکر کم مذاق<sup>۳</sup>  
من زان توام، توهم مرا باش      خوش باش بعشق اتفافی  
اشناق الی لقاك، فانظر      لی وجهك نظرة الالاق<sup>۴</sup>  
بگذار که بر در تو باشد      کمتر سگک درت عراقی  
استوطن بابکم عسی ان      یحطی نظرا بکم حداق<sup>۵</sup>

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

- (۱) به تحقیق (باده) صبوحی من فوت شد و از دست برفت پس قبل از آنکه بوی خوش و پاک آن نیست شود، مرا دریاب (۲). چقدر بردباری کنم به تحقیق صبر کردم تا آنکه روان من به ظلمت و تاریکی رسید (۳) شنوائی من (گوش من) مبتلا به عذاب شد. در حالیکه حدیثی را شنیدم، حدیث توبه کردن از یادآوری طعم (عشق را) (۴) مشتاق دیدار تو شدم، پس ببین که یکبار دیدن تو فقط (آرزوی) من است (۵) بدر خانه شما وطن گزیده ام باشد که نظرم بر شما افتد و دیدگانم روشن شود.



مخمور صبوحی السیم <sup>۱</sup>	ساقی ، قدحی، که نیم مستیم
در میکده معتکف <sup>۲</sup> نشستیم	از صومعه پا برون نهادیم
وز دست تو توبه‌ها شکستیم	از جور تو خرقه‌ها دریدیم
بپذیر، که نیک‌تنگ <sup>۳</sup> دستیم	جز جان‌گروی دگر نداریم
با خویشتیم بت پرستیم	ما را برهان ز ما ، که تا ما
از بهر تو آن همه گسستیم	ما هر چه که داشتیم پیوند
در رحمت تو امید بستیم	بر درگه لطف تو فتادیم
هم آن توایم، هر چه هستیم	گر نیک و بدیم، ورید و نیک
الا بشراب وا نرستیم	در ده قدحی، که از عراقی

در میکده می‌کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

\*\*\*

(۱) اشاره است به آیه شریفه (۷) سوره اعراف: و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم- القيمة انا كنا من هذا غافلین (آنگاه که پروردگار تو گواه گرفت از فرزندان آدم (آنها که) در پشت پدرهاشان بودند که آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی (هستی) و شهادت میدهم (از آن جهت که مبادا) در روز قیامت بگوئیم غافل بودیم (نشندیدیم) (۲) اعتکاف حالتی از عبادت است که معتکف بدان وسیله تقرب میجوید در مسجد یا مکان مقدس دیگری، و در اصطلاح صوفیه مراد از اعتکاف قطع علائق دنیوی است و اختیار طریق حقیقت و سیر الی‌المطلوب که ذات حق است. سنائی گوید:

شایسته ارباب کرامات نگردي

تا معتکف راه خرابات نگردي



بخش چهارم

# ترکیبات

مقطعات - مثلثات



## ترکیبات

عشق از بتو رخ عیان نماید	در آینه جهان نماید
این آینه چهره حقیقت	هر دم بتو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را	هر نقطه ازو میان نماید
این دایره بیش نقطه‌ای نیست	لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطه آتشی بگردان	تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرك	صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت و غیب	هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق	در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه، دایم	ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحہ بتو کمال هستی	در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست	هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نوراست	کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست	اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه

و آن نور بسیط جاودانه

و آن نور، که ظل اوست اشیا

از تاب جمال اوست پیدا

آن بحر، که موج اوست دریا

نوری که جمال جمله هستی

اول ز پی نظاره او  
و آخر هم آفتاب رویش  
او روی حقست و عین حق نیز  
دریاب، که اوست اسم اعظم  
آن ذات که حق بود صفاتش  
اسمی که بود صفات او حق  
و آن نور که حق بدو توان دید  
فی الجمله کمال صورت اوست  
در آینه مصطفی چه بیند؟  
کو عاشق روی حق؟ بیا گو  
در صورت او حق ارندیدی  
در صورت شرح او عراقی  
امید که از شفاعت او

شد عین همه جهان مهیا  
شد صورت جسم و جان هویدا  
بل عین حقیقتست و اعلا  
زو گشت عیان صفات و اسما  
اورا بنگر چه باشد اسما  
بنگر که چه باشدش مسما  
باشد همه والضحی و طاها  
آینه ذات حق تعالی  
جز حسن و جمال ذات والا  
بنگر رخ خوب مصطفی را  
اینجا بیقین بینی آنجا  
چون دید حقیقت آشکارا  
حاصل شودش کلام اعلی

تا هر نفسی بدیده حق

بینند همه جمال مطلق

\*\*\*

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب  
منگر بدان که روز فروشد، تومی بیار  
بنیاد عمر اگر چه خرابست، باک نیست  
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند  
بگشاسر قنینه<sup>۱</sup>، که در بند مانده ام  
بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب  
کز آسمان جام، بر آید صد آفتاب  
خوشر بود بهار خراباتیان خراب  
بیدار کن بیوی می این خفته را ز خواب  
وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) ضحی هنگام ظهر که خورشید بمرحله کمال نورافشانی میرسد، مراد در اینجا

سوره والضحی (قسم بروشنی ظهر) است و طه نیز یکی از فواتح سوره های قرآن است

و بروایتی نام مقدس پیمبر اسلام است (۲) شیشه شراب، صراحی.

خواهم بخواب درشوم از مستی آنچنان      کاواز صور<sup>۱</sup> بر نکند هم مرا ز خواب  
مستم کن آنچنان<sup>۲</sup> که سراز پای گم کنم      وز شور و عریده، همه عالم کنم خراب  
تا او بود همه، نه جهان ماند و نه من      خود بشنود ز خود «لن الملك»<sup>۳</sup> بر اجواب

ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار

صافی و درد هر چه بود، جرعه‌ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم      خود را دمی مگر بخرابات افکنم  
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار      زین حقه دو رنگ جهان مهره برچنم  
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم      عیار وار از خودی خود بر اشکنم  
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟      تا کی چو کرم پيله همی گرد خود تنم؟  
پیوسته شد، چو شبنم، بودم بافتاب      شاید که این زمانه «انا الشمس» در زنم  
آری چو آفتاب بیفتد در آینه      گوید هر آینه که: همه مهر روشنم  
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای      تا آفتاب غیب در آید ز روزنم  
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز      معذور باشم از ز «انا الشمس» دم زنم  
چون شمع شد وجود من از شمع تفرقه      مطلق بود وجود من، ارچه معینم  
چون عکس آفتاب در آینه او فتد      آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی، بیار دانه مرغان لامکان

در پیش مرغ همت من، دانه‌ای فشان

(۱) صور نفیری است که اسرافیل فرشته مقرب الهی، بروز معاد در آن دمد و صدای آن بعدی مهیب است که بگوش همه خفتگان خواهد رسید.

(۲) حافظ در این مضمون بیت زیبایی دارد:

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی      در عرصه خیال که آمد کدام رفت

(۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۶ سوره مؤمن: یوم هم بارزون لایخفی علی الله منهم شیئی لمن الملك الیوم لله الواحد القهار؟ ترجمه: روزیکه ظاهر شوند (پندگان)، از آنها چیزی بر خدا پوشیده نمی ماند، در این روز سلطنت و ملک متعلق به چه کسی است (بیقین) متعلق بخدای یکتای غالب و سخت چیره است.

تاز آشیان کون، چو سیمرخ بر پرم  
 بگذارم این قفس که پروبال من شکست  
 در بوستان بی خبیری جلوهای کنم  
 شهباز عرشیم، که پرواز من سزد  
 چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود  
 نزا ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب  
 «سبحانی» آن نفس زمن اربشنوی بدانک  
 پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم  
 زانسوی کاینات یکی بال گسترم  
 وز آشیان هفت دری، جان برون برم  
 سدره مقام و کنگره عرش منظرم  
 در پیش آفتاب ضمیر منورم  
 در بحر ژرف بیخودی ارغوطه‌ای خورم  
 آن او بود، نه من، بسوی هیچ ننگرم

ای بی خبر ز حالت مستان باخبر

باری نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند  
 خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند  
 کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند  
 تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب  
 هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست  
 در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند<sup>۱</sup>  
 آندم که گفته‌اند «انا الحق» زیبخودی  
 بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟  
 گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند  
 بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند  
 بس مرجبا که از لب جانان شنوده‌اند  
 آینه دل از قبل آن زدوده‌اند  
 اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟  
 آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند

کز مادر عدم، همه خود مست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگو نسا کرده‌اند  
 از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را  
 برخاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند  
 خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند

(۱) نز مخفف نه از است (۲) پاک و منزه هستم من، ادای این جمله نیز همانند  
 انا الحق و انا الشمس است که صوفیان آنرا مباح میدانند (۳) ظاهر آ اشاره است به آیه  
 شریفه ۲۸۶ سوره بقره که میفرماید: لا یتکلف الله نفساً الا وسعها... خداوند تعالی هیچ بنده‌ای  
 را جز بمقدار طاعتش تکلیف نمی‌کند.



این لطف بین که: بیغرض این خاک تیره را  
 این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان  
 در صبح دم برای صبح از نسیم می  
 چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر  
 نقشی که کرده اند درین کارگاه صنع  
 در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند  
 از دردی سرشته انوار کپرده اند  
 آب و گلی خزانة اسرار کرده اند  
 مستان خفته را همه بیدار کرده اند  
 نظارگی خویش بیدار کرده اند

افکنده بحر عشق صدف چون بهر طرف

گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطره دریای بی کران  
 ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط  
 در ساحت قدم نبود کون را اثر  
 آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر  
 بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک  
 جمله یکی بود، نبود از دویی خبر  
 این قطره ای ز قلزم<sup>۱</sup> توحید بیش نیست  
 افشانند ابر فیض بر اطراف کن فکان  
 هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان  
 در بحر، قطره را نتوان یافتن نشان  
 توحید، بی مشارکت آنجا شود عیان  
 او باشد و هم او بود و هیچ این و آن  
 نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان  
 ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال

روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر ز چند و چون جبروت<sup>۲</sup> جلال او  
 نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی  
 گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان  
 ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال  
 از لطف قهر باز نموده فراق او  
 بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او  
 گسرد سرادقات<sup>۳</sup> جمال و کمال او  
 ناچیز گشتی از سطوات<sup>۴</sup> جلال او  
 عالم بسوختی ز فروغ جمال او  
 وز قهر لطف تعبیه<sup>۵</sup> کرده وصال او

(۱) دریا (۲) جبروت صیغه مبالغه، بمعنی قدرت، سلطه و عظمت است. (۳) جمع

سرادق، سراپرده جلال و بارگاه کبیریائی حق (۴) جمع سطوة بمعنی وقار است، و قهر و غلبه. (۵) فراهم و آماده کردن.

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان در حسرت جمال رخ بی‌مثال او  
بس یافته نسیم گلستان ز رافتش زنده شده بیوی نسیم شمال او

ای بی‌خبر ز نفعه گلزار بوی او

آخر بنال زار، سحرگه بکوی او

ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز  
امیدوار بسر در لطف فتاده‌ام امید کز درت نشوم نا امید باز  
دل زان تست، بر سر کویت فکنده‌ام زیرا بدل تویی، که تو دانیش جمله راز  
گر يك نظر کنی بدل سوخته جگر بازش رهانی از تف<sup>۱</sup> هجران جان‌گداز  
از کار سازی دل خود عاجز آمدم از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز  
خوارش‌مکن بدل<sup>۲</sup> احجاب خود، ای عزیز زیرا که از نخست پیورده‌ای بنساز  
چون بر در توبار بود دوستان را ای دوست، در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم

از لطف شادکن دل‌غمگینش، ای رحیم

### در هرثیه بهاءالدین زکریا

چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟ چون نمویم<sup>۲</sup> که می نیابم یار  
کارم از دست رفت و دست از کار دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار  
دل فکارم، چرا نگریم خون؟ درد مندم، چرا ننالم زار؟  
خاک بر فرق سر، چرا نکنم؟ چون نشویم بخون دل‌رخسار؟

(۱) حرارت و گرما (۲) ذل در اینجا بمعنی خواری است . (۳) مویه کردن بمعنی زاری، گریه و نوحه کردن است.

یار غارم ز دست رفت ، دریغ!  
 آفتابم ز خانه بیرون شد  
 حال بیچاره‌ای چگونه بود  
 خود همه خون گریستی بر من  
 روشنایی دیده رفت ، افسوس!  
 آن چنانم که دشمنم چو بدید  
 خاطر عاشقی چگونه بود ،  
 سوختم ز آتش جدایی او  
 روز و شب خون گریستی بر من  
 کارم از گریه راست می نشود ،

ماندم ، افسوس ، پای بردم مار'  
 منم امروز و وحشت شب تار  
 رفته از سر مسیح و او بیمار  
 بودی ار دوستی مرا غم خوار  
 منم امروز و دیده‌ی خونبار  
 زار بگریست بر دل من ، زار  
 هم دل از دست رفته ، هم دلدار!  
 مرحمم نیست جز غم و تیمار  
 بودی ار چشم بخت من بیدار  
 چه کنم؟ چیست چاره این کار؟

دلَم از من بسی خراب ترست

خاطرَم از جگر کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین:  
 دل بنالید زار و گفت: مپرس  
 چون بود حال ناتوان موری  
 زیر چنگ آردش دمی سیمرخ  
 باز سیمرخ بر پرد بهوا

بی رخ یار چونی، ای مسکین؟  
 چه دهم شرح حال، من می بین  
 که کند قصد کعبه از درچین؟  
 بردش برتر از سپهر برین  
 ماند او اندر آن مقام حزین

(۱) شبی که قریش تصمیم بقتل پیامبر بزرگوار ما گرفت و امیر المؤمنین علی دربستر آنحضرت آمدند تا آن بزرگوار از خطر دشمنان ایمن شود، همان شب به اتفاق ابابکر نخستین خلیفه اسلامی ، بدرون غاری پناه بردند و بلافاصله تارهای عنکبوت بردر غار تنیده شد ، بگونه‌ای که گوئی، سالیان دراز است عنکبوتها تار خود را بر مدخل غار تنیده اند ! ابوبکر مضطرب بود و پیغمبر او را دل‌داری میداد، وقتی تمقیب کنندگان آنحضرت به نزدیک غار رسیدند (دراخبار شیعه آمده است که) ابابکر پای خود را از درون تارها بیرون برد تا توجه دشمنان را جلب کند در این موقع با امر خداوند انگشت پای او را ماری بدنان گزید و بدینسان جان پیغمبر اسلام از خطر رهائی یافت.

مرغ عرش آشیان سدره نشین	منم آن مور، آنکه سیمرغ
کائرش در نیافت روح الامین	آنکه کرد از قفس چنان پرواز
چه عجب گر نماندش او بزمین؟	چون بگردش نمی رسد جبریل
بی صدف قدر یافت در ثمین	زیب دار بفکند قفس سیمرغ
شد، سراپرده زد بعلمین	چون نگنجید زیر نه پرده
وندر اقطار ذات یافت مکین	از حدود صفات بیرون شد

اوروان کرده سوی رضوان انس

ماز شوقش تپان چون روح القدس

گریه بر پیر و بر جوان فکنیم	شاید ار شور در جهان فکنیم
غلغلی در همه جهان فکنیم	رستخیزی ز جان برانگیزیم
شورش در جهانیان فکنیم	بر فروزیم آتشی ز درون
خاک بر سر، زمان زمان فکنیم	سنگ بر سینه، لحظه لحظه ز نیم
سیل خون در حصار جان فکنیم	آب حسرت روان کنیم از چشم
زین خطرگاه بر کران فکنیم	غرق خونیم، خیز تا خود را
خویشتن را بر آسمان فکنیم	قدمی بر هوا نهیم، مگر
در ریاضات خوش چنان فکنیم	از پی جست و جوی او نظری
خویشتن را بلا مکان فکنیم	ور نیابیم در مکان او را
رخت از آن سوی کن فکان فکنیم	مرکب عشق زیر ران آریم

پس در آن بارگاه عزت و ناز

عرضه داریم از زبان نیاز

آرزوی دل مریدان کو؟	کان تمنای جان حیران کو؟
دردمندیم جمله، درمان کو؟	ما همه عاشقیم و دوست کجاست
کاخر آن شهسوار میدان کو؟	گرد میدان قدس برگردیم
کای ندیمان خاص، سلطان کو؟	بر رسمیم از مواکب ارواح

پیش مرغان عرش لابه کنیم  
 شاهباز فضای قدس کجاست؟  
 پرتو آفتاب سر قدم  
 چند اشارات خود، صریح کنیم:  
 مطلع نور ذوالجلال کجاست؟  
 خاتم اولیا ، امام زمان  
 صاحب حق: بهای عالم قدس،  
 کاخر این تخت را سلیمان کو؟  
 آفتاب سپهر عرفان کو؟  
 در سر این حدوث تابان کو؟  
 غوث دین<sup>۱</sup>، قطب چرخ ایمان کو؟  
 مشرق قدس فیض سبحان کو؟  
 مرشد صد هزار حیران کو؟  
 زکریا ، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه

آید از سر غیب این کلمه:

کاین دم آن سرور شما با ماست  
 دست او در یمین لم یزلست<sup>۲</sup>  
 منزلش صحن قاب قوسینست  
 در هموای هویتش جولان  
 هر دو عالم درون قبضه اوست  
 گوهر « کل من علیها فان »  
 گرچه در جای نیست، لیک ز لطف  
 زانکه امروز دست او بالاست  
 رتبتش برتر از قیاس شماست  
 مجلس او رباط او ادنیست<sup>۳</sup>  
 در سرای حقیقتش مأویست  
 بار او در درون صفة ماست  
 در کف آشنای بحر بقاست<sup>۴</sup>  
 هر کجا کان طلب کنی آنجاست<sup>۵</sup>

(۱) غوث بمعنی فریادرس است (۲) دست او سمت راست خدای زوال ناپذیر قرار دارد، دست راست خدا است (۳) اشاره به آیه شریفه ۹ سوره نجم و فکان قاب قوسین او ادنی: (پس بقدر دو کمان یا نزدیکتر (بمقام عرش الهی فاصله داشت) در شب معراج، رسول اکرم تا بدانجا عروج فرمود که جبرئیل را اجازت نبود و در این آیه مقام قرب محمدی را در پیشگاه خداوند بوضوح میتوان دید. (۴) اشاره به آیه کریمه ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام. ترجمه: هر آنچه در عالم است، در معرض فنا است و پاینده ذات صاحب جلال و باکرامت پروردگار است. (۵) اشاره به آیه کریمه ۱۰۹ سوره بقره: والله المشرق المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله. خدایراست مشرق و مغرب، پس بهر کجا رو کنید، جلوه جمال حق در همانسوی خواهد

دیده باید که جان تواند دید  
در جهان آفتاب تابانست  
هر که خواهد که روی او بیند  
دیده روح بین بدست آرید  
ورنه او در همه جهان پیداست  
عیب از بوم و دیده اعمی<sup>۱</sup> است  
گو: بین روی جان، اگر بیناست  
گر تان آرزوی مولاناست

آنکه او را میان جان جویم  
چون نیابیم، ذکر او گویم

ای گرفته ولایت از تو نظام  
دیده مصطفی بتو روشن  
هم تو مطبوع اولیا بقدم  
دل ابدال<sup>۲</sup> چاکر تو ز جان  
بی تو ما بی مراد مانده و تو  
هیچ باشد که از فراموشی  
چه شود گر کند در آنحضرت  
چه کم آید که از سخاوت تو  
ای رخت تاب آفتاب ازل  
ذره بی تاب مهر چون باشد؟  
چون نبوت بمصطفی شده تام  
شادمان از تو انبیای کرام  
هم تو مبعوث انبیا بمقام  
جان او تاد<sup>۳</sup> از دو دیده غلام  
یافته از مراد خود همه کام  
یاد آری در آن خجسته مقام؟  
ناقصی را عنایت تو تمام؟  
کار بیچاره ای شود بنظام؟  
روشن از تو قصور دار سلام  
هم چنانیم بی رخت و سلام<sup>۴</sup>

گرچه سهلست این ثنا، بنیوش<sup>۵</sup>  
مهری از لطف، عیب ذره ببوش

بر تو انوار حق مقرر باد  
بتجلی ذات، طلعت تو  
حسن او بر تو هر دم اظهر باد  
چون دلت، لحظه لحظه انور باد

(۱) کور و نابینا. (۲) مردم صالح و نیکوکار، مردان خدا و در اصطلاح صوفیه  
مقام ارادت نسبت به مرید است. (۳) اوتاد نیز همان معنی بندگان صالح خدا و خوبان  
است (۴) مراد والسلام است (۵) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

هر زمانت سرور دیگر باد  
 منظر قدسیان منور باد  
 جان روحانیان معطر باد  
 دیده جان ما منور باد  
 دوستان ترا میسر بساد  
 هر یکی غوث هفت کشور باد  
 که مقامش ز عرش برتر باد  
 چون عراقی کمینه چاکر باد  
 رشك گلزار خلد از هر باد

در طرب خانه وصال قدم  
 ز انعکاس صفای آب رخت  
 وز نسیم ریاض انفاست  
 بجمالت، که مجمع حسنست،  
 هر سعادت که حاصلست ترا  
 هفت فرزند تو، که اوتادند،  
 قطبشان صدر صفة ملکوت  
 بر سر کوی هر یکی گردون  
 دوحه روضه منور تو

## مقطعات

میان يك دله یاران بسی حکایتهاست  
چه دانم وچه نمايیم چگویم وچه کنم؟  
که آن سخن بزبان قلم نیاید راست  
که جان من زغم عاشقی بخواهد کاست

\*\*\*

فرزند عزیز ، قرّة العین کیسر  
بپذیر بیسادگار این نسخه ز من  
بادات خدا در همه احوال نصیر  
میکن نظری درو ولسی یاد بگیر  
میخواست پدر که باتو باشد همه عمر  
اما چه توان کرد چنین بد تقدیر!

\*\*\*

بطعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق!  
وصال یار نبودت ، فراق را چه کنی؟  
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش: بشنو  
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا  
خیال چه ره خویبان ندید چشم دلم  
گرفتم اینهمه طامات و زرق تلبیسست!  
چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟  
نشان عشق نداری ، چه لافی از عشاق؟  
جواب من ز سر صدق، بیریا و نفاق:  
بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق  
بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق  
مرا نه بس که بهند افتاده ام ز عراق؟

---

(۱) ریاکار و دورو (۲) رزق بمعنی ریا، طامات جمع طامه (بفتح میم مشدد) بمعنی

حادثه بزرگ و تلبیس فریبکاری و شیطنت است.



\*\*\*

گرچه بیماری، ای نسیم سحر  
 و رچه در خورد، نیست خدمت من  
 بزبانسی که بیدلان گویند  
 خبر از حال من بدان دیده  
 نغمه ارغنون<sup>۱</sup> ناله من  
 بجناب بزرگ قدوه<sup>۲</sup> دین<sup>۱</sup>  
 ورنه ندانی که: من چه میگویم  
 اشتیاقم بخدمتش چندانگ  
 شکر احسان او ز من بشنو  
 سوختم ز آتش جدایی او  
 آن دم از من نماند جز نفسی  
 جان شیرینم اوست، می دانی  
 دل پاکش جنان پر طربست  
 و ر جوابی دهد ترا کرمش  
 بمن دل شده، اگر بتوان  
 بوستان دلم فراق بسوخت  
 اثری از نسیم خاگ درش  
 هر سعادت، که نیست برتر از آن  
 بهر آن تربیت که دل خواهد  
 چون عراقی صد هزارت بنده  
 خبر من بمولتان برسان  
 بزرگان خرده دان برسان  
 سخن من بدان زبان برسان  
 صبح گاهی بگلستان برسان  
 بامدادان بارغوان برسان  
 بندگی های بیکران برسان  
 يك بیک می کنم، بیان برسان  
 نتوان داد، شرح آن، برسان  
 پس بگوش جهانیان برسان  
 دود سوزم باآسمان برسان  
 دادم اینک بتو روان، برسان  
 سخن من بگوش جان برسان  
 خبر من بدان جنان برسان  
 بمن شیفته روان برسان  
 نامه دوست مهربان برسان  
 هان، نسیمی ببوستان برسان  
 بمن زار ناتوان برسان  
 یارب آن قدوه<sup>۲</sup> آرا بر آن برسان  
 شادی آن به کاممان برسان  
 دوستدارانش چاکران برسان

(۱) نام سازی است شبیه به پیانو که گویند افلاطون مخترع آن بوده است

(۲ و ۳) پیشوای دین و کسی که از او پیروی کنند

\*\*\*

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت  
 بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو  
 رسم گویی در آنحضرت دگر باره من مسکین  
 عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا<sup>۱</sup>

دریغاروزگار ما و آن ایام در مهرش  
 همسی گویم بصد زاری، سر ادبار<sup>۲</sup> بر زانو  
 چو یاد آرم من از ایشان بهر ساعت همیگویم:

عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا  
 چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم  
 لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو  
 بر آرم آه سوز از دل، بصد زاری و پس گویم:

عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

\*\*\*

راحت دوستان عمادالدین،	چونکه امروز بهترک هستی
در کف محنت خودی امروز؟	یا نه از دسترنج و ارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط	یا چو ماهی فتاده در شستی؟
یا بهانه است اینهمه، خودتو	از قدحهای عشق سرمستی؟
خاطر دوستان غمگینست	تا تو در خانه شاد ننشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان	هرچه زوتر <sup>۳</sup> که جمله را خستی

(۱) شاید که روزگاران باز گردند گروهی را مثل آنانکه بودند. (۲) ضد اقبال،

بخت بر گشتگی (۳) مخفف زودتر.

## مثالث

ای رند قلندر کیش، می نوش و ز کس مندیش انگار همه کم بیش، زیرا که دل درویش  
مرهم نهد بر ریش، از غایت حیرانی  
درد بر شو و بنشین، با خوش پسری شیرین شکر ز لبش میچین، تا چند ز کفر و دین؟  
در زلف و رخ او بین، گبری و مسلمانی  
گفتم که: مگر جستم، و ز دام بلا رستم دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم  
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی؟  
ساقی، می مهر انگیز، در ساغر جانم ریز چون مست شوم برخیز، زان طره شور انگیز  
در گردن من آویز، صد گونه پریشانی  
ای باد صبا بگذر، پیش در آن دلبر گو: ای دل غم پرور، چون نیستی اندر خور  
بنشین تو و می میخور، خود را بچه رنجانی؟  
با این همه هم میکوش، زهرا ز کف او مینوش چون حلقه او در گوش کردی زغمش میخورش  
چون پخته نه ای می نوش از خامی و نادانی  
در میکده چون او باش، میخواره شو و قلاش می میخور و خوش می باش، میخورش و دل میخورش  
جان همچو عراقی باش، گر طالب جانانی



بخش پنجم

عشاق نامه

## عشاق نامه یا ده نامه

هر که جان دارد و روان دارد	واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی حد کسردگار احد	صمد لم یلد و لم یولد <sup>۱</sup>
آنکه ذاتش بریست از آهو	الذی لا اله الا هو <sup>۲</sup>
مالک الملک قادر بی عیب	صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا <sup>۳</sup>	آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود	قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی، کز مطالع ابداع <sup>۴</sup>	او بر آرد حقایق انواع
پس چهل طورشان در آن اشکال	برد از جا بجای و حال بحال

---

(۱) بی نیازی که نژاده و زائیده نشده است (۲) آهو در مصراع نخست بمعنی عیب و نقص است و معنی مصراع دوم این است، کسیکه نیست خدائی جز او. (۳) پروردگارا ما که مرتبت او جلیل و اعلاست. (۴) طلوع نوآوریها، اما در اصطلاح علم بدیع، مطالع جمع مطلع و سر آغاز هر قصیده، غزل یا بیت و بالاخره هر شعری را گویند و ابداع که در تعبیر دیگری از علم بدیع به سلامت اختراع نامیده میشود: آنست که متکلم یا شاعر، کلام یا شعری بگوید که در آن چند صفت از صنایع بدیعه از قبیل تجنیس، قلب، متضاد و رد الفجر علی الصدر باشد.

روحهاداد روح را زان راح	بصبوحی اربعین صباح <sup>۱</sup>
امر او بر طریق کن فیکون	هم چنان کاف نارسیده بنون <sup>۲</sup>
آفریننده زمان و مکان	در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد	هست او مبدأ و بدوست معاد <sup>۳</sup>
زان پدر هفت کرد و مادر چار	تا سه فرزند را بود اظهار <sup>۴</sup>
صنعش از آب و خاک و آتش و باد	جسم را طول و عرض و عمق او داد
زان طرف روشنی و نزدیکی	زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک تیره طینت تن	کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان<sup>۵</sup>

مبدأ امر جوهر انسان	قابل علم کرد در پی آن
آلتی از کرم بدو بخشید	که بدان نیک را زبد بگزید
دادش ایجاب و سلب هر تحقیق	در جهان تصور و تصدیق <sup>۶</sup>

(۱) صبوحی شرایبی است که صبح زود می آشامند، اربعین بمعنی چهل و صباح بمعنی بامدادان است، کنایه از اینکه پروردگار سبحانه و تعالی از آغاز استقرار نطفه در رحم بمدت چهل روز، از آن موجودی را خلق میسازد که روح در آن دمیده خواهد شد و با دمیدن اراده خود (راح) جامی از می صبوحی به مخلوق خود در این مدت خواهد نوشانید.

(۲) تحقق اراده بحدی سریع است که فاصله زمانی آن بمقدار وصل کاف برنون (کن- بمعنی باش) خواهد بود وصل. (۳) اشاره است به آیه شریفه ۵ سوره بقره: قالوا انالله و انا الیه راجعون، بدرستی که ما از برای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگانیم

(۴) در آیات زیرین، عناصر اربعه: آب، خاک، باد و آتش را، در ابعاد و روشنی و تاریکی را که هفت است شاعر پدر خوانده است. (۵) مراد از جوهر آن ماهیت انسانی و آن قائم بالذات بودن انسانست که در علم منطق و فلسفه در مقابل عرض قرار میگیرد.

(۶) تصور و تصدیق در بحث منطق و فلسفه عبارتست از تصور مقررات بدون ایجاد رابطه بین آنها مانند تصور انسان، کتاب، روشنی و تاریکی به تنهایی است که آنرا تصور گویند بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون رقم بر وجود انسان راند	«اعملوا صالحاً» برایشان خوانند <sup>۱</sup>
ما همه ناقصیم و اوست تمام	ابدأ ذوالجلال والاكرام <sup>۲</sup>
وحدت او مقدس از تمثیل	صنعت او منزّه از تحلیل <sup>۳</sup>
من نگویم که جان جانست او	هرچه گویم ورای آنست او
او مبراست از «هنا» و «هناك» <sup>۴</sup>	ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله	نفی و اثبات «لا» و «هو» را راه
هرچه ادراك آن کند افهام	یا بود در تصور اوهام
گر همه مغز هست و گر همه پوست	هر چه موجود ازوست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان	دومین نقش چشم احوال دان <sup>۵</sup>
امر را اوست اول و آخر	خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان	هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین	پرتو نور اوست روح امین

بقیه پاورقی از صفحه قبل

و تصدیق عبارت از برقراری نسبت بین دو تصور به ایجاب یا سلب است، چنانکه میگوئیم: حسن آمد (ایجاب) و حسن نیامد (سلب) مراد شاعر در این بیت ضمن آنکه يك بحث فلسفی را گشوده، معترض این واقعیت نیز گردیده است که انسان فاعل مختار است و در گزینش خوب و بد، جز شخص او، دیگری دخالت نخواهد داشت. چه اگر فعل مباشر را ناشی از اراده شخص دیگری تصور کنیم، ثواب و عقاب امری است ناپسند و مذموم، بعبارت دیگر اگر بگوئیم گناه انسان مولود اراده خداوند است معتقد به جبری بودن جهان شده ایم، حال آنکه لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین، نه خوب و بد مولود ارادهٔ خداوند است و نه آنکه هر کسی بخود واگذار شده تا هر چه میخواهد بکند. (۱) کار نیک و عمل صالح بجای آورید، این کلام حق تعالی مؤید فاعل مختار بودن انسان است. (۲) صاحب جلالت و کرامت جاوید (۳) تمثیل بمعنی همانند آوردن و تخیل بمعنی توضیح مطلبی و حل کردن آن. (۴) اینجا و آنجا. (۵) هر آنچه هست جلوه ای از ذات بی زوال احدیت او است و اگر نقش دومی برایش قائل شویم همانند دو بینی احوال و لوح است که يك شی را جفت می بیند



مغز جانش برای آن نورست	هر کرا در میان جان نورست
شام مشکوة را بدل بصباح <sup>۱</sup>	کند اندر زجاجة مصباح
آهن از آتش آتشین باشد	جان چو بانور هم نشین باشد
نیک از آن روز گشت مارا کار	دوست تشبیه نور کرد بنار
بصرم را بصیرت افزایش	چون که معشوق روی بنماید
تا بنور خدای می نگرند	هیچکس زان نظر سبق نبرد
« انه ناظراً بنور الله <sup>۲</sup> »	گر تو کردی بچشم خویش نگاه
چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست	چون تقرب کنی بطاعت دوست
پیش هستی او تو نیست شوی	چون بدو گویی و بدو شنوی
چون نگرند ستاره نا پیدا؟	چون زخورشید شد ضیا <sup>۳</sup> پیدا
روی او هم بدو توانی دید	هیچ طالب بخود درو نرسید
جان مگر هم بجان کند ادراک	خاک را نیست ره بعالم پاک
نیش اندیشه در دلش نوشت	در ثنائش کسی که خاموشست
« و ثناء علیه للاحصی <sup>۴</sup> »	گنگ گشتم درو و «ما احصی»

(۱) اشاره به آیه شریفه ۲۴ سوره النور: الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی الزجاجة کانها کوب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقية ولاغریبه یکاد ذیتها یضئ ولولم نمسه نار نور علی النور یدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم: خدا نور آسمانها وزمین است مثال نورش همچون چراغدان است که در آن چراغی نهاده شده باشد که آن چراغ در آبگینه و شیشه قرار داشته و آبگینه گوئی ستاره درخشانی است که بر افروخته میشود از درخت زیتون که نه جهت شرقی آن معلوم است و نه غربی آن و همواره با بهره برداری از خزینه روغن در نزد خود روشنائی می بخشد، اگر آتشی آنرا حس نکرده باشد (یعنی بوسیله آتش دیگری بر افروخته نشده باشد). آن بوری است بالای نور، هدایت میکند خدای بزرگ بوسیله این نور هر آنکس را که اراده کند و مثلها میزند برای مردم و او است که دانا بهمه چیز است (۲) بدرستی که او نظر کننده بنور خداست. (۳) روشنی. (۴) ما احصی یعنی نشمردم، شماره نکردم: معنی مصراع دوم: درود و ثنائی براو باد که از حد شمار بیرون باشد.

## در تصفیة نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان  
 حسن او راست آینه عالم  
 روی آینه را چه داری تار؟  
 آهن خویش را بآینه ساز  
 زنگ از آینه درون بزدای  
 همچو آینه دیده شو همه تن  
 پشت بر خویش کن، مگر باوی  
 مثلی گوش کن بدیع و غریب:  
 دل عاشق چو جرم مه صافی  
 ماه را نور بی حساب بود  
 زین صفت هر که قرب دید بدوست  
 دیده ای را که روشنی نفزود  
 نور خورشید در جهان فاشست  
 آفتابی چنین، که می تابد  
 دیده ما، اگر چه بی نورست  
 ساکنست او، مگر تو بشتابی  
 من نیسارم شدن پهای منی  
 زانکه هرگز بچشم بینایان  
 چشم ما را تعلق از لیست  
 در فضایی که هست درد و جهان  
 عرش در جنب قدرتش موری  
 مایه کفر دان و هم ایمان  
 روی او شد وجود و پشت عدم  
 نیست آینه بهر آینه دار  
 روی آینه را نگر ز آغاز  
 پس بایوان شاه حسن در آی  
 تا کنی چشم جان، بدو روشن  
 شوی، آینه خوی، روی بروی  
 مثل خورشید دان تو نور حبیب  
 ذوق پیش آمده بو صافی  
 چون برابر با آفتاب بود  
 دیده او در یچه دل اوست  
 ز آفتابش نصیب، گرمی بود  
 گنه از دیده های خفاشست  
 چشم خفاش در نمی یابد  
 دان که نزدیک بین هر دورست  
 در نیابد، مگر تو دریایی  
 مگر این راه را تو قطع کنی  
 زین بیابان ندید کس پایان  
 نقد بازار ملک لم یزلیست  
 نقد وجود وجود اوست، روان  
 عقل نزدیک و حدتش دوری

«رب انی ظلمت نفسی» گوی	بر درش عالمان عامل خوی
پیشه «الذین اوتوا العلم»	در ره او بلا و محنت و حلم
محو دان در ره الهیت <sup>۱</sup>	فعل و فعال و وجد و ماهیت
کز کثافت لطافتش دورست	دیده را نیز روی آن نورست
عشق بیرون بود ز عالم عقل	گیر کز عشق بایدت کم عقل
در تجاویف <sup>۲</sup> هر دماغی نیست	ورتر نور ازین چراغی نیست
تا نیسای فراز قلّه و هم	کی کنی سرعاشقان را فهم؟
خیز و سودای لایبالی کن	از شواغل <sup>۳</sup> دماغ خالی کن
خویشتن را ز بند نرهانی؟	تا کی آخر ببند برهانی؟
کن رقم ابجد <sup>۴</sup> شرایع را	بستر <sup>۵</sup> الواح این طبایع را

(۱) این بیت ناظر است بدو مورد از دو سوره قرآن که نخستین آن مربوط میشود به آیه ۴۵ از سوره النمل: قالت ربی انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین که مرجع آن داستان مربوط به حمل تخت بلقیس همسر سلیمان نبی میشود که دیوی از گروه جن حمل آنرا عهده دار شد و در مقابل حمد و سپاس سلیمان بدرگاه خداوند، گفت بار دیگر آن تخت را از نظرش پنهان کردند و بدو گفت اگر خدای تو بتواند تخت بلقیس را برگرداند، من نیز به تو و خدای تو ایمان خواهم آورد. مورد دوم اشاره است به آیه کریمه ۱۵ از سوره القصص: قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی ففر له انه هو الغفور الرحیم گفت پروردگار، من بر خویشتن ستم کردم پس بیامرز مرا. آنگاه خدای آمرزنده او را بخشید بددستی که او است آمرزنده و مهربان. (۲) اطلاق کنش و فعل، کننده، وجود و ماهیت نسبت بذات بی همانند حق محال است (۳) جمع تجویف بمعنی درون چیزی است (۴) جمع بمعنی کننده (۵) ستردن بمعنی تراشیدن و پاک کردن، بستر فعلی امر ستردن است. (۶) نوعی الفبای مرکب که در امر رمل و اسطرلاب هم مورد استفاده قرار میگیرد و معلمان قدیم در مکتبها آنرا تدریس میکردند.

### در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

مصطفی را دلیل مطلق بین	نقل کن از وبال کفر بدین
صاحب جبرئیل ، امین خدا	خاتم انبیا ، رسول هدی
اولین خلق و آخرین مرسل	قصد و مقصود و آخر و اول
مقصد علم و عالم مقصود	پادشاه دیار جود و وجود
چشمه آب زندگانی دل	حافظ صفحه معانی دل
عالم علم « علم القرآن » <sup>۱</sup>	صوفی خانقاه الرحمان
وز بلندیش پست شد افلاک	آنکه پوشیده خلعت « لولاک » <sup>۲</sup>
سالك راه قاب قوسین <sup>۳</sup> است	خواجه بارگاه کونین است
پنج نوبت <sup>۴</sup> بهفت خانه زدند	تیر دینش چو بر نشانه زدند
در نواحی چرخ بوقلمون	شرعش از علم گسترید فنون
روی او و الضحی ، و مود و اللیل <sup>۵</sup>	چاکرش آفتاب و بنده سهیل

### در نعت خلفای راشدین

چار یارش<sup>۶</sup> که مرشد دینند همه اندر مقام نحسینند

(۱) اشاره به آیه شریفه اول و دوم سوره الرحمن است (۲) ناظر است بحديث شریف قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک. اگر تو نبودى افلاک را نمى آفریدیم. کنایه از آنکه خلقت همه افلاک مرهون وجود مقدس خاتم الانبیین (ص) است (۳) اشاره است به آیهای ۹ و ۸ سوره النجم: ثم دنى فتدلى فكان قاب قوسين او ادنى. پس نزدیک شد و تواضع کرد، پس فاصله او بمقدار دو کمان یا نزدیکتر است (۴) پنج نوبت زدن، کنایه از اعلام وقت نماز است، چنانکه نوبت زدن در دربار سلاطین نیز بهمین منظور معمول و متداول بوده است، منتهی در دستگاه سلاطین با طبل و نقاره نوبت زده میشد و در دربار ملائک خدمتگزار حضرت محمد، مؤذن نوبتی میزند (۵) اشاره است به آیهای اول و دوم سوره ضحی: والضحی واللیل اذا سبحی. قسم بظهر (چاشتگاه) ، قسم به شب، آنگاه که آرام گیرد...

(۶) مراد از چهار یار، خلفای راشدین به ترتیب: عمر، ابابکر، عثمان و علی (ع) است.

دوستان پیمبرند همه	خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا ز نادانی	یار اینی و دشمن آنی؟
دو هوایی اگر نورزی به	سه طلاق خیال فاسد ده
توجه دانی درین میانه چه بود؟	کاین چرا پیش از آن خلیفه نبود؟
توجه دانی مصالح این کار؟	چه بخود راه میدهی انکار؟
همه رانیک دان، مباش فضول	جز نکو، کی بود رفیق رسول <sup>۱</sup>
صد هزاران دریچه از رضوان	مفتح در مضاجع ایشان <sup>۲</sup>

## در نصیحت

تاکی، ای مست خواب غفلت و جهل	گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا	کی رساند دلیل ناپینا؟
سازده، یار گیر دانش و عقل	رخت بر بند ازین سراچه نقل
نفسی از همه تبرا کن	ساعتی چشم خویشتن وا کن
لحظه ای در گذر ازین پس و پیش	لمحه ای <sup>۳</sup> درنگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟	همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟	چو تو گم گشته ای، چه می جویی؟
دیده بگشای، ای که در خوابی	خویشتن را طلب، مگر یابی

(۱) به آیه شریفه ۴۰ از سوره توبه: ثانی اثنین اذهما فی الفار اذیقول لصاحبه که مربوط به حضرت پینمبر اکرم است. در آن شبی که علی علیه السلام بر بستر پینمبر خوابید و حضرتش با ابابکر از شهر بیرون شدند و در غار آمدند (شرح این خبر در گذشته آمده است) (۲) از آنجائیکه پینمبر اکرم (ص) داماد شیخین (ابابکر و عمر) بود و دختر گرامیش حضرت زهرا فاطمه علیها سلام همسر علی (ع) است، شاعر معتقد است به احترام این خویشاوندی که صد هزاران دریچه از بهشت برای خوابگاه ایشان گشوده نباید و نمیتوان به آنها سب و شتم کرد. (۳) لمحہ مدت زمانی به اندازه یک چشم برهم زدن.

چند ازین اشتغال بی حاصل؟  
تا تو در خویشتن نظر نکنی  
نرسانی نظر بعین کمال  
ایزد آخر نیافریدت تن  
اندرین صورت ضعیف اساس  
تا کی، ای همچو گاو سر در پیش  
تن تو خاک تیره را شد فرش  
صورتی را، که جان معنی هست  
مغز او را ز پوست به بیند  
ای که غافل ز حال خود شده ای  
از تو آخر پرسد ایزد پاک  
کرده بودی بمردمی دعوی  
روزی اندر سراچه شاهی  
هر که دل در امور سفلی بست  
هر دلی کو هوای دنیا خواست  
هر که در ملک جان امین نبود  
گوهری پیش مفلسی نهند  
عاشقان راست این مقام، آری

دیگران را و خود ز خود غافل؟  
وانگه از خویشتن گذر نکنی  
شناسی فراق را ز وصال  
همه از بهر خوردن و خفتن  
جان معنیست، سعی کن، بشناس  
طعمه ای گرگ نفس را چون میش؟  
دل و جان تو تاج و قبه عرش  
منجینق اجل اگر بشکست  
باز گشتن بدوست به بیند  
چون بدانجا روی که آمده ای  
گوید: ای جرم کرده ناپاک  
حاصلت کو ز صورت و معنی؟  
کار ناکرده مزد میخواهی؟  
ببلاهای جاودان پیوست  
در تن افزود، لیک از جان کاست  
خازن نقد ماه و طین نبود  
این بلندی بهر کسی ندهند  
عاشقان را سزد چنین کاری

### سبب نظم کتاب

جان من چون بعالم دل شد  
گشت حاصل ز فیض ربانی  
باصفا جمع گشت و حامل شد  
در وجود جنین روحانی

(۱) خازن بمعنی گنجور و خزانه دار، ماه بمعنی آب و طین بمعنی گل است.

چون محبت بشوق تسویه<sup>۱</sup> داد  
دیدمش، چون زغیب روی نمود  
در مهاده<sup>۲</sup> هواش پیوسته  
داد پستان فکر من ، بصفا  
شب و روزش غذا ز اشواقست  
صورتش همچو معنیش زیبا  
هیچ چشمی ندیده در خوابش  
راه خور از دریچه ناداده  
ساکن حجره امانت بود  
نقش او را، ز صانعی که بیست  
مستم از باده هواش، مست  
منزل او شریف جایی بود  
راستی هست مونس خوش خوی  
لفظ و معنی او همه مطبوع  
فصل او را هزار نوع بهار  
غزلیات و مثنویاتش  
بی قدم در جهان همی پیوید

قابله عشق یافت چون میزاد  
قصره العین نیک موزون بود  
بقساط<sup>۳</sup> هوس فرو بسته  
شیر « حولین کاملین »<sup>۴</sup> او را  
گرچه طفلیست ، پیر عشاقست  
خالی از حشو و صافی از ایطاه<sup>۵</sup>  
رخ ندید آفتاب و مهتابش  
سایه اش بر زمین نیفتاده  
در پس پرده صیانت بود  
ارمغانی هر آنچه خواهی هست  
که جگر گوشه لطیف منست  
زانکه در کوی آشنایی بود  
نیک خاموش، لیک شیرین گوی  
عشق را بیت های او ینوع<sup>۶</sup>  
که بود گلستان و گه گلزار  
چون حکایات او بغایت خوش  
بی زبان مدح خواجه میگوید

## در مدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری از سعادت بنا کند قصری

- (۱) مساوی بودن و بمعنی دست کردن (۲) گهواره (۳) قنطاق و پارچه ای که دست و پای کودک را در آن بندند (۴) دو سال تمام که مدت رجوع و شیرخوارگی طفل است (۵) حشو و ایطاه در اصطلاح علم بدیع، یعنی زواید. (۶) چشمه

اندر آن جایگه نهد گاهی<sup>۱</sup>  
 صحن عالم ازو کند مأمن  
 سایه اش نور مرحمت باشد  
 دولت ملك و دین تمام کند  
 ز بر تخت حکم شاه شود  
 تا ازو در زمانه وا گویند  
 خودبین ظاهرش درین دوران  
 سرور سروران روی زمین  
 صدر اسلام، صاحب اعظم  
 آصف<sup>۲</sup> روزگار، صدر جهان  
 آنکه اندر سرای کون و فساد  
 فلک مملکت بدو معهود  
 دین و دولت بصحبت او شاد  
 سایه او چو قبه خضرا<sup>۳</sup>  
 عدلش آراسته جهان چو ارم<sup>۴</sup>  
 جود او عاشقست بر سایل  
 بکفش نسبتی چو کردسحاب

بسر نشاند بمسندش شاهی  
 چشم دولت بدو کند روشن  
 چار دیوار و شش جهت باشد  
 کار آفاق با نظام کند  
 پشت اسلام را پناه شود  
 دایمش مرد و زن دعا گویند  
 حضرت صاحب زمین و زمان  
 خواجه روزگار شمس الدین  
 افتخار عرب، جمال عجم  
 شاه را خواجه، صاحب دیوان  
 مثل او مادر زمانه نژاد  
 سعد اکبر<sup>۵</sup> ز طالعش مسعود  
 ملك حکمت بهمتش آباد  
 هست هجده هزار عالم را  
 هم بانصاف وهم بجد و کرم  
 کرمش سابقست بر مایل  
 زان شد آبتن او بدر خوشاب

(۱) تخت و اورنگ شاهی (۲) مراد آصف بن برخیا وزیر با تدبیر سلیمان نبی علیه السلام است. شاعر ممدوح خود را با آصف مقایسه کرده است (۳) نام ستاره ای است. (۴) گنبد سبز، کنایه از آسمان (۵) نام باغ بسیار وسیعی است که شادابن هاد آنرا ساخت و پس از اتمام آن بهنگام دخول، مرد مهیبی را در مقابل خویشتن دید، از او پرسید کیستی؟ گفت: قابض ارواح، فرشته مأمور مرگه تو، عزرائیل، شادابندانه که اسرار کرد تا برای نخستین بار بمداز سالیان دراز بدرون باغ در آید، عزرائیل گفت مأمورم از جانب خداوند و بلخظه ای درنگ مجاز نیستم و او را قبض روح کرد.



ذات او گوهرست و ملک صدف	از کف جو دادوست کان چون کف
دست مستغنیش ببخشش وجود	از خزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم <sup>۱</sup>	انگبین کرده بر لب ارقم <sup>۲</sup>
طبع موزون او سرشته ز نور	از مناهمی و از ملاهی دور <sup>۳</sup>
ذات پاکش، که از علوم غنیست	از صفات و مدیح مستغنیست
زانکه در وصف او هنرمندان	هر چه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور؟	وصف خود خوبشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟	تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست	پایه <sup>۴</sup> او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ورز جلال	وی چو بدر منیر محض کمال
هست رأی تو نور امن و امان	که بدو روشنت جمله جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست	سایه حق ز نور تو پیدااست
هر خدنگی، که شست قهر گشاد	هدفش جان دشمنان تو باد
چشم معنی ز صورتت روشن	تا شود کور دیده دشمن

### در نصیحت ملوک

گفت استاد عالم عاقل:	از دو حالت آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا	که حیاست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم	بزدودن ز روح، زنگ ظلم
از مناهمی دین حذر کردن	میوه شاخ «واتقوا» <sup>۴</sup> خوردن

(۱) تلخی زهر (۲) مار سیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد (۳) مناهمی بمعنی چیزهاییکه نهی شده است و ملاهی چیزهای بیهوده دلهو. (۴) ظاهرآ اشاره است به آیه کریمه ۹۷ سوره آل عمران: یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ... ای کسانیکه ایمان آورده و گرویده اید از خدای بترسید که سزاوار ترسیدن است...

دوم از ملك نا شدن غافل  
 كامران بودن از طریق عدول  
 خاطر اهل دل طلب کردن  
 رتبت اهل حق بجان جستن  
 این صفت ها، که سیرت سلفست  
 اندر ایام او بحمد الله  
 آن مشارالیه اهل هنر  
 علم علم با نهایت عقل  
 علم علم بی نهایت ملك  
 چشم بدو روز آن جمال و کمال

هم نشینان صالح و عاقل  
 لطف و قهری بجای هر معمول  
 دور بودن ز مردم آزرده  
 آشکارا و از نهان جستن  
 صاحبان خلیفه را خلفست  
 خواجه دارد همه بدولت شاه  
 آن سرشته ز نور پا تا سر  
 رایت اوست در ولایت عقل  
 آب و آتش که دیده در یک سلك؟  
 دایمش پایدار باد اقبال

#### حکایت

چون سکندر ز منزل عادات  
 اندر آن عزم و آن طلب، بانی  
 نیز گویند کو وزیرش بود  
 کرد ارسطو بر سکندر یاد  
 چون مسخر شد دست باد ترا  
 چون سکندر ازو شنید دعا  
 این دعایست معتبر، لیکن  
 بسکندر چنان نمود حکیم  
 هر که بد شد فعال او «قدمات»  
 نیست مخلوق آنکه دایم زیست

شد مسافر بعزم آب حیات  
 بود با او حکیم یونانی  
 در قضایای ناگزیرش بود  
 که : شه ما همیشه باقی باد  
 تا جهانست عمر باد ترا  
 گفت در پاسخش که : ای دانا  
 ای دریغاً! که هست ناممکن  
 که : بمانی تو در زمانه مقیم  
 که نکو نام یابد آب حیات  
 هر که باقیست ذکر او باقیست

(۱) بتحققین مرده است - معنی بیت این است که هر کس بدکنش باشد، کارهای او -

عاقل از پایه معانی دهر	کی خورد آب زندگانی دهر؟
هر که او نیکنامی اندوزد	در جهان کسوت بقا دوزد
هر که را علم و ملک و دین باشد	عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت و یادمی گیرند:	در جهان مؤمنان نمی میرند
سرمه ای کثر ز خاک کوی حبیب	و آب حیوان طلب ز جوی حبیب
التفاتی بکن بمجلس ناز	نفسی شو باستان نیاز
بندگانت پرند ، حر بطلب	هست دریا بر تو ، در بطلب
خاطرم در این معانی سفت	نکته ای بس مفید و موجز گفت
از کم و بیش و از پس و پیشی	آخرست آنکه اول اندیشی

#### اندر ابتدای کتاب

صاحباً، راز اندرون ز نهفت	تا نپرسی زمن، نخواهم گفت
بنده را خاطر بست ناخرسند	عاشق هجر یار ، لیک ببند
که پسندد چون من هنرمندی	لب بیسته ، اسیر در بندی ؟
بنده را شاعری نپنداری	زین گدایان خدام شماری
چون در گنج دوست وا کردند	بمن این شیوه را عطا کردند
روز و شب درد درد می نوشم	در خروشم، اگر چه خاموشم
از تعلق بمن نما گل را	در حدیث اندر آر بلب را
تا نوابی ز عشق آغازم	وین چنین تحفه ها بپردازم
کلماتیست از مخارج اصل	اندر و هست مندرج ده فصل

#### فصل اول

حبذا عشق و حبذا عشاق	حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که در ره عشق	بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هر گز	نگریزند از جفا عشاق

خوش بلا نیست عشق، از آن دارند  
آفتاب جمال او دیدند  
داده اند اندرین هوا جانها  
ای عراقی، چو تو نمی دانند  
نگشادند در سرای وجود

دل و جان را درین بلا عشاق  
نور دارند از آن ضیا عشاق  
چون شکستند از آن هوا عشاق  
این چنین درد را دوا عشاق  
دری از عالم صفا عشاق

### مثنوی

عاشقان ره بعشق می بویند  
از می عشق اگر چه بی خبرند  
از شراب الست مستانند  
از می شوق دوست، مست شدند  
خویشتن را زدست از آن دادند  
از می نیستی چو بی خبرند  
عشق را رهگنر دل و جانست  
دلم این مستی از الست آورد  
دوست آنجا نظر چو برما کرد  
این صفا زان نظر پدید آمد  
آرزومند آن نظر ماییم  
شده در هر دلش پیوندی

درس تنزیل عشق می گویند  
راه جانان بجان همی سپرند  
تا ابد جمله می پرستانند  
همه در پای عشق، پست شدند  
کاندر آن کوی، رخت بنهادند  
راه عشقش بسر چگونه برند؟  
اولش طعنه در دل و جانست  
این طلب زان هوا بدست آورد  
اثر آن ظهور پیدا کرد  
عشق از آنجا مگر پدید آمد  
روز و شب اندرین تمناییم  
کرده در پای هر یکی بندی

### غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز  
دل بایوان عشق، بار نیافت

چشم عشاق، تیره بیند روز  
تا بکلی ز خود نکرد بروز

(۱) عشق را شاعر در این بیت بمنزله وحی والهام آسمانی تلقی کرده است که شرف نزول یافته.

در بیابان عشق ره نبرد  
 چه بلا بود کان بمن نرسید؟  
 عشق می گویدم که: ای عاشق  
 دیگر از فهم خویش قصه مخوان  
 بنشان ای عراقی، آتش خویش  
 خانه پرورد «لایجوز» و «یجوز»<sup>۱</sup>  
 زین دل جان گداز درد اندوز  
 چاک زن طیلسان و خرقه بسوز  
 قصه خواهی، بیا ز ما آموز  
 پس چراغی ز عشق ما افروز

## مثنوی

دل ما، چون چراغ عشق افروخت  
 انجم افروز اندرون عشقت  
 چون ز قوت سوی کمال آمد  
 عشق معنی صراط عشاقست  
 تا ازین راه بر کران نشوی  
 چون تویی صورت و تویی معنی  
 خویشتن را مبین، چو عشق آمد  
 هر که زین باده جرعه ای بخورد  
 اندرونی که درد او دارد  
 هر محبت، که در دلی پیداست  
 ابجد عشق، هر که خواند نخست  
 چون دلت تخته را فرو شوید  
 ای دل، ای دل، خمیر مایه تویی  
 جای عشقی و جای معشوقی  
 خرمن خویشتن بعشق بسوخت  
 علت حکم کاف و نون عشقت  
 کرسی تخت لایزال آمد  
 عشق صورت رباط عشاقست<sup>۲</sup>  
 در خور خیل صادقان نشوی  
 مکن از عشق خویشتن دعوی  
 شربت عشق بی خود آشامد  
 بتن و جان خویش کی نگرده؟  
 هرگز او را زیاد نگذارد  
 بی شک آن انقطاع غیر خداست  
 ز آنچه آموخت لوح ذهن بهشت  
 با تو این راز، خود دلت گوید  
 طفل را هست شیر و دایه تویی  
 همگی از برای معشوقی

(۱) جایز نیست و جایز است، کنایه از این که در طریق شناسایی حق جل و علا آنچه سبب موفقیت سالکان طریقت میگردد، تحصیل و تحقیق در زمینه یجوز و لایجوز یعنی علوم صوری نیست، بلکه نوری است که از جانب حق، بدلها افزانه میشود و گمراهان را بحقیقت رهنمون میگردد. (۲) صراط بمعنی راه و طریق و رباط بمعنی مهمانسرا، کاروانسرا.

این کرم بین تو با شکسته دلان  
دوستش دل شد، آشنایش عشق

میروی در سرای خسته دلان  
منزلش دل شد و هوایش عشق

### غزل

عشق درگردنش حمایل شد  
دل من عشق گشت و اودل شد  
از دلم عشق و گاه نازل شد  
کار من در فراق مشکل شد  
از چه افتاده وز چه حاصل شد؟  
این بس اورا که عشق منزل شد

دل من، چون بعشق مایل شد  
چون دل و عشق متفق گشتند  
گاه برست چون نبات از گل  
روی بنمود و دل برد و نشست  
من نمیدانم این بلا، دل را  
ای عراقی، مکن شکایت دل

### مثنوی

این بلا خود ز انبیا برخاست  
در جهان خود زدست عشق که پرست؟  
جانم از ذوق عشق عاطل بود  
همچو داود میزند در عشق  
پس بمویی دلش بیسایزد  
انبیا را ز کیش بر باید  
خو کبانی همی کنند ابدال  
وز ورع شهوتش فرو ماند  
چون بمیرد شهید عشق بود  
ما شده خوشه چین خرمن عشق

آفت عاشقی نه از سرماست  
داشت بریوسف و زلیخادست  
تا دلم را هوای باطل بود  
چون ز سیمرخ دید شهر عشق  
بادلش مهر خود بیامیزد  
عشق چون دستبرد بنماید  
اندرین کوی از آرزوی غزال  
عاشق ار راز خود بپوشاند  
بحقیقت مرید عشق بود  
بعد ازین دست ما و دامن عشق

### فصل دوم

خاطر من بخود فتاده دمی  
در از عشق دوست می سفتم

بود در کنج خانه صبح دمی  
غزلی دلپذیر می گفتم

نفسی وصف یار می‌راندم  
 دل ز احوال نیک و بد آزاد  
 عقل گردون نورد گردنکش  
 فکر عالم نمای معنی خوان  
 ذوق لذت شناس شاهد باز  
 طبع رعنا گرای شیرین کار  
 کلک نقاش خوی معنی جوی  
 خامه نقشبند چابک دست  
 آمد از عالم خفا بظهور  
 درچنان حالتی که جان لرزد  
 صوت بردرزان، زقرع<sup>۱</sup> هوا  
 خیز و بگشای در، که یار آمد  
 بی‌خبر گشت عقل سرمستم  
 بگشودم درش، چورخ بنمود  
 اندر آمد ز ماه، تابان‌تر  
 سایه غم برفت از سر من  
 بر رخس همچو موی آشفتم  
 وه! که بس خوب و دلکش آمده‌ای  
 بس لطیفی و نیک زیبایی  
 آدمی را چنین نباشد نور  
 تا جهانست، مثل تو قمری  
 چه ملک پیکری! بنام ایزد

ساعتی لوح دوست میخواندم  
 هر زمانم نتیجه‌ای می‌داد  
 جمع کرده دل از چهار وزشش  
 در دماغ خیال سرگردان  
 کرده در عشق نغمه‌ها آغاز  
 کرده حسن عروس فکر نگار  
 کرده معنی روان، چون آب بجوی  
 بتکی چند را صور می‌بست  
 يك يك از دل معانی مستور  
 دوست ناگاه حلقه بر در زد  
 از ره گوش هوش گفت مرا:  
 میوه از شاخ عمر بار آمد  
 بیخود از جای خود برون‌جستم  
 در جنت بروی من بگشود  
 ز سهی سرو بس خرامان‌تر  
 کآفتاب اندر آمد از در من  
 مست و حیران شدم، بدو گفتم:  
 مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای  
 حوری و از بهشت می‌آیی  
 ملکی، یا پری، بتی، یا حور؟  
 در نیامد بدلبری ز دری  
 کآفریدت ز روح تام ایزد

(۱) قرع، بفتح قاف و سکون را بمعنی دق‌الباب و در کوفتن .

ماه رویی و آفتاب جبین  
لب لعلش، کزو زخم لبیک  
گفتمش: صد دلت فدای سلام  
از شراب غرور خوبی مست  
سوی اشعار گفته می‌نگرید  
آدمی زاده کس ندید چنین  
کرد اشارت که: «السلام عليك»  
«و هلیک السلام والا کرام»  
موزه<sup>۱</sup> بر کند و ساعتی بنشست  
این غزل بر ورق نوشته بدید:

## غزل

ای ملامت کنان بی‌حاصل  
هستم آشفته بر رخی، که برو  
هست وصف جمال و نعت لبش  
دل دیوانه در سر زلفش  
هر که يك بار در همه عمرش  
از خیالش چه شا کرم! کو نیز  
ای صبا، ای صبا، غلام توام  
حال بیچارگان بادیه را  
گو: عراقی در آرزوی رخت  
سعی کمتر کنید در باطل  
شد پری واله و ملک مایل  
برتر از فکر سامع و قایل<sup>۲</sup>  
کسی بزنجیرها شود عاقل؟  
التفاتی کند، شود مقبل  
نیست از حال عاشقان غافل  
گر گذاری کنی بدان منزل  
برسانی بی‌سار در محمل  
جان همی داد و حسرت اندردل

## مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب  
دست یازید و برگرفت و بخواند  
چون بآخر رسید خوش بگریست  
گفتم: ای جان جان، من مسکین  
گفت: آنگه شود مرا باور  
ملفت شد بطالب آن مطلوب  
در بدو نیک این سخن میراند  
گفت: بیچاره این عراقی کیست؟  
در بیابان عشق گفته‌ام این  
که بدین قافیت یکی دیگر

(۱) پای افزار - هر نوع پوششی برای پا از قبیل کفش و امثال آن (۲) نعت، بمعنی

صفت، و سامع بمعنی شنونده، و قائل، بمعنی گوینده است.



باشد این در فراق و آن ز وصال  
وین یکی در وصال باید زود  
از تو بنوشتن و ز من گفتن  
دادمش: تا نوشت این غزل:

بر بدیهه<sup>۱</sup> بگویی اندر حال  
آن غزل در فراق جانان بود  
گفتم: ای مایه سخن گفتن  
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟

## غزل

وز لب آب زندگی حاصل  
در شب تیره نور دیده ودل  
برگ گل شرمسار و لاله خجل  
خشک برجای مانده، پا در گل  
وی رخت را غلام، شمع چگل<sup>۲</sup>  
رشته جان عاشقان مگسل  
که تو ناگه بدو شدی واصل  
لحظه‌ای دیرتر شدی مایل  
زانکه آشفته گم کند منزل

ای ز روی تو آفتاب خجل  
عاشقان را خیال عارض تو  
زانکه روی ترا ز غایت لطف  
ز آرزوی قد تو سرو سهی  
ای لب را اسیر، آب حیات  
از برای کمند گیسویت  
رمقی بود باقی از جانم  
وای اگر خاطرت بجانب ما  
اتفاقی عجب: عراقی و وصل!

## مثنوی

بکرشمه بسوی من نگرید  
گفت: ذوقت مزید و پاینده  
تیر فکر تو می شکافد موی  
بحقیقت کنون شناختمت  
بچنین شعر و حکمت عشقت  
خوب گفتی و نیک خواهی گفت

آن غزال این غزل چو زیبا دید  
زد چو طوطی یکی شکر خنده  
کاندر آماج نطق معنی جوی  
گرچه بسیار می نواختمت  
انعم الله نعمت عشقت  
زین صفت درها که طبع تو سفت

(۱) بدیهه شمری است که توسط شاعر فی المجلس گفته شود

(۲) طایفه‌ای است از ترکان قراختایی که بزبانی و خوش اندامی معروف بوده‌اند

گفت: ازین نوع گفته‌اند بسی  
 بازی کودکان همی خوانند  
 خاصه دعوی گری درین صورت  
 از نبی: «کل مدع کذاب»<sup>۱</sup>  
 زانکه «حیض الرجال» خوانندش  
 که جز آن جمله فاضلست و فضول<sup>۲</sup>  
 رو بکنجی درون نشین، خاموش  
 ورنه بنشین و خویشتن مستای  
 خود ستایی نشان جهل بود  
 یا خطی بازده بنادانی  
 یا برون نه قدم ز خانه عشق  
 غزل و قطعه و قصیده بسی  
 نمطی تازه و غریب بیار<sup>۳</sup>  
 همه گفتند، چیست نا گفته؟  
 من کیم؟ تا کجا رسد سختم؟  
 خویشتن را حقیر مایه بدان  
 نثر منظوم و نظم منشورست  
 موجب عشق حسن زیباییست

گفتمش: مثل این نگفته کسی  
 شعر، در عالمی که مردانند  
 شاعری منقطع کند نورت<sup>۱</sup>  
 نشیدی تو این حدیث صواب؟  
 شعر آن به که خود ندانندش  
 رو بتحصیل علم شو مشغول  
 ورنه، دعوی مکن، بمعنی کوش  
 در مقامات عاشقان مست آی  
 خود ستوده است هر که اهل بود  
 با سواد آی در سخن رانی  
 یا درون شو بتابخانه عشق  
 بس که گفتند هر يك از هوسی  
 گر تو پر مایه‌ای درین بازار  
 گفتم: ای نور چشم نا خفته  
 ای بیوی تو زنده جان و تنم  
 گفت: همی‌هی، نه اینچنین، نه چنان  
 سخن دل ز شاعری دورست  
 منشأ این سخن هم از جایست

(۱) ظاهراً اشاره است بحدیث نبوی: الشعراء يتبعهم الغاوون. گمراهان و اغوا-  
 شوندگان از شعرا پیروی میکنند. (۲) هر دعوی کننده‌ای دروغگو است (مانند متن‌بی شاعر  
 زمان جاهلیت که بخاطر اشعار سحر کننده‌اش نبوت را بر خود بست (چه، متن‌بی، بمعنی پیمبری  
 را بر خود بستن است). (۳) فاضل و فضول در اینجا بمعنی زائد و بی‌مصرف است  
 فضله بضم فاء و سکون. ضد نیز بهمین معنی است. (۴) نمط بمعنی روشن و طریقه  
 و غریب در اینجا بمعنی شکفت‌انگیز و اعجاب آور است.

درجهان هیچ کس مشوش عشق	نشد، الا از سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت	هر بصیری گهر نداند سفت
همه رانیست، گرچه جان و تنست	جان معنی، که در تن سخنست
مرد، اگر برفلک رسانندش	تا نگوید سخن، نداندش <sup>۱</sup>
سخنی کز سر صفا گویند	آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی کز اصل دیده نه ای	شربت وصل را چشیده نه ای
از صفا خاطر تو دارد نور	هستی از «حب ماسوی الله» <sup>۲</sup> دور
باز مانده نه ای بصورت و بس	فرق دانی میان عشق و هوس
باز دانسته ای حقیقت عشق	زانکه ورزیده ای طریقت <sup>۳</sup> عشق
اندرین شیوه تحفه ای بردار	نزد عشاق، یادگار بیار
پای در نه بجاده تحقیق	از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بر عشاق	از جگر خستگان درد فراق

## فصل سوم

آن غریبان منزل دینی	آن عزیزان جنت الماوی <sup>۴</sup>
محرمان سراچه قدسی	لوح خوانان سر نه کرسی
سالکان طریقه علیا	راه داران جاده سفلا
زنده جانان مرده درغم یار	مست حالان جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانی	غوطه خواران بحر نورانی

- (۱) اشاره است بحدیث شریف نبوی : المرء محبوبه تحت لسانه. انسان ( شخصیت انسان) در زیر زبانش پنهان است. چنانکه سمدی نیز در ترجمه این حدیث بیانی دارد:
- تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
- (۲) دوستی غیر خدا (۳) در اصطلاح عرفا طریقت، همان راهی است که طی آن بددستی و حقیقت، وصول بخدا را سبب میشود (۴) بهشت خانگاه

شاهبازان در قفس مانده	پیش بینان بازپس مانده
از حدود وجود گم گشته	وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان، زدوست پروا، نه	سوخته، چون زشمع، پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق رخش	خویشتن را فکنده در آتش
در ره دوست پاز سر کرده	ابجد <sup>۱</sup> عشق را زبر کرده
چون ز کتاب دهر جیفه <sup>۲</sup> شده	بر سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده	تن بجان مانده، جان فدا کرده
می نخورده شده بیوی مست	دوست نادیده دل بداده زدست
بر ره یار منتظر مانده	نمک شوق بر دل افشاند
بار محنت کشیده چون ایوب	زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته	صدق «میعاد» باز دانسته
کرده از جان بسوی کوش جوروی	«لیس فی جبتی سوی الله» گوی <sup>۳</sup>
جان «انا الحق» <sup>۴</sup> زنان و تن بردار	فارغ از جنت و گذشته ز نار
علم اتحاد <sup>۵</sup> بر بسته	لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال برکنده	گشته آزاد و همچنان بنده

## غزل

جنت قرب جای ایشانست	نور رضوان صفای ایشانست
جان من در هوای ایشانست	تن من خاک پای ایشانست

(۱) نوعی از ترکیب الفباء که در آغاز تحصیل در مکتب‌های گذشته به دانش‌پروهان می‌آموختند (۲) مراد، لاشه‌ای که متعفن شده باشد. (۳) در جامه من جز خدای نیست (ادای این جمله را هم بمنصور حلاج و هم جنید بغدادی نسبت میدهند) (۴) من حق هستم که در تعبیر صوفیان معتقد به وحدت وجود، بخصوص در کلام منصور حلاج آمده، چه در اصطلاح اینان، وجود واحد است و تکثرات موجود، رشحاتی هستند که از دریای بی‌کمران وجود مطلق واجب، ترشح کرده و در قالب ممکن می‌زینند و بدلیل همین گفته، منصور حلاج را بردار کردند (۵) مراد وحدت هستی و اتحاد وجود است.

عقل کل هست گنگ و لایعقل <sup>۱</sup>	هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذره اوست	مطلعش بر سمای ایشانست
به ازل چون قبول یافته‌اند	ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند	که بقادر فنای ایشانست
حلم و ترك و حیا نشانه‌شان	علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای، در دو جهان	این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست	کاین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت	اثری از عطای ایشانست

## مثنوی

آنکه ایشان برو نظر کردند	اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت	دست برد اندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد	خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد	منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی را که عشق روی نمود	هر زمانی ارادتش افزود
هر ارادت که عشق را شاید	از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که از محبت شد	یا ز انعام یا ز رایت شد
او اش عام و آخرش خاصست	محض لطفست و عین اخلاصست
در کلام خدای می‌خوانی	که «علیک محبت منی» <sup>۲</sup>
چون محبت رسد بعین کمال	دردل و جان والهان جمال

(۱) فاقد شعور و عقل (۲) ظاهراً اشاره است به آیه کریمه ۴۰ از سوره مبارکه طه... ان اقدفیه فی التابوت فاقدفیه فی الیم فلیلقه الیم بالساحل یاخذہ عدو لی و عدو له و القیت علیک محبه منی و لتصنع علی عینی... (خطاب بپادرسامی علیه السلام) او را در تابوت بگذار و بدریایش فکن. پس بینداخت او را بدریا تا در ساحل او را بگیرد کسی که دشمن بقیه پاورقی در صفحه بعد

عشق نامش نهند اولوالاشواق<sup>۱</sup>      چون رسد آن بحد استفراق<sup>۲</sup>  
 اندرین بحر اگر غریق شوی      تو خود استاد این طریق شوی  
 گر شنیدی و شد ترا معلوم      رو بخوان تا نکو شود مفهوم

### حکایت

بود معروف زاده‌ای عاقل      کرد تحصیل علم حکمت و شرع  
 مرد سالک، جوان صاحب‌درد      بارادت در آمد از در او  
 بارادت در آمد از در او      شیخ شبلی ز عالم تجرید<sup>۳</sup>  
 شیخ شبلی ز عالم تجرید<sup>۳</sup>      گفتش: اول بحسن عاشق شو  
 گفتش: اول بحسن عاشق شو      پس بیا، چون صفات شد حاصل  
 پس بیا، چون صفات شد حاصل      چون مرید آن سخن شنید از شیخ  
 چون مرید آن سخن شنید از شیخ      امر شیخش چو آن چنان آمد  
 امر شیخش چو آن چنان آمد      گوش کن تا: چها مقدر فرد  
 گوش کن تا: چها مقدر فرد      چونکه از خانقه برون آمد  
 چونکه از خانقه برون آمد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

من و دشمن او است. محبت خود را نسبت بتو انداختم (بدور افکندم) باشد که تربیت یابی  
 و آموخته شوی (چگونگی) حفظ و نگهداری مرا. یریدون لیطفئوا نورالله والله منهم نوره...  
 میخوانند با رمیدن نفسهای خود نور خدا را خاموش کنند، اما پروردگار تو نور خود را  
 به کمال خواهد رسانید هر چند که اکراه داشته باشند

(۱) دارندگان اشتیاق و صاحبان شوق (۲) طلب غرق شدن کردن (۳) شبلی یکی  
 از عارفان بنام و سالکان طریقت عرفان است که بمقام شامخس ارج بسیار می نهند (۴) وارستگی  
 از علایق مادی و گرایش به تجرد و انزواطلبی.

در گذر گه کسی که اول دید  
حسن او را بچشم عشق بدید  
زودماغ دلش معطر شد  
گشت ناگاه از هوای دلش  
وانکه بر بود ناگهان دل وی  
بخرابات رفت و سر بنهاد  
قرب سالی مرید عاشق مست  
ز آتش عشق دوست می جوشید  
چون خودی خودش زیاد برفت  
عشق « اویی » او ازو بر بود  
شیخ شبلی بچشم حال بدید  
از خراباتیش طلب فرمود  
زان مجازش حقیقتی بنمود  
زان میانش بخلوتی بنشانند  
مرد عاشق چو پیر خلوت شد  
چونکه در راه عشق صادق شد

## مثنوی

« انما العاشقون مذبحون »  
عاشقان کشتگان زنده دلند  
عاشقان را نه دود و نه عود دست  
دل عاشق ز عشق بیمارست  
وصف معشوق را ز عاشق پرس  
وصف شیرین بنزد خسرو گوی  
« عند باب الحبيب مطروحون »  
ز آتش عشق دوست مشتعلند  
نالۀ عشق لحن داود است  
نالۀ زیر عاشقان زار است  
حسن عذرا ز چشم وامق پرس  
مهر لیلی ز طبع مجنون جوی

(۱) جز این نیست که عاشقان قربانیان هستند و در راه دوست افتادگانند .

(۲) وامق و عذرا نام دو عاشق و معشوق بوده است .

سوز پروانه شوق پروین دان  
 همه عالم، اگر پر از هوسست  
 جان فرهاد، اگر چه شیرین بود  
 هر که او را دلی بود، باری  
 ای که عاشق نه‌ای، حرمت باد

اصل سودای ویس ورامین<sup>۱</sup> دان  
 بشر را اشتیاق هند بست  
 عاقبت هم برای شیرین بود  
 ناگزیرش بود ز دلداری  
 زندگانی، که می‌دهی برباد

### غزل

در دلی کان بعشق مایل نیست  
 زاغ، گو: بی خبر بمیر از عشق  
 دل بی عشق چشم بی نورست  
 بیدلان را جز آستانه عشق  
 هر که مجنون شود درین سودا

حجره دیودان، که آن دل نیست  
 که ز گل، عندلیب غافل نیست  
 خود بین حاجت دلایل نیست  
 در ره کوی دوست منزل نیست  
 ای عراقی، مگو که عاقل نیست

### مثنوی

هر که بر خوان این هوس خامست  
 هر که از عشق بی‌خبر باشد  
 بی‌خبر در بریدن منزل  
 روز و شب، سال و ماه آواره  
 هر که عاشق نگشت در معنی

نیست معنی درو، همه نامست  
 اندرین ره بسان خسر باشد  
 قند بردوش و گاه وجود در دل  
 در بیابان نفس اماره<sup>۲</sup>  
 آدمی صورتست و خرمعنی

### حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز

وعظ گفتی بخطه شیراز؟

۱- ویس ورامین نام دو عاشق و معشوق بوده است :

(۱) نفس بسیار امرکننده به بدیها، چنانکه درآیه شریفه ۵۳ از سوره یوسف میخوانیم:  
 ان النفس لامارة بالسوء الا مارحم ربی: بدرستی که نفس انسان بسیار امرکننده به بدیها است  
 جز آنکه خدای رحم کند (وتوفیق کف نفس و خویشمن‌داری عنایت فرماید)



خاطرش کاشف دقایق بود  
 سخنی دلفریب و جان پرور  
 سکهٔ عشق بر درست سخن  
 همه مستان عشق بی‌می و کاس<sup>۱</sup>  
 پاکبازان عالم توحید  
 گفت: عشاق را مقام کجاست؟  
 از سر عشق با او گفت:  
 گفت: «طوبی لهم وحسن مآب»<sup>۲</sup>  
 سخن اندر میان، بغایت ذوق  
 خالی از نور، دیدهٔ دل و جان  
 همچو غولی از آن میان برخاست  
 باز کار او فتاده، سرگشته  
 غم کارم بخور، که امشب من  
 خری آراسته بهر هنری  
 استخوانش، ز فربهی، همه مغز  
 روز و شب همنشین و یار و رفیق  
 بتفرج میانه بازار  
 از جماعت پیرس: اگر دیدند؟  
 چون در آن معرض آمد این گفتار

سخنش منبع حقایق بود  
 روزی آغاز کرد بر منبر  
 بود عاشق، زد از نخست سخن  
 مستمع عاشقان گرم انفاس  
 گرم نازان عرصهٔ تجرید  
 عارفی زان میان پیا برخاست  
 پیر عاشق، که در معنی سفت  
 نشنیدی که ایزد و هاب  
 این بگفت و براند از سر شوق  
 ناگهان روستایی نادان  
 نا تراشیدهٔ هیکلی ناراست  
 لب شده خشک و دیده ترگشته  
 گفت: کای مقتدای اهل سخن  
 خرکی داشتم، چگونه خری؟  
 خانه زاد و جوان و فربه و نغز  
 من و او چون برادران شفیق  
 یکدم آوردم آن سبک رفتار  
 ناگهانش ز من بدزدیدند  
 مجلس گرم و غرقه در اسرار

(۱) جام، کاسه (۲) آیه ۲۸ سورة الرعد: الذین آمنو و عملوا الصالحات طوبی لهم... آنها که ایمان آورده و کارهای نیک بجای آورده‌اند، پاک و خوش باد برایشان در حالیکه نیکو بجانب خدای باز میگردند.

حاضران خواستندش آزدن  
 پیرگفتا بدو که : ای خرجو  
 نطق در بند و گوش باش دمی  
 پس ندا کرد سوی مجلسیان:  
 هر که با عشق در نیامیزد  
 ابلهی ، همچو خر، کریه لقا  
 پیرگفتا : تویی که در یاری  
 بانگ برزد، بگفت: ای خردار  
 و یحک<sup>۱</sup> ای بی خبر ز عالم عشق  
 خر صفت، بار گاه وجو برده  
 از صفاهای عشق روحانی  
 طرفه دون همتی و بی خبری  
 هر حرارت، که عقل شیدا کرد  
 هر لطافت، که در جمال افزود  
 گر تو پاکی، نظر بپاکی کن  
 سوز اهل صفا بیازی نیست  
 رو، در عشق آن نگارین زن  
 هر که عشقش نپخت و خام بماند  
 عشق ذوقیست، همنشین حیات  
 عشق افزون ز جان و دل جان نیست  
 گاه باشد که عشق جان گردد  
 گاه جان زنده شد، حیاتش عشق

خر ز مسجد پیا گه آوردن  
 بنشین يك زمان و هیچ مگو  
 بنشین و خموش باش دمی  
 کاندرین طایفه، ز پیرو جوان  
 زین میانه بیسای بر خیزد  
 چست بر خاست، از خری، بر پا  
 دل نبستی به عشق؟ گفت: آری  
 هان! خرت یافتم بیار افسار  
 نا چشیده حلاوت غم عشق  
 بی خبر زاده، بی خبر مرده  
 بی خبر در جهان، چو حیوانی  
 که ندارد بدلبری نظری  
 نور خورشید عشق پیدا کرد  
 اثر عشق پاکبازان بود  
 منقطع از طباع خاکی کن  
 عشقبازی خیال بازی نیست  
 که تو از عشق اوشدی احسن  
 مرغ جاننش اسیر دام بماند  
 بلکه چشمست بر جبین حیات  
 بلکه در ملک روح شیطان نیست  
 گاه در جان جان نهان گردد  
 گاه شد چون زمین، نباتش عشق

آب در میوه خرد عشقت      بلکه آب حیات خود عشقت  
لذت عشق عاشقان دانند      پاکباران جان فشان دانند

## فصل پنجم

مطربا ، نغمه حزین بردار      يك زمانم دماغ جان تر دار  
از نه آهنگ خرده عشاق      نغمه‌ای گو ، ز پرده عشاق  
مردم از هجر دوست ، يك دمه‌ای<sup>۱</sup>      دل من زنده کن بزمزه‌ای  
تا من اندر سماع عشق آیم      مجلس عاشقان بیارایم  
نفسی بگذرم ازین پس و پیش      ساعتی بنگرم بهستی خویش  
چونکه پی گم کنم ازین هستی      راه یابم بعالم مستی  
همچو مستان سماع برگیرم      نعره شوق دوست درگیرم  
ساعتی همچو آرزومندان      ز اشتیاق حبیب در میدان  
مرغ بسمل صفت ، ز نم پروبال      و آیم از روزگار حال بقال<sup>۲</sup>  
شرح عشق و محب و حسن حبیب      بدهم يك بیک علی الترتیب:  
روز اول ، چو جوهر آ انسان      مایل عشق بود و خالی از آن  
واهب اصل آلتی بخشید      که بدونیک را زبد بگزید  
در زمانه بدید ، تو بر تو      حسن با قبح وزشت بانیکو<sup>۳</sup>

(۱) یکدم. يك لحظه (۲) از حال بقال آمدن، از درون به بیرون توجه کردن است  
(۳) جوهر در علم منطق عبارت از ذات شیئی است و در مقابل آن عرض قرار دارد.  
(۴) کنایه از این عبارت فلسفی است: تعرف الاشياء با ضدادها. هر چیزی به ضد آن شناخته  
میشود. اگر ظلمت نباشد قدر نور مفهوم نیست و اگر برودت و سرما نبود، حرارت و گرما را  
نمی‌توانستیم حتی نام نهیم. همچنین است، سیاه و سفید، زوج و فرد، پیر و برنا،  
جاهل و عالم و... بنابراین فلسفه وجودی هر چیز، بدلیل ذات آن چیز است و خدا بشر  
را فاعل مختار خلق می‌کند تا خود راه خویش را برگزیند. لاجبر ولا تفویض بل امر  
بین الامرین.

گشت ناظر بصورت هر دو  
چو شد اندر دلش صفا غالب  
روی زیبا ز روی بد بگزید  
هر کجا حسن دلربایی دید  
هر دمش کسوتی لطیف نمود  
هر که عاشق بدیده جان شد

ز صفا و کدورت هر دو  
نشد او جز جمال را طالب  
بدنخواهد کسی، چونیکو دید  
چم جاننش همی درو نگزید  
هر زمانش ارادتی افزود  
گلخنی<sup>۱</sup> وار پیش سلطان شد

### حکایت

بود مردی همیشه در گلخن  
گرد حمام نفس می گردید  
زان مقامش ملال پیدا شد  
يك دم از گلخن بدن پیرید  
دید آب روان و سبزه و گل  
گرد آن مرغزار می گردید  
گفت باخویشتن که: این گلخن  
ناگهان دلبری فرشته لقا  
مرکب حسن را سوار شده  
از رخ خوب و عارض پر نور  
صد دل شاهد شکر گفتار  
صد ستاره مهش عرق کرده  
صد هزاران دلی بغم خسته  
چشم مستش چو ابروی دلکش

گلخنتش بود سال و مه گلشن  
گلخن جسم را همی تابد  
بتفرج بسوی صحرا شد  
گرد صحرای روح می گردید  
مرده در پای حسن گل، بلبل  
باز دانست پاك را ز پلیس  
هست بسیار خوشتر از گلخن  
اندر آن مرغزار شد پیدا  
صد چو یوسف رکابدار شده  
رشد صد آفتاب و منظر حور  
برده از ره بطره طرار  
آفتابی ز نو بر آورده  
برده، در دام زلفها بسته  
خوب با خوب دیده خوش باخوش

(۱) گلخن، تون حمام است و گلخنی تون تاب (آنکه هیزم در تون نهد تا حرارت به آب رسد) مراد نهایت تواضع و فروتنی بندگان در مقابل ذات کبریائی حق است.

نسبتی دان بدان لب و دندان  
 که تو گفתי نداشت بهره ز خاک  
 تیرش اندر کمان، کمان در دست  
 عاشقان را بتیر خواهد زد  
 از بن گلخن آمده بیرون  
 شاهزاده چو سوی او نگرید  
 شد در او، از شراب حیرت، مست  
 بس بغربال چشم خون می بیخت  
 در پی آن پسر همی گردید  
 بوی عشقش ز خون دل بشنید  
 باد پارا فرو گذاشت عنان  
 گلخنی او فتاده مست و خراب  
 وز ملاقات، امید بگسسته  
 از تن و جان امید ببریده  
 غرقه در خون ز اشک دیده خویش  
 گلخنی راهنوز در خون دید  
 گلخنی دوست دید و آهی کرد  
 گلخنی را بدان صفت بگذاشت  
 گاه در شهر و گاه در صحرا  
 گاه با خویشتن همی گفتی  
 بگدایی کجا کند پروا؟  
 من چه گویم که از که مینالم؟

قطره ژاله بر گل خندان  
 تن و جانش چنان مطهر و پاک  
 عزم نخجیر گاه کرده و مست  
 راست گویی مگر بغمزه خود  
 گلخنی بی نوا و ناموزون  
 عارضی آن چنان منور دید  
 زورش از با برفت و دل از دست  
 خون ز سودای دل ز چشمان ریخت  
 جامه گلخنی ز تن بدرید  
 شاهزاده چو سوی او نگرید  
 از تعجب بحال او نگران  
 سوی نخجیر گاه شد بشتاب  
 ناوک فرقتش جگر خسته  
 دل بداده ز دست و شوریده  
 با دلی خسته و درونی ریش  
 روز دیگر، چو شاه و اگر دید  
 مست مست اندرون گاهی کرد  
 آن نگارین ره حرم برداشت  
 وامقی گشته در پی عذرا  
 گاه سودای آن پری پختی  
 چه خیالست؟ پادشاهی را  
 گر بپرسد کسی زمن حالم

نیست یارای گفتنم : با کس  
 منزل دور و بس گرانبارم  
 جگرش سوخته، دلش بریان  
 باطنش مست و ظاهرش هشیار  
 گر بشهر آمدی ، بهر ایام  
 پیش هیچ آفریده ندریده  
 بانم چشم و اشک چون باران  
 با سنگ کوی دوست همدم شد  
 کرده در چشم جان، بیوی حبیب  
 مدتی با دل ز غم بدو نیم  
 تا غلامی برو شبیخون کرد  
 بی دل و جان همی دوید بسر  
 چون دو هفته برآمد از ایام  
 صف نخجیر را مطول کرد  
 عاشق مستمند بیچاره  
 دیده پر خون، دماغ پر سودا  
 غم هجران تنش چو مو کرده  
 در بیابان عشق سرگردان  
 گشته فارغ ز گلخن و حمام  
 ناگهان دل فکار شد آگاه  
 آهویی دید کشته، بخروشید  
 پوست در سر کشید آهووار  
 شاهزاده، چو در رسید از راه  
 صورتی دید همچو آهویی

که دلم را بوصل کیست هوس ؟  
 چون کنم ؟ چیست چاره کارم ؟  
 سال و مه خسته، روز و شب گریان  
 در پی یار و بی خبر ز اغیار  
 نزدی جز بکوی دلبر گام  
 پرده راز آن پسندیده  
 راز یاران نهفته ز اغیاران  
 بچنین فرصتی چه خرم شد ؟  
 خاک پای سگان کوی حبیب  
 بود در کوی آن نگار مقیم  
 زان مقامش بزور بیرون کرد  
 تا بجای سگان آن دلبر  
 آن نگارین، دو هفته ماه تمام  
 عزم نخجیرگاه اول کرد  
 بود در کوه و دشت آواره  
 جان ز آشوب عشق در غوغا  
 در میان وحوش خو کرده  
 همچو مجنون مشوش و عریان  
 آشنایی گرفته با دد و دام  
 که بنخجیر خواهد آمد شاه  
 پوست بر کند از او و در پوشید  
 تا بتیرش مگر زند دلدار  
 کرد گرد شکارگاه نگاه  
 غافل از عادت تک و پویی

گفت: غافل نشسته است این‌دد  
گلخنی زخم تیر در دل خورد  
بیخود آن پوست دور کرد ز تن  
تیر کز شست دلبران آید  
چشمه خون روانش از دل ریش  
دزه چون آفتاب را بیند  
در رگش چون نماند خون برجا  
بر گذرگاه دوست بر خون خفت

اندر آورد تیر و بروی زد  
جان و تن نیز در سر دل کرد  
گفت: دستت درست باد، بزنا  
هدفش جان عاشقان آید  
رقص می‌کرد از طرب، بی خویش  
در هوایش ز رقص ننشیند  
سست شد، اندر اوفتاد ز پا  
جان همی داد و این غزل میگفت:

## غزل

در هوای تو جان و تن یارست  
صید خود را چرا زنی تو بتیر  
در هلاک دلم چه می‌کوشی؟  
دل بسی در غمت بخون غلتید  
ای شبنم روز با تو، بی‌رخ تو  
عاشقان پیش چون تو صیادی  
من ز تیرت امان نمی‌طلبم

جان فدا کرد عاشق و وارست  
کو بدام تو خود گرفتارست؟  
چونکه بیچاره خود درین کارست  
لیکن این بار خود سبکبارست  
روز روشن مرا شب تارست  
جان فدا میکنند و ناچارست  
لیکنم آرزوی دیدارست

## مثنوی

آن پری، بعد از آنکه تیر انداخت  
اندر آمد ز اسب پیشش شد  
نفسی راه لطف پیش گرفت  
عاشقان را بلطف بنوازند  
تا خدنگی ندوختش برجان

گلخنی زخم خورده را بشناخت  
مرهم اندرون ریشش شد  
سر او برکنار خویش گرفت  
دلبران، بعد از آنکه اندازند  
نگرفتش بنواز بر سر ران

جان بداد و وداع جانان کرد  
 کم از آن گلخنی چرا باشی؟  
 کار مجنون مشوشی باشد  
 خواه تیر جفا و خواه وفا  
 خوردن تیر را خطر نبود  
 از دل و جان اگر برون آیی  
 بتو تیری نمی‌زند بر پوست<sup>۱</sup>

تاب وصلش نداشت آن پردرد  
 گر تو از عاشقان فلاشی  
 عاشقی با بلاکشی باشد  
 چونکه توی تو شد بدل بصفا  
 هدفی را که بیم سر نبود  
 تیر معشوق را هدف شایی<sup>۱</sup>  
 همگی روی تا نیارد دوست

## غزل

پس با بروی چون کمان در کش  
 ردن از تست و از من آهی خوش  
 دیده در حیرتست و دل در غش  
 ور بسوزانیم تو در آتش  
 شربت از دست دوست خوش در کش  
 نیش دان و بخاک ریز و مچش  
 خویشتن را بگویی، ای دلکش

تیری، ایدوست، برکش از ترکش  
 هان! دلم گر نشانه می‌خواهی  
 کی ز تیرت الم رسد؟ که مرا  
 یابم از دیدن تو آب حیات  
 خواه نوشمت و خواه زهر آلود  
 ور دهد غیر شربت نوشت  
 بهراقی مگو: بیا بر من

## مثنوی

این مناجات میکند: کای دوست  
 کالدهای ما چو مزبلها<sup>۲</sup>  
 روی بنمای، تا برون آییم

هر کرا نیست عیش خوش بیدوست  
 جان ما گوهریست بیش بها  
 اندرین مزبله<sup>۲</sup> چه می‌باییم؟

(۱) شایسته‌ای، بنا به ضرورت شعری بگونه «شایی» آمده است. ۲- شیخ اجل سعدی نیز همین حکایت را در باب عشق و جوانی گلستان با اندک تغییری دارد. (۳ و ۴) مزبل و مزبله اسم زمان و مکان است، بمعنی جای خاکروبه و فضولات، ظرفی که خاکروبه و سرگین در آن ریزند.



هم بیدارت آرزومندیم	گرچه از تو بیوی خرسندیم
هم ز بیدل حدیث جان بشنو	عاشقا، راز عاشقان بشنو
گلخنی جان تست و گلخن تن <sup>۱</sup>	گوش کن سر این فسانه زمن
در تنت هست گلخنی ز ظلوم <sup>۲</sup>	گرچه در جان تست کان علوم
لقب جسم تو جهول نهاد	آنکه در جان ترا اصول نهاد
دیده دل بدوست نگشایی	تا تو از خویشتن برون نایی
تا ببینی مگر زخ جانان	چون برون آمدی، فداکن جان

## فصل ششم

عاشقان را غذای روح بده	ساقیا، باده صبوح بده
می بده «مای» ما ز ما بستان	باده عشق ده بما مستان
تا شود نیستی من هستی	در دلم نه حلاوت مستی
باده ای ده، که جرعه اش جانست	زان صراحی، که جام رضوانست
باده ناخورده، مستم از بوبت	ای که بر یاد لعل دلجویت
راحتی بخش می پرستان را	نفسی باز پرس مستان را
بیخودم کن دمی باده ذوق	سوختم، سوختم، در آتش شوق
باده عشق ناچشیده و مست	عجب آید مرا ز باده پرست
چون بیارد بتشنه ای باران	در بیابان، بفصل تابستان

(۱) گلخن، تون حمام را گویند. در این بیت تن آدمی بمنزله ظرف تلقی شده و جان مظلوم یعنی جان در تن همانند تون تاب در تون حمام است (۲) ظلوم صیغه مبالغه است و بمعنی بسیار ظلم کننده می آید. این بیت و بیت بعد از آن اشاره است به آیه شریفه ۷۲ سوره سباء: انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فأبين أن يحملنها و أشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً. بدرستیکه ما امانت (خود) را بر آسمانها، زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس امتناع ورزیدند از برداشتن و حمل آن و ترسیدند (پس) انسان آنرا برداشت. بدرستیکه او بسیار ستمکار و نادان است.

گر چه يك لحظه ز آن بياسايد  
 می بیفزا، چو شوقم افزودی  
 باز مخمور عشق را می ده  
 تا دگر بار مستی آغازم  
 هم بآب اشتیاقش افزاید  
 روی پنهان مکن چو بنمودی  
 چون مدامم دهی، پیایی ده  
 وین غزل را انیس خود سازم

## غزل

دل و جان بست با من مشتاق  
 روی زیبا ز من چرا پوشی؟  
 تو طبیعی و ما چنین بیمار  
 بر دلم ساحران غمزه تو  
 مست شوق توایم و باده وصل  
 از محیط غم تو جان نبرند  
 در بیابان عشق تو دل ما  
 بتو نزدیک و تن اسیر فراق  
 «این تحریمه علی العشاق»<sup>۱</sup>  
 تو ملولی و ما چنین مشتاق  
 «رامیات با سهم الاماق»<sup>۲</sup>  
 نرسیدست هم چنان بمذاق  
 غوطه خواران بحر استغراق  
 «صارحیران مشرق الاشراق»<sup>۳</sup>

## مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت  
 آرزوی تو هر دم از دل ریش  
 نه فراغی بحسب حال منت  
 سخنی کان از آن لب دلجوست  
 عالم عاشقان ز حیرت او  
 گرچه در دیست، عشق، بی درمان  
 راه تو موضع سرم گردد  
 تا بسودای تو گسرفتارم  
 خانه صبر عاشقان غارت  
 راتبی<sup>۴</sup> می برد بعبادت خویش  
 نه مجالی که بشنوم سخنت  
 یاد جانش فدا، که جان داروست  
 در بدر می روند و کوی بکو  
 هست درمان درد ما جانان  
 طالبم، گر میسرم گردد  
 کافر م، گسز خود خبر دارم

(۱) در کجا (دیدن روی زیبا) بر عاشقان حرام شده است ؟ (۲) تیراندازانی هستند که تیرهای شدیدترین گریه ها را پرتاب میکنند (۳) سرگردان طلوع اشراق گردید (۴) وظیفه و مستماری و جیره

تا بگوشم حکایت تو رسید  
 حسنت آوازه در جهان افکند  
 خیل حسن تو ملک جان بگرفت  
 آرزوی تو آشکار و نهان

دیگر از دیگران سخن نشنید  
 هر دلی، کان شنید، جان افکند  
 صیت حسنت همه جهان بگرفت  
 می دواند مرا بگرد جهان

### حکایت

پسری داشت شحنة<sup>۱</sup> تبریز  
 خلعت ذات او، ز موزونی  
 شیخ عالم، امام غزالی<sup>۲</sup>  
 گشت آگاه زان گزیده خصال  
 خبر حسن او بشیخ رسید  
 اسب عزم از زمین ری زین کرد  
 از می اشتیاق او شد مست  
 چون بنزدیک شهر رفت فقیر  
 گفت شحنة که: باشد آن سالوس  
 شیخ صورت پرست و زراقست<sup>۳</sup>  
 مگذارید اندرین شهرش  
 قاصدی شد ز شهر بر سر راه  
 چونکه بشنید شیخ صاحب درد  
 چون بجیب افق فرو شد هور<sup>۴</sup>  
 شد بخرگه، هوای بستر کرد

حسن او دلفریب و شورانگیز  
 صورت لطف وضع بیچونی  
 آن جهان علوم را والی  
 صفتش فهم کرد از استدلال  
 صبر و آرام از دلش برمید  
 میل دیدار آن نگارین کرد  
 پای در ره نهاد و دل بر دست  
 عرضه کردند حال او بامیر  
 بامید آمد و شود مأیوس  
 شهرة شید<sup>۴</sup> اندر آفاقت  
 تا رود باز پس، کشد زهرش  
 کرد از آن حال، شیخ را آگاه  
 در دو فرسنگ شهر منزل کرد  
 روشنی شد ز صحن عالم دور  
 دامن خیمه پر ز گوهر کرد

(۱) داروغه و پاسبان (۲) امام محمد غزالی با تألیفات فراوانی در زمینه‌های

مختلف علمی و یکی از ائمه سنت و جماعت (۳) ذراق صیغه مبالغه و بمعنی بسیار

مکار و فریبنده است (۴) مکر و تزویر (۵) خورشید

شحنه را نیز خواب در پیچید  
دید در خواب، کش رسول خدا  
بستان این مویز و رو حالی  
چون در آمد بصبح شحنه ز خواب  
شیخ چون دید شحنه را از دور  
پیش از آن کش بنزد خویش آورد  
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت  
متاله<sup>۱</sup> روان راه اله  
حسن را صورتی مبین و مدان  
باصره، چونکه با کمال بود  
گر طبیعت چشیدنش خواهد  
سیب سمین برای چیدن نیست

گوش کن تا که او بخواب چه دید  
داد مثنی مویز و گفت او را:  
خود ببر پیش شیخ غزالی  
بر گرفت آن مویز و کرد شتاب  
در پی افتاده آن سرشته ز نور  
طبق پر مویز پیش آورد  
هان! نشایش ازین طبق برداشت  
بموئزی جهان برند از راه  
بمویزی ز راه باز ممان  
لذتش را تب جمال بود  
بیند و هم رسیدنش خواهد  
زو نصیب تو غیر دیدن نیست

(۱) بروزن متعلم، کسب دانش الهی کردن، دانش ژوهان مکتب الهی.

## فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم  
گر رویم از درت وگر نرویم  
چون که در دام تو گرفتاریم  
چون دم از آشنایی تو زنیسم  
سر ما و آستانه در تو  
تو میبندار کز در تو رویم  
تا ز عشق تو جرعه‌ای خوردیم  
تا بکوی تو راهبر گشتیم  
تا ز جان با غم تو پیوستیم  
تا ز شوق تو مست و حیرانیم  
چون بسودای تو گرفتاریم  
تاب حسن تو آتشی افروخت

عندلیبان بوستان توایم  
از تو گوئیم و هم زتو شنویم  
از تو پروای خویش چون داریم؟  
میل بیگانگی چگونه کنیم؟  
منتظر تا رویم در سر تو  
بسر تو که در سر تن رویم  
دل بدادیم و جان فدا کردیم  
جز تو، از هر چه بود برگشتیم  
رخت هستی خویش بر بستیم  
ره بهستی خود نمی‌دانیم  
سر سودای خود کجا داریم؟  
دل ما را بدان بخواهد سوخت

### غزل

گر ز شمع چراغی افروزیم  
خرمن خویش را بدان سوزیم

در غمت دود از آن بعرض رسد	آتشی کز درون بر افروزیم
آفتاب جمال، بر ما تاب	ز آنکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را	از دو عالم دو دیده بردوزیم
مایه جان و دل براندازیم	به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان، بمکتب عشقت	ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما	ای عراقی، بیا، که فیروزیم

### مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد	دلم از جان خود جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا	هستی خود ملول کرد مرا
در سماع توام، چو حال گرفت	از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو بر خواندم	مایه جان و دل بر افشاندم
هر کجا آفتاب حسن تو تافت	عاشقان را بجست و نیک بیافت
اگر، ای آفتاب جان افروز	شب ما از رخ تو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی تو تاب	گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق، گرم بازارت	به ز من عالمی خریدارت
من کیم، تا ز من ز عشق تو لاف؟	نیست دعوای این سخن ز گزاف

### حکایت

یکی از عاشقان جمالت را	بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد	آن قرین دل و قریب احد

بود بر چرخ انجم اختیار  
 آن گره<sup>۱</sup> سالکان، که ره بردند  
 بر بود از مقام آزادی  
 بر بودش بتی چنان مقبل  
 حسن زیباش خیل عشق آورد  
 گفت: آیا بر من آریدش ؟  
 در زمان نزد شیخش آوردند  
 زو بپرسید: تا چه دارد دوست ؟  
 در دمش چون از او پرسیدند  
 شیخ شطرنج خواست، وقت گزید  
 چونکه مغلوب کرد خیلش را  
 حب شطرنج از دلش بر بود  
 فرس دولتش چو بازی شد  
 شاه نفسش از آن عری<sup>۲</sup> برخاست  
 دستها باز داشت زین دستان  
 چند روزی بخلوتش بنشانند  
 چون ز ذوق صفاش بی هوش کرد  
 هست عشق آتشی، که شعله آن  
 چون بسوزد هوای پیچا پیچ  
 او سرا پای تخت انوارست

آفتاب معانی اسرار  
 اقتباس کمال از او کردند  
 دل او حسن مجد بغدادی  
 ناگهان از مقام عالی دل  
 صبر و آرام را بغارت برد  
 هست جان او، بر تن آریدش  
 خاطر شیخ گشت رسته ز بند  
 و آن چه باشد که دوست عاشق اوست ؟  
 میل شطرنج باختن دیدند  
 با حریف ظریف می بازید  
 همگی جذب کرد میلش را  
 بازی چند بس نکوش نمود  
 بیدق همتش بفرزین شد  
 ماهر خمر صه ای نکوتر خواست  
 پیل او کرد یاد هندستان  
 کاندرا آن لوح سر عشق بخواند  
 همه در عشق او فراموش کرد  
 سوز دزدل حجاب هر حدثان<sup>۳</sup>  
 او بماند چو زو نماند هیچ  
 او مطایای<sup>۴</sup> رخت اسرارست

(۱) مخفف گروه است (۲) در اصطلاح شطرنج هر گاه مهره میان شاه و رخ قرار گیرد آنرا مات عری گویند، چون شاه را بردارند، کشت میشود. این کلمه از عربی گرفته شده که بصورت «عراء» تلفظ میشود (۳) بروزن رحمن بمعنی حادثه و رویداد است (۴) جمع مطوی، درهم پیچیدن چیزی بگونه حلقه و چنبر زدن مار و در اصطلاح اهراب مطوی واحدی است که در مورد جامه، مار و روده بکار میرود.

او رساند ز شوق روحانی  
عشق ز اوصاف کردگار بکیست  
بود معبود خالق رزاق  
آن جمیلی، که او جمال آراست  
تا در گنج ذات بنماید  
چون باوصاف خاص ظاهر شد  
بجمال صفا تجلی کرد  
یافتش عاشق از ظهور صفت  
سمعش از سمع وهم بصر، زبصر  
وز ارادت ارادتش حاصل  
از جمالش جمال روی نمود  
از محبت محبتش بشناخت  
زین صفتها چو بوی دوست شنید  
مظهر روی دوست را بنهفت  
چونکه بر کند جبهه را وارست  
« ما به الاشتراك » را بنشان  
چون ز « سبحان » شدی تو، اعظم شان،<sup>۲</sup>

بجمال و جلال رحمانی  
عاشق و عشق و حسن یاری کیست  
نفس خود را بنفس خود مشتاق  
« کنت کنزاً »<sup>۱</sup> بگفت و آنکه خواست  
بکلید صفات بگشاید  
پیش انسان بذات حاضر شد  
عشق را یار اهل معنی کرد  
علمش از علم و قدرت از قدرت  
در کلام از کلام شد بخبر<sup>۱</sup>  
وز حیاتش حیات شد واصل  
وز بقایش بقای عشق فزود  
وز تجلی عشق عشقش باخت  
خوبستن را ندید و او را دید  
« لیس فی جنتی سوی الله »<sup>۲</sup> گفت  
جبه بر کن، که پات بردارست  
« ما به الامتیاز » را برخوان  
گرد هستی خود ز خود بنشان

### فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم      مایه درد و اصل درمانم

(۱) اشاره است به حدیث شریف قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحبیب آن اعرف  
فخلقت الخلق لکی اعرف (گنج پنهانی بودم که دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم خلق  
را تا شناخته شوم) (۲) در جامه من جز خدای نیست این جمله را بیکی از مشایخ صوفیه  
نسبت میدهند (۳) این جمله نیز از طاووس عارفان بایزید بسطامی است.



در هوای تو می‌کند پرواز  
جست و جوی تو حاصل کارم  
تا تو شمعی، تراست پروانه  
درد خود را دوا نمی‌دانم  
دشمنان را بسوخت بر من دل  
او و کالای او گران مایه  
فارغ از مثل من هزار هزار  
تا بینم مگر بخواب ترا  
که کنی سوی بیدلی نظری  
فرستی، تا نهیم در پایت  
التفاتی بیدلی کردن  
بتکبر کنون زیاد مهمل  
که ز ما بگذرد ترا در دل  
ما ز عشق تو این غزل گویان:

مرغ جان تا بیافت دیده‌باز  
گفت و گوی تو روز و شب یارم  
دل از عشق تست دیوانه  
نیک در کار خویش حیرانم  
در غم دوستان مهر گسل  
ما همه مشتری بی‌پایه  
ای ز سودایان درین بازار  
خواب خواهم من از خدا بدعا  
نکند خود بخاطرت گذری  
چون سرماست خاک سودایت  
می‌سزد جز بوقت دل بردن  
بتلطف ز ما ربودی دل  
تو بخود عاشقی، زهی مشکل!  
تو سبق برده‌ای ز نیکویان

## غزل

از تو در دل نیاز و در جان آرز  
تا نبینم جمال روی تو باز  
بر درت سر بر آستان نیاز  
نیست انجام، اگر بود آغاز  
جز بکویت کجا کند پرواز؟  
تا نگردد دریده پرده‌راز  
سایه‌ای بر من ضعیف انداز

ای شده چشم جان من بتو باز  
شب اندوه من نگردد روز  
تو ز ما فارغی و ما داریم  
در دلم آرزوی عشق ترا  
مرغ جانم ز آشیانه تن  
بیش ازینم ز خویش دور مدار  
آخر، ای آفتاب جان افروز

از تو ما را گذر نخواهد بود  
در غمت هر نفس، عراقی را  
گر اهانت کنی و گر اعزاز  
با خیالت حکایتیست دراز

### مثنوی

ای غم تو مجاور دل من  
تا دلم باد، مبتلای تو باد  
دیده را دیدن تو می باید  
دل ما را فراغت از جانست  
عشق، روزیکه دردمن بفزود  
در ترقیست کار ما در عشق  
وز زمانه غم تو حاصل من  
دایماً بسته بلای تو باد  
و گرم قصد جان کنی شاید  
زندگانی ما بجانانست  
شد حقیقی اگر مجازی بود  
بلکه اخلاص شد ربا در عشق

### حکایت

بود صاحب دلی بدانش و هوش  
از قضای خدا و صنع اله  
پیش قصری رسید و در نگرید  
صورتی خوب دید و حیران شد  
قرب سالی ز عشق می نالید  
دایم از گریه دیده پر خون داشت  
بجز اوصاف او نخواند و نگفت  
با سنگ کوی او همی گردید  
تا بدو خادمی پیام آورد  
سر خود گیر و گوش کن سخنی  
گر تو سودای عاشقی داری  
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات!

در نواحی فارس تره فروش  
می گذشت او براه خود ناگاه  
صورت دختر اتابک دید  
دل مجموع او پریشان شد  
که رخ خوب دوست باز ندید  
چشمها چشمه های جیحون داشت  
دایم ارجسرتش نخورد و نخفت  
سنگ کوبش بر آدمی بگزید  
کین گذشت از حکایت آن کرد  
چون تویی را کجا رسد چومنی؟  
شاید از قصر شاه بگذاری  
در بیابان و آرزوی فرات؟

راه برگزیر و بگلدر از دعوی  
کنج گیر و مگوی باکس راز  
صانع خویش را عبادت کن  
خود شود طاعت نهانی فاش  
بتبرک بخدمت آیند  
نیز با هیچ کس مگوی سخن  
به اتابک رسد حدیث تو هم  
اندهت را فرج پدید شود  
امر او را بجان و دل بگزید  
چار دیوار کی عمارت کرد  
از عبادت نیارمید و مخفت

لیک اگر صادق درین معنی  
بفلان کوه رو، مقامی ساز  
طاعت کردگار عادت کن  
روزگاری بدین صفت می باش  
در تو مردم ارادت افزایند  
هیچ چیزی ز کس قبول مکن  
چون شوی در میان خلق علم  
چسبون اتابک ترا مرید شود  
چونکه عاشق پیام دوست شنید  
شد بکوهی که او اشارت کرد  
وندر آنجا، چنانکه دختر گفت

## غزل

جای خود را ز گریه تر کرده  
از تن خویش بی خنجر کرده  
دیس عشاق را زبر کرده  
جگر خویش را سپر کرده  
پارش از کوی خود بدر کرده  
دل و جان داده، پا ز سر کرده  
سفر راه پسر خطر کرده

عاشقی ترک خواب و خور کرده  
حیرت حسن دوست جانش را  
دایم اندر نماز و روزه عشق  
پیش تبر ارادت معشوق  
کارش از دست خود بدر رفته  
در ره کوی دوست بی سرو پا  
همت عالیش عراقی را

## مثنوی

به ربا مدتی چو طاعت کرد  
برد سوی عبادت خاصش

عاشقی بی قرار، از سر درد  
از ربا دور بود اخلاصش

بوی تحقیق از آن مجاز شنود  
 دایماً مشتغل بذکر خدای  
 نه شنید از کسی، نه با کس گفت  
 هم رعیت مرید و هم شاهش  
 شبی، آن مه، چو جمله خلق بغفت  
 آنکه معشوق تست؟ گفت: آری  
 زد بشپی در، و لیک سود نداشت  
 شاه خوبان، چو دید آن حالت  
 در خود از درد عشق دردی دید  
 چونکه در قصر خویش منزل کرد  
 سینه پرسوز ازو و دل بریان  
 گشت بیمار، چون نخورد و نخفت  
 طالبم را نگر، که شد مطلوب  
 ای پدر، بهر من طبیب مجوی  
 کسو نداند دوا عنای مرا  
 درد دل را مجو دوا ز طبیب  
 چونکه درد من از طبیب افزود  
 نیست در دل ز ره غم آن درد  
 من خود این درد را دوا دانم  
 چون بیک بارگی برفت از کار  
 گفت اتابک که: محرم او کیست؟  
 سر عنقا است یا دماغ نهنگ،  
 چون پیرسید محرمش، بنهفت

دردی از عاشقی برو بگشود  
 نه بشه راه داد و نی بگدای  
 در عبادت باشکار و نهفت  
 همه از ساکنان درگاهش  
 زد در شیخ و در جوابش گفت:  
 گر تو آنی من آن نیم، باری  
 نگشود و بر خودش نگذاشت  
 متأثر شد از چنان حالت  
 باز گردید و جای می نگزید  
 با هزاران هزارانده و درد  
 جان بدریا غریق و تن بکران  
 دایماً با خود این سخن می گفت:  
 یا محب مرا، که شد محبوب  
 رو، ز بیمار خویش دست بشوی  
 چاره مردن بود بلای مرا  
 به نگرده، مگر بیوی حبیب  
 هیچ دارو مرا ندارد سود  
 که بتریاق، دفع شاید کرد  
 لیکن از شرم گفت نتوانم  
 باتابک رسید این گفتار  
 باز پرسید ازو بخفیه که: چیست؟  
 زیر درباست، یا بهفت اورنگ؟  
 راز خود را، چنانکه بود، بگفت

عشق نقلی و چاره سازی او  
 و آنکه آن شب برفت و واگردید  
 بتنی خسته و دلی پر غم  
 چونکه محرم شنید ازو این راز  
 گفت، اتابك چو این سخن بشنید:  
 با بزرگان عهد او بر شیخ  
 تا گشاید برو طریق وصول  
 زمین نمط پیش او بسی راندند  
 رقتی در میانه پیدا شد  
 شیخ، از راه حق، فراغت را  
 این بنا بر مراد من منهد  
 پس اتابك گرفت او را دست  
 پیش دختر از آن خیر بردند  
 یار محبوب و پس محب مرید  
 زد سرانگشت بر درش در حال  
 عفت عشق و صدق یار نگر  
 نیست دل را، بهیچ نوع، از دوست  
 چونکه بنیاد را بر اصل نهاد  
 عشق او را چو خانه روشن کرد

بر غم خویش و بی نیازی او  
 که چه بی التفاتی از وی دید  
 همه تقدیر کرد با محرم  
 گفت در خدمت اتابك باز  
 باید این درد را دوا طلبید  
 بتضرع، بخواست از در شیخ  
 کند از راه خادمیش قبول  
 قصه راز پس فرو خواندند  
 اثر عشق او هویدا شد  
 برضا گفت آن جماعت را:  
 لیک او را مراد او بدهید  
 پیر عقد نکاح او در بست  
 همدمش ساعتی بیاوردند  
 چونکه در آستان شیخ رسید  
 باردادش، کنون که بود حلال  
 حسن تدبیر و خم کار نگر  
 آن صفا کز معاملات نکوست  
 بر دل خود در مراد گشاد  
 خاندانش جهان مزین کرد

### فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست  
 دلم از جز تو خانه خالی کرد  
 تا غمت ساکن دل من شد  
 ما گرفتار دام عشق توایم

کز درون آمدی، نه از ره پوست  
 با تو سودای لاابالی کرد  
 از چراغ تو خانه روشن شد  
 همه سرمست جام عشق توایم

ای که حسن رخت دل افروزست  
 حسنت از روضه جنان خوشتر  
 هر که در صورت تو حیران نیست  
 من چو در عارض تو حیرانم  
 دیده‌ای کان جمال دیده بود  
 باخود، از بیخودی، ترا بینم  
 چون نظر بر رخ تو می‌فکنم  
 بکسی گفتن این نمی‌دارم

شب ما با خیال تو روزست  
 یادت از هر چه در جهان خوشتر،  
 صورتش هست، لیکنش جان نیست  
 لوح محفوظ عشق می‌خوانم  
 مهر رویت بجان خریده بود  
 گر تو با من نه‌ای چرا بینم؟  
 میرد از دیار جان و تنم  
 که ترا نیک دوست می‌دارم

### غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟  
 دلم از جان خویش دست بشست  
 عاشقان تو نیک معذورند  
 دیده‌ای کورخ تو دیده بود  
 روی بنما، نظر تو باز مگیر  
 برتن ما تو حاکمی، ای دوست  
 ای ملامت کنان مرا در عشق  
 گرچه من دور مانده‌ام ز بورت  
 آن‌چنان در دلی، که پندارم  
 تو کجایی و ما کجا؟ هیهات!

دوست میدارمت بیانگ بلند  
 بعد از آن دیده بر رخ تو فکند  
 زانکه نبود کسی ترا مانند  
 بخيال تو کی شود خرسند؟  
 از من مستمند زار نژند  
 خواه راحت رسان و خواه گزند  
 گوش می‌نشود ازینسان پند  
 با خیال تو کرده‌ام پیوند  
 ناظرم در تو دایم، ای دل‌بند  
 ای عراقی، خیال خیره م‌بند

### مثنوی

دیده‌ای پاک بین همی باید  
 حسن جانان بجان توان دیدن

تا که حسنش جمال بنماید  
 نه بهر دیده آن توان دیدن

هیچ عییم مکن، که معنورم	ای که خوانی بعشق مفرورم
بدل سیب دست پاره کنی	گر جمال بتم نظاره کنی
قد و گیسو حمایلش بینی	گر تو شکل و شمایلش بینی
بت پرستیدن آرزو شودت	همچو من، دل اسیر او شودت
پس رخ خوب او دلش نربود؟	کیست کو را دوچشم بینا بود
که دل و جان بحسن او نگذاشت	هیچ کس دیده بصیر نداشت
می برد عقل و می فریبد دل	از جمالش نمی شکبید دل
دل صاحب‌دلان بدام آرد	آن لطافت که حسن او دارد
حلقه در گوش عاشقان است	عشق رویش همی کند پیوست

## حکایت

آن بصدق و صفا فرید جهان	پیرشیراز ، شیخ روز بهان
عالم جان و جان عالم بود	اولیا را نگین خاتم بود
سرور جمله و اصلان بود او	شاه عشاق و عارفان بود او

(۱) ظاهراً اشاره است به آیه کریمه ۵۰ از سوره یوسف : فلما سمعت بمکرهن أرسلت الیهن، واعتدت لهن متکاً و اتت کل واحده منهن سکیناً و قالت اخرج علیهن فلما راینه اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرآ ان هذا الاملک کریم، و آیه وضع زلیخا همسر عزیز مصر را که مورد اتهام گروه عظیمی از زنان قرار گرفته بود بیان میکند : آنگاه که جمعی از زنان مدینه گفتند همسر عزیز برای تحصیل کام با غلام خویش آمد و رفت میکند و بحقیقت شیفته او است و این غلام او را دلداده خود ساخته است، بدرستیکه زلیخا را در گمراهی آشکار می بینیم، این ترجمه آیه ما قبل آیه شریفه ای است که اینک ترجمه آنرا میخوانیم، «چون زلیخا مکرزنان را شنید، آنها را دعوت کرد و برایشان تکیه گاهی فراهم آورد و بدست هر یک کار دو ترنجی داد (دربرخ از تفسیرها - کارد و سیبی داد) و سپس بیوسف فرمان داد تا درآید، چون چشم زنان بر او افتاد بزرگش شمردند (وچنان شیدا و شیفته اش شدند) که دستهای خود را بریدند و گمتند، پناه بر خدا، این آدمی زاده نیست بلکه فرشته ای است بزرگوار».

چون بایوان عاشقی بر شد  
 سالها با جمال جان افروز  
 داشت او دلبری فرشته نهاد  
 اتفاقاً مگر سفیهی دید  
 رفت تا درگه اتابک سعد  
 گفت: ای پادشاه دین، فریادا  
 سعدزنگی، ز اعتقاد که داشت  
 کرد روزی مگر عبادت شیخ  
 دلبری دید، همچو بدر منیر  
 چون اتابک بچشم خویش بدید  
 بود نزدیک شیخ سوزنده  
 پایها از کنسار آن مهوش  
 گفت: چشمم اگر چه حیرانست  
 آتش از تن نصیب خود طلبد  
 گل آتش پیش ابراهیم

روزبه بود و روزبه تر شد  
 روز، شب کرده بودو شبها روز  
 که رخس دیده را جلا می داد  
 کان پری پای شیخ می مالید  
 تیز روتر ز سیر برق از رعد  
 پای خود شیخ دین به امر داد  
 در حق شیخ افترا انگاشت  
 دید حالی که بود عادت شیخ  
 چست دربر گرفته پای فقیر  
 از حیا زیر لب همی خندید  
 منقلی پر ز آتش آکنده  
 چست در زد بمنقل آتش  
 پای را پیش هر دو یکسانست  
 سوزش مغز بی خرد طلبد  
 وز تجلی نسوخت جسم کلیم<sup>۱</sup>

(۱) چنانکه مشهور است، نمرود فرمان داد تا ابراهیم خلیل الله را در آتش بسوزند لیکن اراده حق سبحانه و تعالی براین تعلق گرفت که بسا خطاب خویش آتش را بر ابراهیم سرد و سالم گرداند (قلنسایا نار کونی بردآ و سلاماً علی ابراهیم) و نیز در مورد موسی بن عمران هم آمده است که وقتی کاهنان و منجمان به فرعون خبر تولد قریب الوقوع موسی دادند گفتند بزودی از بنی اسرائیل پیغمبری ظاهر میشود که زوال سلطنت تو بدست اوست فرعون دستور داد، هر چه زن حامله در مصر بود جنینش را سقط کردند و مشیت الهی بر تولد موسی قرار گرفت و تا هنگام وضع حمل، بهیچوجه آثار حمل در «یوکبده» (Yokabed) مادر موسی دیده نشد و پس از تولد، به عمال فرعون خبر دادند پسری در خانواده عمران متولد شده است، مأموران وقتی بخانه عمران آمدند که مادر بقیه پاورقی در صفحه بعد



نظر ما بچشم تو جانست  
میل دل را نتیجه روحانست  
نظری، کز سر صفا آید  
بطبیعت مگر نیسالااید  
گر ترا نیست با غمش کاری  
دایماً من مقیدم، باری

## غزل

نیست کاری بآنم و اینم  
صنع پروردگار می بینم  
حیرتم غالبست و دل واله  
نیست پروای عقل، یا دینم  
سخنی کز تو بشنود گوشم  
خوشر آید ز جان شیرینم  
در جهان، گر دل از تو بردارم  
خود که بینم که بر تو بگزینم؟  
کرمی کن، گرم نخواهی کشت  
هم بدان ساعدان سیمینم  
در جهان غیر عشق نپرستم  
عشقباز است رسم و آیینم  
با عراقی، که عاجز غم تست  
خرده گیری مکن، که مسکینم

## مثنوی

ای خوش و فارغ، از غم ما پرس  
عاشقان ضعیف را و پرس  
عجز من بین، دعای من پذیر  
می توانی، بلطف دستم گیر

بقیه باورقی از صفحه قبل

موسی تنوری بس تفته و پرحرارت میسوزانید، چون خود را در محاصره مأموران دید،  
بخدای بزرگ متوسل شد و بوی الهام گردید که فرزند خود را به تنور افکند و او چنین  
کرد، پس از آنکه مأموران از تجسس و تفتیش فراغت یافته برگشتند، مادر موسی فرزند  
خود را در درون آتش سالم دید و بی اختیار خدای را به عظمت خواند و باز برای ابراز  
قدرت و عظمت، حتمالی طی دستور دیگری مادر موسی را موظف ساخت که فرزندش را  
بدریا بیفکند تا در دامن فرعون خونین ترین خصمش، رشد و نمو کند و در آغوش وی پرورده  
شود و همانجا نبوت و رسالت خویش را بیان سازد. ( و اوحینا الی ام موسی ان ارضیه  
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین، )  
وحی کردیم به مادر موسی که او را شیر ده و هر گاه بترسی، بیندازش بدریا و اندوهگین  
مباش و ترس، چه، ما او را به تو بر میگردانیم، او از پیغمبران مرسل است.

داری از عاشقان خویش ملال	خون ایشان چراست بر تو حلال؟
بکسی التفات کن نفسی	که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی از درون صاحب درد	مکن، ای دوست، هر چه بتوان کرد
گر تو خوبی و ماضعیف و فقیر	تابت، ای خور، زذره باز مگیر
رخ بما می نما و جان می بخش	بر دل ریش عاشقان می بخش

### فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند	ساکنان زمین معشوقند
عاشقان را ز دوست نگزیرد	بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین ره، اگر مقامی هست	هت مأوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود	عشق در نور او ملازم بود
جان، چو ما مور شد با مر احد	منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی، باری	من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق	که ندارم گذر بهیچ طریق

### غزل

ای ربوده دلم بر عنایی	این چه لطفست و این چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت	سر بر آرد دلم بشیدائی
از جمالت خجل شود خورشید	گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع، چو آفتاب منیر	اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست، که آن	در نیابد کمال بینایی
آن ملاحظت، که حسن روی تراست	کس نبیند، مگر تو بنمایی
منقطع می شود زبان مرا	پیش وصف رخ تو، گویایی
روز و شب جان بعاشقان دادن	از برای تو و تو خود رای
نیست بی روی تو عراقی را	پیش ازین طاقت شکیبائی

## مثنوی

عکس هر مویت، ای بت رعنا  
 از وصال قد تو ای دلدار  
 فرق کردن بچشم سر نتوان  
 شد دلم، تا شدم گرفتارت  
 موی زلفت فراز عارض خوش  
 ای ربوده دلم پیشانی  
 نور ما هست، یا شعاع جبین؟  
 مانده زان غمزه در شکفتم من  
 رخ تو خسته جان تواند دید  
 لب لعلت، که روح بخش دلست  
 عاشقان تو پاکبازانند  
 در دماغم رگیست از سودا  
 نیست جز گیسوی تو برخوردار  
 موی قرق ترا، ز موی میان  
 بطمع طره‌های طرارت  
 سوخت مارا، چوموی در آتش  
 الحق آن نیز هم پیشانی  
 شمع پروانه سوز، یا پروین؟  
 هست بیمار و مست و مردافکن  
 چون بدین دیده آن تواند دید؟  
 برگ گل از لطافتش خجلیست  
 صید عشق تو شاهبازانند

## حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی  
 واله حسن خوبرویان بود  
 بود چشم صفای آن صادق  
 که همی شد سوار اندر ری  
 دلبری دید همچو بدر تمام  
 کرده از لطف و صنع ربانی  
 آن صفا بخش حالی و قالی  
 در ره عشق دوست جویان بود  
 برنگاری، بجان، چنان عاشق  
 وز مریدان فزون ز صد در پی  
 که برون آمد از یکی حمام  
 تاب حسنش جهان نورانی

(۱) حال آن وضعیت درونی است که بهنگام مراقبه دست میدهد و قال گفت و شنود است زمینه حال و قال مولانا گوید:

ما درون را بنگریم و حال را  
 بی برون را بنگریم و قال را

شیخ را چون نظر برو افتاد  
 از دل و جان درو همی نگرید  
 شده مردم بشیخ در، نگران  
 صوفیان جمله منفعل گشتند  
 لیک پیری، که بود غاشبه دار  
 تبع<sup>۱</sup> صورت از تو لایق نیست  
 شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن  
 گر نیفتادمی بصورت زار  
 عاشقانی که مست و مدهوشند  
 زاندرون غافلست بیرون بین  
 حسن صورت چو آلتست ترا  
 مغز خود زاندرون پوست بین  
 گرتو بی مغز نام دوست بری  
 هر که از دوست دوست میخواهد  
 اگرست هست قوت مردان  
 هست آرام جان من مهرش  
 دلم از حسن او لقا خواهد  
 پای دل را بدام او بستم  
 فارغست او ز ما و ما جویان  
 صورت دوست دید، باز استاد  
 هر نظر او بروی دیگر دید  
 شیخ در روی آن پری حیران  
 همه بگذاشتند و بگذشتند  
 شیخ را گفت: بگذر و بگذار  
 شرمت ازین همه خلایق نیست؟  
 «رؤية الحسن راحة الاعین»<sup>۲</sup>  
 بودیم جبرئیل غاشبه دار<sup>۳</sup>  
 باده از جام عشق می نوشند  
 روی لیلی بچشم مجنون بین  
 پس بکاری حوالتست ترا  
 زان شعاعی ز نور دوست بین  
 باشی از عشق روی دوست، بری  
 جوهرش را عرض نمی گاهد<sup>۴</sup>  
 اینک اسب و سلاح و این میدان  
 هست سود و زیان من مهرش  
 دیده ام دید، دل چرا خواهد؟  
 وز می اشتیاق او مستم  
 ز اشتیاق رخس غزل گویان:

## غزل

بدمی در کشید ساغر عشق

دل دیوانه باز بر در عشق

(۱) پیروی و متابعت (۲) دیدن جمال زیبا، چشم را آرامش می بخشد (۳) چاکر، غلام و نوکر (۴) در اصطلاح منطق، جوهر عبارت از ذات شبثی و عرض آن چیزی است که بگونه جنبی و تبیی حاصل میشود، چنانکه جوهر انسان ذات او و ماهیت او «بما هو انسان» است و عرض رنگ، نژاد، جوانی و پیری او است.

مهره گردآمده بشش در عشق	باز جانم بمهر در بندست
نکته‌ی از بخور مجمر عشق	کرد بازم‌شام‌جان خوشبو
دیگک سودای ما بر آذر عشق	وه، که ناگه بسر بر آید باز
در هوای دلم کبوتر عشق	نامه‌ دوست زیر پر دارد
ورنه دل را نبود خود، سرعشق	حسن روی تو می‌رباید دل
لابق وصل بود و در خور عشق	گر عراقی بدی خریدارت

## مثنوی

باز بینم ترا چنانکه تویی	اگر، ای آرزوی جان که تویی
بتو مشغول و ز جهان فارغ	شوم از قید جسم و جان فارغ
التفاتی کنی بمثل منی	گرتو روزی بگفتن سخنی
رود از حال خویشتن هوشم	چون حدیث تو بشنود گوشم
دیدنت گرچه شوق افزاید	دیده‌ را دیدن تو می‌باید
چشم جادو و خال شوخ تو بس	بسته‌ عقل و هوش را زین پس
شیوه‌ تازه می‌کند آغاز	هر نفس چشم شوخت، از بی‌ناز
شوق، پیدا غم نهان منست	لبت آب حیات جان منست
قدر نبود خود آب حیوان را	با لبت، کو حیات شد جان را
که دلم مخزن محبت تست	مشکن دل، چنانکه عادت تست
نه مجالی که بشنوم سخنت	نه فراغت بحسب حال منت
بود احیای جان مسکینم	گر بسالیت نوبتی بینم
دیده برهم نهاده، دل‌نگران	با تو بینم رقیب و من‌گذران
با خود آورده‌ ایم، آن ز نخست	جان ما را تعلقی که بتست
دیده فارغ بود ز دیدن باز	هرچه دل را بدان نباشد آز
دیده‌ حیران، که تا کجا بیند!	دل بخواهد که دیده‌ را بیند

اندران ره کزو نشان جویند

سرفدا کرده، ترك جان گویند

### غزل

سهل گفتمی بترك جان گفتن  
جان فرهاد خسته شیرینست  
دوست میدارمت بیانگ بلند  
وصف حسن جمال خود خودگو  
تا بحدیست شکر دهننت  
گر نبودى كمر، میانت را  
ز آرزوی لب عراقی را

من بدیدم ، نمی توان گفتن  
کی تواند بترك جان گفتن ؟  
تا کی آهسته و نهان گفتن؟  
حیف باشد بهر زبان گفتن  
که نشاید سخن در آن گفتن  
کی توانستى نشان گفتن؟  
شد مسلم حدیث جان گفتن

### مثنوی

جز حدیث تو من نمیدانم  
در کمند غم تو پا بستم  
دیده‌ام، اگرچه بی نورست  
ساکنت او، مگر تو بشتابی  
گرچه ما خود نه مرد عشق توایم  
طالبان را، ره طلب بگشای  
دل و دنیای خویش در کوبت  
یارب، این دولت میسر باد

خامشی از سخن نمیدانم  
وز می اشتیاق تو مستم  
نیک نزدیک بین هر دورست  
در نیابد، مگر تو دریابی  
لیک جویان درد عشق توایم  
راه مقصود را بما بنمای  
همه دادم بدیدن رویت  
که بیدار دوست گردهم شاد

### حکایت ماضیه

چون در آمد بشهر دوست فقیر  
اندر آمد بمسجد جامع

کرد اوصاف حسن او تقریر  
زو کرامات اولیا لامع

بعد از آن چون نماز جمعه بکرد  
 از مصلی فراز منبر شد  
 بر زبان سری از حقیقت راند  
 گفت: کافهام اگرچه درماند  
 منبر از جای خویشتن برخاست  
 شیخ گفتش: ادب نگه می‌دار  
 منبر، آنجا که بود، باز استاد  
 شیخ گفت: آنکه نور مجلس ماست  
 مجلسم بی لفاش تاریکست  
 عذر دارد هر آنکه باریکی  
 صحن جان را چراغ، پیدا نیست  
 چون نیامد بمجلس عشاق  
 یاد او بر زبان با برکت  
 داند آن کس کزو نشان دارد  
 عاشقانش چو در حدیث آیند  
 عاشق از هجر او همی میرد  
 گسرندانی تو این سخن بیقین

با جماعت، فقیر صاحب درد  
 مجلس عاشقان منور شد  
 که از آن فهم خلق عاجز ماند  
 آخر این چوب پاره می‌داند  
 وز زمین در هوا همی شد راست  
 حرکت را بعاشقان بگذار  
 قرب پنجاه مجلسی جان داد  
 چون بمجلس نیامدست کجاست  
 سخن عشق نیز باریکست  
 در نیابد میان تاریکی  
 مگر آن دل شکار، اینجا نیست؟  
 جان بدادند عاشق ز فراق  
 چون نبخشد جماد را حرکت؟  
 که ز شوقش جماد، جان دارد  
 در و دیوار گوش بگشایند  
 چوب منبر هوا همی گیرد  
 رو سریرش بصحن مسجدین

## خاتمة الكتاب

مرحبا! مرحبا! نسیم صبا  
 حال ما بین درین پریشانی  
 ابن چنینم هنوز بگذارد؟  
 گویا تخم مهر ما کارد  
 سخن بیدلان بیاد آرد؟

خبر از دوست چیست؟ باز نما  
 بازگو تا ازو چه می‌دانی؟  
 یا عزیزت بدین طرف دارد؟  
 یا خود از ما فراغتی دارد  
 یا خود او این سرود شمارد؟

یا فراموش کرده صحبت ما؟	باشدش هیچ میل و رغبت ما؟
یا هنوزش سر جفا با ماست	گویا دردش وفا با ماست
یا دگر نام بیدلان نبرد؟	خاطرش هیچ سوی ما نگرد؟
یا ز ما خود دلش دگر گونست؟	هیچ داند که حال ما چونست؟
یا ز ما خود سخن نمی گوید؟	دوری از ما هنوز می جوید؟
هر چه خواهد کند، که مظلومم	از جمالش اگر چه محرومم
غیر او خاطری و یادی نیست	جز مرادش مرا مرادی نیست
که ندانم فراق را ز وصول	هست جانم چنان بدو مشغول
با وی از خود خبر ندارم من	خود ندانم که در چه کارم من؟
که خلاصی طمع نمی دارم	در کمندش چنان گرفتارم
تا برفت او ، برفت آرامم	گر چه او خود نمی برد نامم
میل جاننش بسوی دوست بود	هر که جانش ز روی دوست بود
باعشش قوت خیال تو شد	دیده، کو طالب جمال تو شد

## غزل

دیده را جرم نیست ، معذورست	دل چو در دام عشق منظورست
گر چه از چشم ظاهرم دورست	ناظرم بر رخت بدیده جان
جان مستم هنوز مخمورست	از شراب الست روز وصال
دایم از یار اگر چه مهجورست	دست از عاشقی نمی دارد
شعله نار پرتو نورست	جان آشفته بر رخت فاشست
خاک پای تو تاج فغفورست	چشم مستت بلای عشاقست
که عراقی مطیع و مأمورست	حکم داری بهر چه فرمایی



## مثنوی

من کیم؟ تا مرا مراد بود؟	از تو مهرم چو در نهاد بود
غیر ازین خاطری و یادی نیست	جز مرادت مرا مرادی نیست
آرزوها بآرزوی تو داد	هر که او در غم تو دل بنهاد
ذوق جانها عبادت تو بود	شوق دلها ارادت تو بود
آستان تو سجده گاه منست	تا که خاک درت پناه منست
زانکه زین در کجا توانم رفت؟	من ز کویت بدر ندانم رفت
آنکه: دور از تو من ندانم زیست	زین سخنها خلاصه دانی چیست؟
ختم گشت این سخن برین گفتار	گرچه داری چو من هزار هزار



بخش هشتم

ریاضیات

## رباعیات

لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا  
از دوست چه دشنام، چه نفرین، چه دعا!

افکنده کله از سر و نعلین ز پا  
بگذاشته از بهر یکی هر دوسرا

هر جا که قدم نهی زمینیم ترا  
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

مگذار ز لطف خویش خالی دل را  
زیرا که تو بس لایق حالی دل را

عشق تو فزود غصه حالی دل را  
نزدیک منی چو در خیالی دل را

وز نور تو روشنی دهم عالم را  
کز سینه بکام خود بر آرم دم را

با آنکه خوش آید از تو ای یار، جفا  
با این همه راضیم بدشنام از تو

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا  
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا  
در مذهب عاشقان روانیست که ما:

ای دوست، فناد با تو حالی دل را  
زبید بجمال خود بیارایی دل

سودای تو کرد لاابالی دل را  
هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی

تا با توام، از تو جان دهم آدم را  
چون بی تو بوم ، قوت آلم نبود

تا ظن نبیری که مشکلی نیست مرا	در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست که ایام شباب	ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا
دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را	وز تو نبرم ستیزه ایشان را!
گر عمر، مرا در سر کار تو شود	عهد تو بمیراث دهم خویشان را
از باده عشق شد مگر گوهر ما	آمد بفرغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را برمی	ما در سر می شدیم ومی در سر ما
ای روی تو آرزوی دیرینه ما	جز مهر تو نیست در دل و سینه ما
از صیقل آدمی زداییم درون	تا عکس رخت فتد در آینه ما
گل صبح دم از باد بر آشفتم و بریخت	با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه	سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت
عشق تو زدست ساقیان باده بریخت	وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین	کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت
ای جمله خلق را ز بالا وز پست	آورده ز لطف خویش از نیست بهست
بر درگاه عدل تو چه درویش و چه شاه؟	در سایه عفو تو چه هشیار و چه مست؟
پیری ز خرابات برون آمد مست	دل رفته زدست و جام می بر کف دست
گفتا: می نوش، کاندترین عالم پست	جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

گفتم: جگرم، گفت که: آزرده‌ماست  
کآزاد کسی بود که پرورده‌ماست

خود طفل خودیم و عشق مادایه‌ماست  
وین طرفه که همسایه‌ما سایه‌ماست

ماندست بجای، یا دگرگون گشتست؟  
باری، دل من ز عشق تو خون گشتست

دریاب، که خسته بی سکون افتادست  
چون می دانی که بی تو چون افتادست؟

این گفت و مگوی مردمان بیهودست  
او نیز حکایت از کسی بشنودست

رو هم نفسی جو، که جهان یک نفسست  
مجموع حیات عمر آن یک نفسست

غم خوش نبود، ولیک غمهاش خوشست  
جان را محلی نیست، تقاضاش خوشست

ز اندازه هر هوس پرستی بیشست  
کاریست، که تا ابد مرا در پیشست

گفتم: دل من، گفت که خون کرده‌ماست  
گفتم که: بریز خون من، گفت برو

ماییم که بی مایی ما مایه‌ماست  
فی الجمله عروس غیب همسایه‌ماست

آن دوستی قدیم ما چون گشتست  
از تو خبرم نیست که با ما چونی

در دام غمت دلم زبون افتادست  
شاید که پرسی و دلم شاد کنی

هرگز بت من روی بکس ننمودست  
آن کس که ترا براستی بستودست

معشوقه و عشق عاشقان یک نفسست  
با هم نفسی گسر نفسی بنشینستی

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست  
جان می طلبد، نمی دهم روزی چند

عشق تو، که سرمایه این درویشست  
شوریست، که از ازل مرا در سر بود

ذهنی، که رموز عشق داند، عشقت  
لطفی، که ترا بدو رساند، عشقت

جان داروی عاشقان رخ جانانست  
دریاب مرا، که بیش نتوان دانست

می باش بناموس، که نتوان دانست  
پای همه می بوس، که نتوان دانست

کان کیست که او حقیقت جان دانست؟  
این منطق طبرست، سلیمان دانست

تاراه توان بوصل جانان دانست  
نتوان دانست، بو که نتوان دانست

جان در سر کارت کنم، این بار آنست  
محروم شدم ز خدمت، بار آنست؟

جان باختنت و با بلا ساختنت  
خود را ز خودی خود برداختنت

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقت  
مهری، که ترا از تو رها ند، عشقت

بیمار توام، روی توام درمانست  
بشتاب، که جانم بلب آمد بی تو

این دوره سالوس، که نتوان دانست  
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست:  
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رأی

کردیم هر آن حيله که عقل آن دانست  
ره می نبریم و هم طمع می نبریم

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست  
از دوستی تو بر دلم باری نیست

اول قدم از عشق سر انداختنت  
اول اینست و آخرش دانی چیست؟

(۱) آصف بن برخیا از جمله وزرای سلیمان نبی علیه السلام است که مصراع نخست بدان  
اشارت رفته و منطق طبر و سلیمان در مصراع دوم اشارت است به آگاهی سلیمان بر گویش پرنندگان  
(۲) در مصراع اول از دو بیتی باران در معنی خود بکار رفته و در مصراع دوم بار بمعنی  
نوبت و در سومین مصراع بار بمعنی سنگینی غم و در چهارمین مصراع شاعر، بار غم را  
زائیده محرومیت از دیدار مدوح دانسته است.

میلت بطبیعتست ، دشوار اینست  
در هستی حق نیست شوی، کار اینست

می ساز دلا، مگر رضایش اینست  
توبه ز گناهی، که جزایش اینست

چشمست که آفت دل مسکینست  
اما چه کنم که چشم، صورت بینست!

دو چیز بتو بداد، کان سخت نکوست  
هم صورت آن که کس ترا دارد دوست

در پرده مخالف و عراقی همه اوست  
نامیست بدین و آن و باقی همه اوست

هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست  
بی روی تو خواب و خور کجادر خور هست؟

غرنده بسان شیر و دیرست که هست  
ما نیز رویم دیر و دیرست که هست

در آرزوی روی تو خونابه نگر هست  
بیچاره کسی که بی تو اش باید زیست

از گلشن جان بی خبری، خار اینست  
از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی

با حکم خدایی ، که قضایش اینست  
ایزد بکدامین گنهم داد جزا؟

هر چند که دل را غم عشق آیینست  
من معترفم که شاهد دل معنیست

ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست  
هم سیرت آن که دوست داری کس را

در دور شراب و جام و ساقی همه اوست  
گرز آنکه بتحقیق نظر خواهی کرد

هر چند کباب دل و چشم تر هست  
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست؟

گردنده فلك دلیر و دیرست که هست  
باران همه رفتند و نشد دیر تهی

بی آنکه دو دیده بر جمالت نگر هست  
بیچاره بمانده ام، دریغا! بی تو



مستان شده اند و هیچ می پیدا نیست زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست	اندر ره عشق دی و کسی پیدا نیست مردان رهش زخویش پوشیده روند
در بزم طرب بی تو می و جام نیست جز دیدن روی تو دگر کام نیست	ای دوست بیا، که بی تو آرام نیست کام دل و آرزوی من دیدن تست
مشتاق هوارا اثر از عشق تو نیست زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست	دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم
جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست هر مایه که قلبست عجب گر سره نیست	رخ عرضه کنیم، گوی: این ز سره نیست دل نپسندی، که مایه ناسره است
سودای تو حد عقل انسانی نیست سهلست گر اتفاق جسمانی نیست	عشق تو ز عالم هیولانی <sup>۱</sup> نیست مارا بتو اتصال روحانی هست
بگذر ز زبان دوزخ و سود بهشت اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت	بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت <sup>۲</sup> پس بر سر لوح شو، که استاد قلم
برخوان تکلف، جگری بریان داشت بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت	دیشب دل من خیال تو مهمان داشت از آب دو دیده شربتی پیش آورد
سرمایه عشق جاودانی بگذشت کز جوی من آب زندگانی بگذشت	افسوس! که ایام جوانی بگذشت تشنه بکنار جوی چندان خفتم

(۱) منسوب است به هیولا که در اصطلاح علم منطق بمعنی اصل و ماده است.

(۲) آتشکده زردتشتیان و نیز بمعنی معبد مسیحیان و کنیسه یهودیان هم آمده است.

از گلبن وصل تو بجز خار نیافت چون حلقه برون در، دگر بار نیافت	دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت عمری بامید حلقه زد بر در او
با دیده پر خون و دل بریان یافت هر صبح که خندید مرا گریان یافت	عالم ز لباس شادیم عریان یافت هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟ سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟	زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد
لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد از خرقه و سجاده بزناز افتاد	در عشق توام واقعه بسیار افتاد عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد
بر خاک رهم ز رشک کین می افتد روزیت که فرصتی چنین می افتد	چون سایه دوست بر زمین می افتد ای دیده، تو کام خویش، باری بستان
شادی همه بر بی خبران می گردد در دیده صاحب نظران می گردد	غم گردد دل پر هنران می گردد زنهار! که قطب فلک دایره وار
وز گردش روزگار رخ چون گل زرد شادی نخوری و لیک غم باید خورد	از بخت بفریادم و از چرخ بدرد ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد من آدمیم، گنه نخست آدم کرد	گر من روزی ز خدمت گشتم فرد جانا، بیکی گناه از بنده مگرد

بادیده کور باد در سر دارد کوری، بنشاط شب، مکرر دارد	نرگس، که زسیم بر سر افسر دارد در دست عصایی ز زمرد دارد
بنمود جمال و عاشق زارم کرد حسن تو بدست خویش بیدارم کرد	حسنت بازل نظر چو در کارم کرد من خفته بدم بناز در کتم عدم
حال دل من چنانکه می دانی کرد از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد	دل در غم تو بسی پریشانی کرد دور از تو نماند در جگر آب مرا
غم در دل من بین، که چه گل بار آورد امسال بجای گل همه خار آورد	بازم غم عشق یار در کار آورد هر سال بهار ما گل آوردی بار
وز هر دو جهان سود و زیان می بازد برعین تو جان خود چنان می بازد	دل در طلبت هر دو جهان می بازد مانده پروانه، که بر شمع زند
خود زشت بود که عقل ما درتورسد تو برتر از آنی که ثنا در تورسد	آنجا که تویی عقل کجا در تورسد؟ گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست
در بزم طرب بی می و بی جام بماند سوداش بیخت و آرزو خام بماند	مسکین دل من! که بی سر انجام بماند در آرزوی یار بسی سودا پخت
وز گلشن جانم ورقی بیش نماند دریاب، که از من رمقی بیش نماند	از روز وجودم شفقی بیش نماند از دفتر عمرم سبقی باقی نیست

خود را بمیان ما در انداخته‌اند زین آب و گلی بهانه بر ساخته‌اند	يك عالم از آب و گل برداخته‌اند خود گویند راز و خود میشوند
مانا که نه بر مراد آدم دادند نی بیش بکس دهند و نی کم دادند	در سابقه چون قرار عالم دادند زان قاعده و قرار، کان دور افتاد
وز آب و گل این نقش معما کردند صبر و خرد ما همه یغما کردند	زان پیش که این چرخ معلا کردند جامی زمی عشق تو بر ما کردند
بی بوی خوشت بیوی سنبل چه کند؟ انصاف بده، بمستی مل' چه کند؟	بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟ آنکس که ز جام عشق تو سرمستست
در پرده اسرار شدن نتوانند در بند و گشادش همه سرگردانند	هر کتب خرد که هست اگر بخوانند صند و قچه سر قدم بس عجیبست
قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند هر شب بفلک روند و در یوزه کنند	قومی هستند، کز کله موزه <sup>۱</sup> کنند قومی دگرند ازین عجیب تر ما را
خون جگر از دیده گشایند و روند ورنه دگران چو باد آیند و روند	در کوی تو عاشقان در آیند و روند ما بردرتو چو خاک ماندیم مقیم
وین سود و زیان را بخردار دهند وقت سحر آنرا بمن زار دهند	ملك دو جهان را بطلب کار دهند بویی که صبا ز کوی جانان آورد

(۱) شراب (۲) پای افزار و هر چه در پای کنند (چکمه، کفش، و غیره).

جان جز بدو لعل آبدارش ندهند این سر، که نه عاشقت بارش ندهند	دل جز بدو زلف مشکبارش ندهند در بار گه وصل، جلالش می گفت:
ره گم شده، رهنمای می باید بود يك جای و هزار جای می باید بود	در بندگِره گشای می باید بود يكسال و هزار سال می باید زیست
جز بندگی تو در ضمیرش نبود جز آب دو دیده دستگیرش نبود	مازار کسی، کز تو گزیرش نبود بخشای بر آن کسی، که هر شب تاروز
در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟ اندیشه چیز دیگرست نیست، چه سود؟	ای جان من، از دل خبرت نیست، چه سود؟ جز جِرس و هموی، که بر تو غالب شده است
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود از خاک قدمهای تو پرنور شود	حاشا! که دل از خاک درت دور شود این دیده تاریک من آخر روزی
وصلت بتضرع از خدا می خواهد لیکن دل دیوانه ترا می خواهد	دل دیدن رویت بدعا می خواهد هستند شکر لبان درین ملک بسی
وز رحمت تو ببندگان داده نوید در نامه خود بجای يك موی سفید	ای از کرمت مصلح و مفسد با امید شد موی، سفید و من رها کرده نیم
گر ناز کند و گس نوازد شاید کز روی نکو بجز نکویی ناید	یاری که نکو بخشد و بد بخشاید روی تو نکوست، من بدانم خوشدل،

عالم ز لباس شادیم عریان دید هر شام، که بگذشت مراغمگین یافت	با دیده گریان و دل بریان دید هر صبح، که خندید مرا گریان دید
این عمر، که برده ای تو بی یار بسر جانا، بنشین و ماتم خود می دار	ناکرده می بر در دلدار گذر کان رفت که آید ز تو کاری دیگر
افتاد مرا با سر زلفین تو کار دل در سر زلفین تو گم کردستم	دیوانه شدم، بحال خویشم بگذار جویای دل خودم، مرا با توجه کار؟
اندیشه عشقت دم سرد آرد بار از اشک، رخم زخاک نمناک ترست	تخم هجرت زمیوه درد آرد بار هر خار، که روید گل زرد آرد بار
در واقعه مشکلی ایام نگر ترسم که بیوی دانه در دام شوی	جامیست ترا عقل، در آن جام نگر ای دوست، همه دانه بین دام نگر
ای در طلب تو عالمی در شر و شور ای با همه در حدیث و گوش همه کر	نزدیک تو درویش و توانگر همه عور وی با همه در حضور و چشم همه کور
اندر همه عمر خود شبی وقت نماز برداشت ز رخ نقابومی گفت مرا:	آمد بر من خیال معشوق فراز باری، بنگر، که از که می مانی باز؟
دل ز آرزوی تویی قرارست هنوز دیده بجمالت ارچه روشن شد، لیک	جان در طلبت بر سر کارست هنوز هم بر سر آن گریه زارست هنوز

من مانده ام اکنون و همان لطف تو بس در جمله جهان بجز تو، فریادم رس	بیزار شد از من شکسته، همه کس فریادرسی ندارم، ای جان جهان
لطفش چو خدایش قدیمست، مترس بی سود وزیانست، چه بیمست؟ مترس	ای دل سر و کار با کریمست، مترس از کرده و ناکرده و نیک و بد ما
فراش سراپردۀ سودا می باش می گردد و بطبع، پای بر جامی باش	ای دل، قلم نقش معما می باش مانندۀ پرگار بگردد سر خویش
مه طلعت و گل رخ و شکر لب می باش تا صبح قیامت بدمد شب می باش	امشب چو جمال داده ای خب! می باش ای شب، چو من از توروز خود یافته ام
با چشم پر آب و با دل پاره ریش کوبی رخ خوب تو ندارد سر خویش	آمد بسر کوی تو مسکین درویش بگذار که در پای تو اندازد سر
وز دست غم عشق نرسیم دریغ! با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!	در دل همه خار غم شکستیم دریغ! عمری بامید یار بردیم بسر
اورا زرخ که گردد از عشق خجل کو شاهد دیده است و او شاهد دل	حاشا! که کند دل بدگر جا منزل گر دیده بکس در نگر دعیبی نیست
می بوسیدم شبی بامید وصال می خور غم ما و خاک بر لب میمال	خاک سر کوی آن بت مشکین خال پنهان زرقیب آمد و در گوشم گفت:

(۱) ظاهراً مراد همان خوب است که بنا بر لزوم حفظ وزن و قافیۀ بدینگونه آمده است

در کوی خرابات نه نو آمده‌ام گر یار، مرا کوزه کشی فرماید	یاری دارم ز بهر او آمده‌ام من هم بکشیدن سبو آمده‌ام
ای جان جهان، ترا زجان می‌طلبم تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من	سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم
عمریست که در کوی خرابی رفتم کار من سر بسر پریشان شده را	در راه خطا و ناصوابی رفتم دریاب، که گر تو در نیایی رفتم
ای یار رخ تو کرده هر دم شادم بایاد تو، ای دوست، همی بودم خوش	یک دم رخ نو نمیرود از یادم زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم
آن وصل تو باز، آرزو می‌کنم خفتن بی‌سرت بنساز، تا روز سپید	گفتن بتو راز، آرزو می‌کنم شبهای دراز، آرزو می‌کنم
بی‌روی تو، ای دوست، بجان در خطرم جانا، تو بیک بارگی از من بمبر	در من نظری کن، که زهر بدترم کز لطف تو من امید، هرگز نبرم
دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم خالی نشود خیالت از چشم ترم	جو یای تو ام، اگر نپرسی خبرم در کوزه ترا بینم اگر آب خورم
دل پیشکش نرگس مستت آرم سرگردانم ز هجر، معلوم نیست	جان تحفه آن زلف چو شستت آرم در پای که افتم که بدستت آرم؟



ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم با همدم روح هم وثاقی <sup>۱</sup> دارم	امشب نظری بروی ساقی دارم شاید که بر افلاک زخم خیمه، از آنک
وز نوش لبش حیات باقی دارم کاین باقی عمر باتو باقی دارم	امشب نظری بروی ساقی دارم جانا، سخن وداع در باقی کن
با هجر تو چند هم وثاقی دارم؟ زین درد که از درد عراقی دارم	ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم درمن نظری کن، که مگر باز رهم
تا جام جهان نمای باقی دارم با دوست امید هم وثاقی دارم	در سر هوس شراب و ساقی دارم گر بردر میخانه روم؛ شاید، از آنک
وز خون جگر شراب خواهی دارم چندان که ز دیده آب خواهی دارم	جانا! زدل ار کباب خواهی دارم با آنکه ندارم از جهان برجگر آب
می سوزم و می سازم و دم برنارم آکنده بغم چو دانه اندر نارم <sup>۲</sup>	اندر غم تو نگار، همچون نارم تا دست بگردن تو اندر نارم
در سایه لطف لایزالی <sup>۳</sup> گیرم تقدیر تو کرده ای، تو کن تدبیرم	یا رب، بتو در گریختم بپذیرم کس را گذر از جاده تقدیر تو نیست
از آتش دل چو شمع خوش بگذازم می سوزم و در فراقشان می سازم	چون قصه هجران و فراق آغازم هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

(۱) وثاق بمعنی رسن و طناب است و مراد از هم وثاقی، همصحبتی و هم نشینی است  
(۲) در مصراع اول این رباعی نار بمعنی آتش است و در مصراع دوم نار بمعنی، نیارم  
است و در سومین مصراع از بیت دوم نیز مراد نیارم و در مصراع آخرین مراد انار است  
(۳) پایندگی و جاودانگی.

تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم	بگذار ، اگر چه رندم و او باشم
در عمر مگر يك نفسی خوش باشم	بگذار که بگذرم بکویت نفسی
وندر پی عاشقان ترش میباشم	پیوسته صبور و رنج کش میباشم
با آنکه مرا خوشست خوش میباشم	دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
وز کرده خویشتن بدردم ، چه کنم؟	با نفس خسیس در نبردم، چه کنم؟
با آنکه تو دیدی که چه کردم؟ چه کنم؟	گیرم که بفضل در گزاری گنهم
شرح غمت از پیرو جوان می شنوم	آوازه حسنت از جهان می شنوم
باری، نامت از این و آن می شنوم	آن بخت ندارم که بینم رویت
و آسوده کسی ز جان و تن می خواهم	آزاده دلی ز خویشتن می خواهم
کاین کار چنان نیست که من می خواهم	آن به که چنان شوم که او می خواهد
خاک قدم سگان کوی تو شدیم	در عشق تو زار تر زموی تو شدیم
ماییم که بت پرست روی تو شدیم	روی دل هر کسی بروی دگر بست
بر سبزه و گل خانه فروشی بز نیم	وقتست که بر لاله خروشی بز نیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی بز نیم	دفتر بخرابات فرستیم بمی
ننگ همه دوستان و خویشان ماییم	امروز بشهر دل پریشان ماییم
گرمی طلبی، بیا، که ایشان ماییم	رندان و مقامران رسوا شده را

رفتن بیر طبیب بی فایده دان  
چون نیست ترا درد، چه جویی درمان؟

تاریک ترست و می نگیرد نقصان  
یا نیست شب هجر ترا خود پایان؟

باشد که کنی درد دلم را درمان  
از پیش سگان کوی خویشم بمران

آخر همه عمر عشوہ نتوان دادن  
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

با یار عزیز خویش پر خاش مکن  
اکنون که اسیر تست رسواش مکن

این وصل مرا بهجر تبدیل مکن  
خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن

تا جان خسته است رو سیاهی میکن  
خاکت بسرست، هر چه خواهی میکن

آخر نه بجایی برسد یارب من؟  
یا بر لب تو نهاده بینم لب من

هجر و غم تو ریخته خون دل من  
کس را چه خبر ز اندرون دل من؟

چون درد نداری، ای دل سرگردان  
درمان طلبد کسی که دردی دارد

هر دم شب هجران تو، ای جان جهان  
یادیده بخت من مگر کور شدست؟

هر شب بسر کوی تو آیم بغان  
گر بر در تو بار نیابم، باری

تا چند مرا بدست هجران دادن؟  
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم

هان! راز دل خسته ما فاش مکن  
آن دل که بهردو کون سر در ناورد

خورشید رخا، زبنده تحویل مکن  
خواهی که جداشوی زمن بی سببی؟

ای نفس خسیس، رو تباهی میکن  
اکنون چو امید من فکندی بر خاک

آخر بدمد صبح امید از شب من  
یا در پایت فکنده بینم سر خویش

ای یاد تو آفت سکون دل من  
من دانم ودل که در فراق تو چونم

در دامن درد خویش مردانه نشین معشوق چو خانگیست در خانه نشین	ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین ز آمدش دیهوده تو خود را پی کن <sup>۱</sup>
هم رنگ شود فاسق و زاهد با تو تا بنشیند هزار شاهد با تو	گر زانکه بود دل مجاهد با تو تو از سر شهوتی، که داری، برخیز
خوشتر ز حیات جاودانی غم تو گوید بزبان بی زبانی غم تو	ای مایه اصل شادمانی غم تو از حسن تو رازها بگوش دل من
جانی ودلی، ای دل و جانم همه تو من نیست شدم در تو، از آنم همه تو	ای زندگی تو و تو انم همه تو تو هستی من شدی، از آنم همه من
بی جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو	آن کیست که بی جرم گنه زیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات کنی
و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو	در عشق تویی تو چون توان زیست؟ بگو بامات خود این دشمنی از بهر چه خاست؟
از یار جدا و با غمش پیوسته با یار نشسته و زغم وارسته؟	دارم دلکی بتیغ هجران خسته آیا بود آنکه بار دیگر بینم

(۱) پی کردن، کنایه از پای و دست بریدن است، چنانکه گوئیم فلان پهلوان، چون حریف خود را در نبرد پیاده دید دست و پای اسب خود را پی کرد و پیاده بکارزار پرداخت.

چندان که خم باده پرستست بده تا این قفس جسم مرا طوطی عمر	چندان که خم باده پرستست بده تا این قفس جسم مرا طوطی عمر
بر دل غم او کم و فزون هیچ منه از کوی طلب، پای برون هیچ منه	دل در طلب دنیی دون هیچ منه خواهی که بیارگاه شاهی برسی
نقشم بمسراد خویش بنگاشته‌ای می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای	آنم که توام ز خاک برداشته‌ای کارم بمسراد خود چون گذاشته‌ای
احسان تو پایمرد هر شاه و گدای لولی گدای را عطایی فرمای	ای لطف تو دستگیر هر بی سروپای من لولیکم، گدای بی برگ و نوای
در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای بی باده روشن اندرین تیره سرای	پیری بدرآمد ز خرابات فسای گر می‌طلبی بقای جاوید مباش
افکنده کلاه از سر و نعلین از پای بگذاشته از بهریکی هر دوسرای	عشقی نبود چو عشق لولی و گدای پابرسر جان نهاده، دل کرده فدای
اورانه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای مشغول یکی و فارغ از هر دوسرای	عیشی نبود چو عیش لولی و گدای اندر ره عشق می‌دود بی سروپای
نی در حرم وصل نهاده جان پای ای راه‌نما، مرا بخود راه نمای	نی بر سر کوی تو دلم یافته‌جای سرگشته‌چنین چنددوم گرد جهان؟
یادر دلم از صبر سپاهی بودی جز دوستی توام گناهی بودی	ای کاش! بسوی وصل راهی بودی ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم

با یار بیوستان شدم رهگذری	کردم نظری سوی گل از بی بصری
آمد بر من خیال، در گوشم گفت:	رخسار من اینجا و تو در گل نگری!
نی کرده شیبی بر سر کوبت گذری	نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری، یا خبری	عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری
بردی دلم، ای ماهرخ بازاری	زان در پی تو ناله کنم، بازاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن	تا بو که دل برده من باز آری
چون دردلت آن بود که گیری باری	بر گردی ازین داشته بی آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت	تاسیر تروت دیده بدیدی، باری
ای منزل دوست خوش هوایی داری	پیدا است که بوی آشنایی داری
خاك كف تو چو سرمه در دیده کشم	زیرا که نشان از کف پایی داری
در عشق، اگر بسی ملامت ببری	تا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع	عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟
از آتش غم چند روانم سوزی؟	وز ناوك غمزه چند جانم دوزی؟
گویی که: مخور غم، چه کنم گر نخورم؟	چون نیست مرا ز تو بجز غم روزی
هر لحظه ز چهره آتشی افروزی	تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بد آموزان را	ای نيك، تو این بد، ز که می آموزی؟

هم جان بر جانانت رساند روزی کاین درد بدرمانت رساند روزی	هم دل بدلستانت رساند روزی از دست‌مده دامن‌دردی که تراست
تا بر دل خود دمی نشانم روزی در پای تو جان و دل‌فشانم روزی	آیا خیرت شود عیانم روزی؟ دانم که نگیری، ای دل‌وجان، دستم
دریاب، که نیست جز تو فریادرسی از خوان سگان سر کویت مگسی؟	ای کرده بمن غم تو بیداد بسی جانا، چه زیان بود اگر سود کند
ور گوشه گرفته‌ای، تو دروسواسی کس نشناسد ترا، تو کس شناسی؟	گر شهره شوی بشهر شرالناسی <sup>۱</sup> به زان نبود، گر خضر والیاسی
وز باد هوای دهر ناخوش باشی بر لب ننهی، گر چه در آتش باشی	چون خالک‌زمین اگر عنا <sup>۲</sup> کش باشی زنهار! زدست ناکسان آب‌حیات
تا در نظرش بهتر ازین زیستمی در حسرت عمر رفته بگریستمی	ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟ یا جمله تنم دیده‌شدی تا شب و روز
زو چاره و مرهمی همی یافتمی از دیده‌اگر نمی یافتمی	گرمونس و همدمی دمی یافتمی از آتش دل سوختمی سر تا پای
سالار همه کبود پوشان بدمی ای کاش! غلام می‌فروشان بدمی	گر من بصلاح خویش کوشان بدمی اکنون که اسیر و رندومی خوار شدم

(۱) بدترین مردم (۲) رنج و سختی و تعب.

وین درد دل مرا دوا می‌دانی ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی	حال من خسته گدا می‌دانی با تو چه کنم قصه درد دل‌ریش؟
جانا طلب کسی مکن ، تا دانسی با ماسر و کارت نبود ، نادانی	در عشق بیر از همه، گر بتوانی تا با دگران سرو کاری باشد
جان پیش کشم ترا، که جانان منی آن دگران مباش ، چون زان منی	گفتم که: اگر چه آفت جان منی گفتا که: اگر بنده فرمان منی
زلف تو کند حال دلم موی بموی دور از درتو، در بدر و کوی بکوی	ای کرده غمت بادل من روی بروی اندر طلبت چو لولیان می‌گردم
کز دیده ودل بنده آن ماه شوی از حالت شبهای من آگاه شوی	تو واقف اسرار من آنگاه شوی روزیت اگر بروز من بنشانند
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی	هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی
وی عفو تو پرده پوش هر خود را بی جز در گه تو دگر ندارد جایی	ای لطف تو دستگیر هر رسوایی بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر

(۱) نوعی گل از دسته میخک‌ها و ثمر درختی شبیه یاسمن است. این نام مأخوذ از یونانی است و بعربی هم قرنفل (بفتح قاف وراء و ضم فاء) نامیده میشود و در فارسی به آن میخک نیز گویند.



بخش هفتم

لمعات

## کتاب لمعات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى نور وجه حبيبه بتجليسات الجمال، فتلاو نوراً و ابصر فيه  
غايات الكمال، ففرح به سروراً و صدره على يده و صافاه و آدم لم يكن شيئاً  
مذكوراً و لالقلم كاتباً و لاللوح مسطوراً، فهو كنز الوجود و مفتاح خزائن الوجود  
و قبلة الواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود، الذى لسان مرتبه  
يقول: عمر بن الفارض:

و انى كنت بن آدم صورة      فلى فيه معنى شاهد بابوتى

### شعر

از روی مرتبت بهمه حال برترم	گفتا: بصورت ار چه زاو لاد آدمم
گردد همه جهان بحقیقت مصورم	چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم	خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار
اشباح انس چیست؟ نگهدار پیکرم	ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم
نور بسیط لمعه ای از نور ازهرم	بحر محیط رشحه ای از فیض فایضم
در پیش آفتاب ضمیر منسورم	از عرش تا بفرش همه ذره ای بود
گر پرده صفات خود از هم فرو درم	روشن شود، ز روشنی ذات من، جهان
آن آب چیست؟ قطره ای از حوض کوثرم	آبی، که زنده گشت ازو خضر جاودان

آن دم کزو مسیح‌همی مرده زنده کرد      يك نفعه بود از نفس روح پرورم  
فی‌الجمله مظهر همه‌اشیاست ذات من      بل اسم اعظم، بحقیقت چو بنگرم  
صلوات‌الله علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.

اما بعد ، کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق، بر سنن «سوانح» بزبان وقت  
املاء کرده میشود، تا آینه‌ معشوق نمای هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر  
از آنست که بقوت عقل و فهم و بیان‌گرد پیرامون سراپرده‌ اجلال او توان‌گشت،  
یا بدیده‌ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر کرد، شعر:

تعالی‌العشق عن همم الرجال      وعن وصف التفرق والوصال  
متی ما جل شیء من خیال      یجل عن الاحاطة والمثال  
تتق عزت محتجبت و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست  
و صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال،  
علی‌الدوام خود با عاشق خود باز دو با غیر خود نپردازد، هر لحظه از روی معشوقی  
پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد، نظم:

عشق در پرده می‌نوازد ساز      عاشقی کو که بشنود آواز؟  
هر نفس نغمه‌ای دگر سازد      هر زمان زخمه‌ای کند آغاز  
همه‌عالم صدای نغمه‌ اوست      که شنید این چنین صدای دراز؟  
راز او از جهان برون افتاد      خود تو بشنو، که من نیم غماز  
هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گسود، هر دم بهر گوش سخن از  
زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد، هر لمحہ  
بهر روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد، وصف او از من شنو، نظم:  
یحدثنی فی صامت ثم ناطق      وغمز عیون ثم کسر الحواجب  
دانی چه حدیث میکند در گوشم؟      غزل:  
عشقم، که در دو کون، مکانم پدید نیست      عنقای مغربم ، که نشانم پدید نیست  
زابرو و غمز هردو جهان صید کرده‌ام      منگر بدان که تیرو کمانم پدید نیست

چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم      از غایت ظهور عیانم پدید نیست  
 گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم      وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست  
 چون هر چه هست در همه عالم همه منم

مانده در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می‌آید، بحقیقتی منزّه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذ لا مشاحه فی الالفاظ» و اشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استقرار و استبداع و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً و انزوای معشوق در عاشق حکماً و اندراج هر دو در سطوت وحدت او جمعاً، «وهناك اجتمع الفرق والارتق الفتق واستتر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور و نودی من وراء سرادات العزة»  
 شعر:

الاکل شیء ما خلا الله باطل      وکل نعیم لا محالة زایل  
 و غابت العین لارسم ولا اثر      و برزوا لله الواحد القهار

### لمعه اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست و عشق در مقرر عز خود از یقین منزّه و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست و صفات خود را در آئینه عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد، از روی ناظری و منظوری، نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را باطن نمود و آوازه عاشقی بر آمد، باطن را بظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه:

یک عین متفق که جزو ذره‌ای نبود      چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده  
 ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت      مطلوب را که دید طلب کار آمده؟  
 عشق از روی معشوقی آینه عاشقی آمد، تا در وی مطالعه جمال خود کند و از وی عاشقی آینه معشوقی آمد، تا در اسماء و صفات خود بیند، هر چند در دیده

شهود يك مشهود بیش نیامد، اما چون يك روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه  
روی دیگر پیدا آید، با آنکه در حقیقت جز یکی نبود . شعر:

وما الوجه؟ الا واحد غیر انه      اذا انت عددت المرأ یا تعددا

بیت:

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست      عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعة دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خز این بگشود، گنج بر عالم پاشید،  
شعر:

چتر برداشت ، برکشید علم      تا بهم برزند وجود و عدم

بی قراری عشق شور انگیز      شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده ،

آنجا که «کان الله ولم یکن معه شیء» رباعی:

آن دم، که زهر دو کون آثار نبود      بر لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم      در گوشه خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی قرار ، از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود و از روی

معشوقی خود را بر عین عاشق جلوه فرمود شعر:

پرتو حسن او چو پیدا شد      عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال خود نظری      حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لب شکری      ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را، که عالمش نام نهی، نوری داد، تا بدان

نور آن جمال بدید، چه او را جز بدو نتوان دید، که: «لایحمل عطا یا هم الامط یا هم»

عاشق چون لذت شهود یافت، ذوق وجود بچشید، زمزمه قول «کن» بشنید، رقص

کنان بر در می خانه عشق دوید و گفت: رباعی:

ای ساقی، از آن می، که دل بودین منست      پرکن قدحی، که جان شیرین منست  
گر هست شراب خوردن آیین کسی      معشوقه بجام خوردن آیین منست  
ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی در جام هستی ریخت که      شعر:

از صفای می و لطافت جام      درهم آمیخت رنگ جام و مدام  
همه جامست و نیست گویی می      یامدامست و نیست گویی جام  
تا هوا رنگ آفتاب گرفت      رخت برداشت از میانه ظلام  
روز و شب باهم آشتی کردند      کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد، آفتاب عنایت طلوع کرد، نسیم هدایت بوزید،  
دریای وجود در جنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من نوره»  
بر زمین استعدادات بارانید که «واشرقفت الارض بنور ربها»، عاشق سیر آب آب  
حیات شد، از خواب عدم برخاست، قبای وجود در پوشید، کلاه شهود بر سر نهاد،  
کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد، مصراع: فلم انظر بعینی غیر عینی.

عجب کاری! مصراع: چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

این جا عاشق عین معشوق آمد، چه او را از خود بودی نبود، تا عاشق  
تواند بود، او هنوز «کما لم یکن» در عدم برقرار خودست و معشوق «کمال یزل»  
در قدم برقرار خود و «هو الآن علی ما علیه کان» بیت:

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون وصل در ننگجد هجران چه کار دارد؟

لمعة سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید، خواست که در آینه جمال معشوقی  
خود مطالعه کند، نظر در آینه عین عاشق کرد، صورت خودش در نظر آمد، گفت:  
عریبه:

أنت ام انا هذا العین فی العین؟      حاشای، حاشای، من اثبات اثنتین؟

عاشق صورت خود گشت و دبدبه «یحبههم و یحبونه» در جهان انداخت و

چون در نگری بیت:

بر نقش خودست فتنه نقاش      کس نیست درین میان، تو خود باش  
 ماه آینه آفتابست، هم چنان که از ذات خورشید در ماه هیچ چیز نیست،  
 كذلك «لیس فی ذاته من سواه شیء ولا فی سواه من ذاته شیء» و چنانکه نور مهر  
 را بماه نسبت کنند. صورت محبوب را با محب اضافه کنند والا رباعی:  
 هر نقش، که بر تخته هستی پیدا است      آن صورت آن کسیست کان نقش آراست  
 دریای کهن چو بر زند موجی نو      موجش خوانند و در حقیقت دریاست  
 کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، اسماء مسمارا من  
 کل الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخار گویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو  
 چکد بارانش نام نهند، جمع شود و بدریا پیوندد، همان دریا بود که بود قطعه:  
 فالبحر بحر علی ماکان فی قدم      ان الحوادث امواج و انهاری  
 لایعجبک اشکال تشا کلها      عن تشکل فیها فهی استار  
 قعر این بحر از لست و ساحلش ابد، مصراع: ساحلش قعرست و قعرش  
 بی کران. و برزخ تویی جز یکی نیست، اما از تویی موهوم تو دومی نماید، اگر  
 تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی، که آن تویی تست، از میان برخیزد،  
 بحر ازل با بحر ابد بیامیزد، اول برنگ آخر بر آید و آخر برنگ اول بیت:

امروز و پریرودی و فردا      هر چار یکی بود، تو فردا  
 آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه      بیت:  
 همه خواهی که باشی، ای او باش      رو، بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعه چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او  
 محتاج نشود، او بود بیت:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت      لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را؟ اینجا بدان که تو کیستی؟  
رباعی:

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو      يك توست خود اصل و فرع، بنگر تو نکو  
این اوست همه، و لیک پیداست بمن      شك نیست که این جمله منم، لیک بدو  
چون آفتاب در آینه تا بد آینه خود را آفتاب پندارد، لاجرم خود را دوست  
گیرد، چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و حقیقت «اویی» او آفتابست، چه  
ظهور او راست، آینه قابلی بیش نیست      شعر:

ظهرت شمسها فغیبت فیها      فاذا اشرفت فذاك شروقی

اوست که خود را دوست میدارد در تو و ترا ازین جا معلوم شود که «لایحِب  
الله غیر الله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لایبری الله غیر الله» چه اشارتست؟ روشن  
شود که «لایذکر الله الا الله» چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی، صلوات الله علیه،  
بهر چه میفرماید: «اللهم متعنی بسمعی و بصری» مگر میفرماید: «متعنی بك»، چه سمع  
و بصر من تویی و «انت خیر الوارثین» شعر:

تبارك الله وارت عينه حجب      فلیس یعلم الا الله ما الله  
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل      ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار، هر چند تازگی دارد، اما معذور دار که بیت.

خود گفت حقیقت و خود شنید      زان روی که خود نمود و خود دید  
شیخ جنید، رحمة الله علیه، گفت: «سی سالست تا با حق سخن میگویم و خلق  
می‌پندارند که جنید با ایشان میگوید». بسمع موسی هم او شنید، که بزبان شجره  
سخن گفت که، «انی انا الله رب العالمین» بیت:

خود میگویند راز و خود می‌شنوند      وز ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

### لمعة پنجم

محبوب در هر آینه هر لحظه رویی دیگر نماید و مردم بصورتی دیگر بر آید



زیرا که صورت، بحکم آینه، هر دم دگرگون می شود و آینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بربك قرار نمی ماند.

قطعه:

در هر آینه روی دیگرگون می نماید جمال او هر دم  
 گه برآید هکسوت حوا گه درآید بصورت آدم  
 ازین جاست که هرگز در يك صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه بيك  
 صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی، رحمة الله عليه، می فرماید که: «لا يتجلى في صورة  
 مرتين ولا يتجلى في صورة اثنين» قطعه:

چون جمالش صدهزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر  
 لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دگر  
 چون یکست اصل عدد از بهر آنک تا بود هر دم گرفتاری دگر  
 لاجرم هر عاشقی ازو نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر  
 محققى اشارتی دیگر کند و سخن همه اینست شعر:

عباراتنا شتی و حسنك واحد و كل الى ذاك الجمال بشير

قطعه.

نظارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها  
 در روی توروی خویش بینند زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود کسرا اطلاع دهند؟ «لمن كان له قلب او القى السمع  
 و هو شهيد» آنرا که بتقلب خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه کند و از آن  
 مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، چرا می فرماید: «من  
 عرف نفسه فقد عرف ربه؟» و جنید، رحمة الله عليه، بهر چه گفت: «لون الماء لون  
 انائه؟» می گوید: صورت، بحکم اختلاف آینه، هر دم بصورت دگر متبدل می شود  
 چنانکه دل، بحسب تنوع احوال و در خبرست که: «مثل القلب كريمة في فلاة يقبلها  
 الرياح ظهر البطن»، اصل این ریاخ آن ریح تواند بود که مصطفی، فرمود:

«لاتسبواالريح، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی  
 بمشام تو رسد، در کارستان «کل يوم هوفى شأن» نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع  
 تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال، پس معلوم کنی که «لون الماء لون  
 اناثه»، این جا همان رنگ دارد که «لون المحب لون محبوبه» پس گویی شعر:  
 رق الرجاج و رقت الخمر      فتشابها و تشا كل الامر  
 فکانما خمر ولا قدح      و کانما قدح ولا خمر

## لمعة ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود ببیند و خود را آینه او      قطعه :  
 مردم که در صفای رخ یار بنگرد      گردد همه جهان بحقیقت مصورش  
 چون باز در فضای دل خود نظر کند      ببیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش  
 گاه این شاهد او آید و او مشهود این و گاه او ناظر این گردد و این  
 منظور او و گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این گیرد      قطعه:  
 عشق مشاطه ایست رنگ آمیز      که حقیقت کند برنگ مجاز  
 تا بدم آورد دل محمود      بترازد بشانه زلف ایاز  
 گاه عاشق را حله بها و کمال خود پوشد و بزبور حسن و جمال خودش  
 بیاراید، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی ببیند، بلکه خود را همه او ببیند،  
 گوید: «سبحان ما اعظم شأنی من مثلی و هل فی الدارین غیری؟» و گاه لباس عاشقی  
 در معشوقی خود پوشد، تا از مقام کبریا نزول فرماید و با عاشق لابه‌گری کند:  
 انی و حقى لك محب      فبحقنى عليك کن لی محبا  
 گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که: «الا، طال شوق الابرار الی لقائی»  
 و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که: «انى و الیهم لاشد شوقاً»، گاه این  
 بینایی او شود تا گوید: «رایت ربی بعین ربی، فقلت: من انت؟ فقال: انتا» و گاه  
 او گویایی این آید که «فاجره حتى یسمع کلام الله»، در عشق چنین بوالعجیبی‌ها  
 باشد.

## لمعة هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزین بر همه اشیاست و «کیف ینکرالعشق وما فی الوجود؟ الاهو و لولاه، ما ظهر ماظهر و ماظهر فمن الحب ظهور و بالمحب ظهور و الحب ساریه، بل هو الحب كله»، حب ذات محبت و عین او محالست که مرتفع شود، بل تعلق او نقل می شود از محبوبی بمحبوبی شعر:

نقل فؤادك حيث شئت من الهوى و ما الحب الا للحبیب الاول

هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهر چه روی آری روی

بدو آورده باشی، اگر چه ندانی شعر:

فكل معزى بمحجوب يدین له جمیعهم لك قد دانوا و ما فطنوا

قطعه:

میل خلق جمله عالم تا ابد گردانند و اگر نه، سوی تست

جز ترا چون دوست نتوانداشتن دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند، بلکه محالست، زیرا که هر چرا دوست

دارند، بعد از محبت ذاتی، که موجش معلوم نبود، یا بهر حسن دوست دارند، یا

بر احسان و این هر دو را غیر او نشاید شعر:

فكل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن كل ملیحة

الا آنست که پس پرده اسباب و چهره احباب محتجبت، نظر مجنون هر چند

بر جمال لیلیست، اما لیلی آینه ای بیش نیست و لهذا قال النبی، علیه السلام: «من

عشق و عفو و کتم و مات مات شهیداً». نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالست که

جز آن جمال همه قبیحست، اگر چه مخنون نداند، «ان الله جمیل یحب الجمال»،

غیر او را نشاید که جمال باشد. بیت:

آنرا که بخود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر او را در حقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ «و هو

یحب الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست، که بچشم مجنون نظر بجمال خود

می کند در حسن لیلی و بدو خود را دوست می دارد بیت:  
 مرد عشق تو هم تویی، که تویی دایماً بر جمال خود نگران  
 پس بر مجنون قلم انکار نرود، اگر نظرش در آینه حسن لیلی بر جمال  
 مطلق آید بیت:

این چنین عاشقی که می شنوی در همه آفتاب گردش نیست  
 دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم کان جا که شهر عشقست انسان چکار دارد؟  
 هر چه هست آینه جمال اوست، پس هر چه باشد جمیل باشد، لاجرم همه  
 را دوست دارد و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، خود هر عاشقی که  
 بینی جز خود را دوست ندارد، زیرا که در آینه روی معشوق جز خود را نبیند،  
 لاجرم جز خود را دوست نگیرد، «المؤمن مرآت المؤمن والله المؤمن» بیان این  
 همه می کند بیت:

رو دیده بدست آر، که هر ذره خاک جامیست جهان نمای، چون درنگری  
 آنکه بینی که محب در آینه ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب  
 باشد که صورت خود را در آینه محب بیند، زیرا که شهود محب ببصر بود و بصر  
 او بحکم «كنت سمعه وبصره و يده و لسانه» عین محبوبست، پس هر چه عاشق بیند  
 و گوید و شنود همه عین محبوب آمد، «فانما نحن به وله» پس و داند محب و  
 محبوب و طالب و مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیع، از روی ظهور، همه  
 یکی اند، اما فهم هر کس اینجا نرسد شعر:

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟ پشاهای آخر سلیمان کی شود؟  
 پس عجب اینست کین مرد گدا چونکه سلطان نیست سلطان کی شود؟  
 بوالعجب کاریست، بس نادر رهی این چو عین آن بود، آن کی شود؟

### لمعة هشتم

محبوب یا در آینه صورت رخ نماید، یا در آینه معنی، یا ورای صورت  
 و معنی، اگر جمال را بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد، محب از شهود

لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت، خود این جا سر «رایت ربی فی احسن صورة» با او گوید، «فاینما تولسوا فثم وجه الله» چه معنی دارد؟ «الله نور السموات و الارض» با او در میان نهد، که بیت:

جهان را بلندی و پستی تویی      ندانم چه ای هر چه هستی تویی

در چشم من آید و درو نگرید تا معلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی: یاری دارم، که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان؟ جمله جهان صورت اوست هر صورت خوب و معنی پاکیزه کاندر نظر من آید، آن صورت اوست عربیه:

سبحان من اظهر ناسوته      سر سنا لاهوته الثاقب  
ثم بدا فی خلقه ظاهراً      فی صورت الاکل والشارب

وگر جلال او از درون پرده معنی تاختن آرد، محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من لم یکن» و بقای «من لم یزل» باوی نماید، که شعر:

ظهرت لمن ابقیت بعد فثائه      فکان بلا کون لانک کنته

چگونه باشد وگر نه محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند، سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید بیت:

در شهر بگوی یا تو باشی یا من      کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت ببرند، که سخن افلاطون حکیمست، که در زمان عیسی علیه السلام، گفت: «اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی».

حکایت: پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد، فرمود که: خصم خود را حاضر گردان. گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی، خود ازو بفریاد نیامدمی بیت: خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه در آید او؟

له عة نهم

محبوب آینه محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینه محبوب،

که درو جز صورت اسماء و صفات و ظهور احکام آن نبیند و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید شعر عربیه:

شهدت نفسك فينا وهي واحدة      كثيرة ذات اوصاف واسماء  
و نحن فيك شهدنا بعد اكثرتنا      عينا بها اتحد المرائي والرائي  
چنین می گوید بیت:

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست

گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو  
گاه این آینه او بود و گاه او آینه این، آنگاه که محبوب آینه بود، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن و معانی خود را ببیند، متشکل به شکل خود، نفس خود را دیده باشد. بچشم خود و اگر صورتی ببیند، جسدی غیر شکل خود و رای آن چیزی داند که هست، صورت محبوب دیده باشد، بچشم محبوب. اما اگر محب آینه بود، نظر کند، اگر صورت مقیدست، بشکل آینه، حکم او را باشد، که «لون الماء لون انائه» و اگر باقی باشد، بر اطلاق خود، بداند که آن مصورست، که محیطست بهمه صورت، «والله من ورائهم محیط» و چون محب از عالم صورت قدم فراتر نهد، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر بمحسوب فرو نیارد، که مقید بود، بقید شکل، جمله صور از شهود او محو شود، محبوب را بی واسطه صور بنید، زیرا که «انما يتبين الحق عند اضمحلال الرسوم» شعر:

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد؟      در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟  
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر؟      گو: با جمال جانان پنهان چه کار دارد؟

#### لمعة دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفا و کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینه عین محب پیدا شود، بحسب حقایق، خود ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی شعر عربیه:

ولدت امی اباها ان ذامن عجبات      و ابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات  
اینجا معنی و مایی پیدا آید، تویی و او بی آشکارا گردد، مادام که محب

را شهود جمال محبوب در آینه صورت روی نماید، لذت با الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا گردد گردد، قبض و بسط دامن گیرد، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه از عذاب خیر بود و نه از نعیم، نه از امید داند و نه از بیم، نه خوف شناسد و نه رجا، نه ماضی بود و نه مستقبل و او در بحری غرقست، که آنجا نه ماضی بود و نه مستقبل، جمله حالست در حال شعر:

کسی کاندر نمک زار اوفتد گم گردد اندروی

من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم  
و نیز غایت خوف یا از حجاب بود، یا از رفع حجاب و این جا از هر دو ایمنست، زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی نتواند بود، از رفع حجاب هم باک ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات جلال سوخته گردد، «ومن هو النار کیف يحترق؟»  
بیت:

نیست را کعبه و کنشت یکیست      سایه را دوزخ و بهشت یکیست

شعر:

اذا طلع الصباح لنجم راح      تساوی فیه سکران وصاحی

بیت:

نزد آنکس که دید جوهر خود      چه قبول و چه رد؟ چه نیک و چه بد؟

نور نور را نسوزد، بلکه درو مندرج شود، پس اهل حدیث را نه خوف باشد و نه رجا، نه نعیم بود و نه عذاب، ابو یزید، رحمة الله علیه، را گفتند: «کیف اصبحت؟» گفت: «لا صباح عندی ولا مساء» بیت:

آنجا، که منم، نه بامدادست و نه شام      نه بیم و نه امید، نه جای و نه مقام  
«انما الصباح والمساء لمن يتعب بالصفة وانا لاصفة لی»، مصراع: چون نیست

مرا ذات، صفت چون باشد؟

## لمعة یازدهم

بدان که میان صورت و آینه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول، بهیچ وجه بیت:  
گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول  
حلول و اتحاد در دو ذات صورت نبندد و در چشم شهود، در همه وجود،  
جز يك ذات مشهود نتواند بود شعر:

العین واحدة والحکم مختلف و ذاك سر لاهل العلم ینکشف  
صاحب کشف کثرت در احکام ببند، نه در ذات، چه داند که تغیر احکام در  
ذات اثر نکند. چه ذاترا کمالیست که قابل تغیر و تأثر قیست، نور بالوان آبگینه  
منصبغ شود، امان چنان نماید شعر:

لالون فی النور، لکن فی الزجاج بد اشعاعه فتراىء فیہ الوان  
واگر ندانی که چه می گویم، مصراع: در چشم من آی و پس نظر کن، تا  
بینی بیت:

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تا بی عیان انداخته  
جمله يك نورست، لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

## لمعة دوازدهم

بر هر که بحقیقت این در بگشایند و در خلوتخانه بود و نابود خود نشیند و  
خود را و دوست را در آینه يك دیگر می ببند، بیش سفر نکند، که «لا هجرة بعد الفتح»  
بیت:

آینه صورت از صفت دورست کان پذیرای صورت از نورست  
خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟»، ازینجا غربت ممکن  
نیست، «لا سیاحة فی امتی»، اینجا راه برسد، طلب نماند، قلق بیار آمد، ترقی اضافت  
ساقط گردد، اشارت مضمحل شود، حکم «من والی؟» طرح شود، چه وجود را  
ابتدا و انتها نیست، تا طرف تواند بود، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید



شعر:

خلوت بمن اهوی فلم يك غيرنا      ولو كان غيري لم يصح وجودها  
 بلی، بعد ازین اگر سفری بود درو بود در صفات او، ابویزید، رحمة الله علیه، این  
 آیت بشنید: «يوم نحشر المتقين الى الرحمن وفداً» نعره ای زد و گفت: «من يكون  
 عنده الى اين يحشر؟». دیگری گفت: «من اسم الجبار الى اسم الرحمن و من القهار  
 الى الرحيم».

لمعة سیزدهم

منجوب هفتاد هزار حجاب، از نور و ظلمت بس روی فرو گذاشت، تا محب  
 خوی فرا کند و او را پس پرده اشیا می بیند، تا چون دیده آشنا شود و عشق  
 سلسله شوق بجناند، بمدد عشق و قوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید، آنگاه  
 پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود،  
 چنانکه گوید      بیت:

هر چه گیرد ازو بدو گیرد      هر چه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول، صلوات الله علیه، درین حدیث که: «صلوة سواك خیر من  
 سبعین صلوة بغير سواك» بچنین چیزی بود، یعنی که يك نماز تو بی تو، به از هفتاد  
 نماز تو با تو، زیرا که تا تو با تست این هفتاد هزار حجاب مسدول بود و چون تو  
 بی تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرامحجوب گرداند؟ وهم چنین سر «فان لم تکن تراه»  
 چنان تواند بود که اگر تو نباشی او را بحقیقت بینی، گفته اند که: این حجاب صفت  
 آدمیست نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و  
 ظلمانی، چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق ذمیه      بیت:  
 پرده های نور و ظلمت را زعجز      در گمان و در یقین دانسته اند  
 لیکن این جاحر فیست، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیرا که «اذلو کشفها لاحرق سبحات وجهه ما انتهى الیه بصره من خلقه»، های ضمیر «بصره» عاید باخلق تواند بود، یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند سوخته شوند و می بینیم که با رؤیت نمی سوزند، حجب دایم مسدود و مسدول می یابیم، پس حجب او اسماء و صفات او تواند بود، حجب نورانی: چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی: چنانکه بطون و قهر و جلال، نشاید که این حجاب مرتفع شود، چه اگر حجاب اسماء و صفات مرتفع شود، احدیت ذات از پرده عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطه اسماء و صفات تواند بود، هر چند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی ذات پس پرده اسماء و صفات اثر کند. پس حجب او اسماء و صفات او اند، چنانکه صاحب قوت القلوب فرموده است: «حجب الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او تواند بود، بشدت ظهور محتجبت و بسطوت نور مستتر شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر  
و کیف یدرك من بالعين مستتر؟

می بینیم و نمیدانیم که چه می بینیم، لاجرم می گوئیم قطعه:

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال      نهانی از همه عالم، زبسکه پیدایی  
بهر که می نگرم صورت تو می بینم      ازین میان همه در چشم من تو می آیی  
زرشک تا نشناسد ترا کسی، هر دم      جمال خود بلباس دگر یارایی  
نشاید که غیری او را حجاب آید، چه حجاب محدود را باشد و او را حد  
نیست، هر چه بینی در عالم صورت و معنی اوست و او بهیچ صورت مقید نه، در  
هر چه او نباشد آن چیز نباشد و در هر چیز که او باشد آن چیز هم نباشد قطعه:

تو جهانی، لیک چون آیی پدید      جمله جانی، لیک چون گردی نهان  
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام      چون نهان گردی چو پیدایی عیان  
هم عیانی، هم نهان، هم هر دوئی      هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن

لمعه چهاردهم

محب و محبوب را يك دایره فرض کن، آنرا خطی بدو نیم کرده باشد، بر شکل

دو کمان ظاهر شود، اگر این خط، که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازل از میان طرح شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب قوسین پیدا آید قطعه:

می‌نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را بخواند بداند که، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست.

اما اینجا حرفیست: بدان که اگر چه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود، حکم خط زایل نگردد، اگر چه زایل شود اثرش باقی ماند،

بیت:

خیال کز مبر این جا و بشناس هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدانیت، که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید، فردا نیتش

نگذارد که سر پرده احدیت گردد شعر:

ومن بعد هذا تدق صفاته وما کتمه احظی لدیه و اجمل

احدیت از روی اسمای احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت

عین و در هر دو صورت اسم از واحد آید، احد در اسماء هم چنان ساریست که

واحد در اعداد، که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود قطعه:

گر جمله تویی جهان همه چیست؟ ور هیچ نیم، پس این فغان چیست؟

هم جمله تویی و هم همه تو آن چیز که غیرتست آن چیست؟

چون هست یقین که نیست جز تو آوازه این همه گمان چیست؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت، زیرا که تو یکی و او را ندانی، جز

بدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او در میان نه، تو خید تو بدین

حرف درست می‌شود و کم کسی داند و بدان که: «افراد الاعداد فی الواحد واحد»

بیت:

یکی اندر یکی یکی باشد نه فراوان، نه اندکی باشد

وازين حرف توحيد ثابت می شود و کم کسی داند.

### لمعة پانزدهم

محب سایه محبوبست، هر جا که رود در پی او رود، مصرع: سایه از نور کی جدا باشد؟

و چون در پی او رود بحکم «ان ربي علي صراط مستقيم» کز نرود، چه ناصیه او بدست اوست، جز براه او نتواند رفت و «ما من دابة في الارض الا هو آخذ بناصيتها».

شعر:

فلاعبث والخلق لم يخلقو ارسدى      وان لم تكن افعالهم بالسديدة  
 على سمة الاسماء تجرى امورهم      وحكمة وصف الذات للحكم اجرة  
 از جنید، قدس سره، پرسیدند که: «ما التوحيد؟» گفت: از مطربی شنیدم که  
 می گفت شعر:

وغنى لى منى قلبى و غنيت كما غنى      و كنا حيث ما كانوا و كانوا حيثما كنا  
 حلاج را پرسیدند که: «بر چه مذهبی؟» گفت «بر مذهب خدا» بیت:  
 آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت      رنگ من و تو کجا برد؟ ای ناداشت  
 این رنگ همه هوس بود، یا پنداشت      او بی رنگست، رنگ او باید داشت  
 اگر از ناهمواری زمین سایه کز نماید، آن کژی عین راستی او بود، چه  
 راستی ابرو در کژیست، مصرع: از کژی راستی کمان آید.

«والحقیقة کالكرة»، بر هر جا که انگشت نهی، حاق وسط او باشد. هیئات!

کجا افتادم؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سرا پرده سایه خود بر صحرای ظهور کشید، آنگاه محب را گفت: چرا تماشای سایه من نکنی؟  
 «الم تر الى ربك كيف مدا الظل؟»، آخر نظری کن بسایه من و در امتداد او مرا  
 ببینی، مصرع: کز خانه بکدخدای ماند همه چیز.

«قل كل يعمل على شاكلته» اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد، سایه متحرك نشود «ولو شاء لجعله ساكناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت

بتابد، از سایه خود اثر نماید چه هر سایه که همسایه آفتاب شود . آفتابش بحکم  
 «ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً» در بر گیرد، بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد  
 عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را ذات جز  
 شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد، مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام	سایه متحرکت تا کام
چون سایه زدست یافت سایه	پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست	هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد	او نیست ولیک نام دارد

شیخ الاسلام، رحمة الله علیه گفت: «هر گه که مخلوقی به نام مخلوقی قائم گردد  
 آن مخلوق در آن نام مخلوق متلاشی شود و چون حقیقت صافی شود منی عاریت  
 بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توئی بحقیقت، پس حق کدو؟ و اگر  
 حقست حق یکی بود، نه دو، بیت:

من و تو کرد آدمی را دو      بی من و تو تو من بدی، من تو

### لمعة شانزدهم

یک استاد پس پرده ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید  
 حرکات و سکانات و احکام و تصرفات، همه بحکم او و او پس پرده پنهان، چون  
 پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست و صور و افعال  
 اوست، شعر:

وکل الذی شاهدته فعل واحد	بمفرده لکن بحب الاکنه
اذا ما ازال الستر لم تر غیره	ولم یبق بالاشکال اشکال ریه

سر «ان ربک واسع المغفرة» آن اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند،

آفتاب‌یست حضرتش، که دو کون پیش او سایه‌بان هم یابم  
و او فاعل؛ پس این سایه‌بان «وهم لایشعررن»، که اگر سر «والله خلقکم وما  
تعملون» با ایشان غمزه زدی، لطفاً و قهراً، همه را معلوم شدی که، بیت:  
نسبت اقتدار و فعل بما هم از آن روی بود کو مآشد  
پس معلوم گشتی که:  
آنرا که بخود وجود نبود خود فعل کجا تواندش بود؟  
و اقتدار کی تواند بود؟ بیت:  
هم ازو دان که جان سجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند  
اصل فعل یکیست، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر نماید و در هر  
جایی نامی دیگر باشد، «یستی بماء واحد و بفضل بعضها علی بعض فی الاکل».

#### لمعة هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید، عین عاشق از  
پرتو روی او هر لحظه روشنائی دیگر یابد و نفس بینایی دیگر کسب کند، زیرا  
هر چند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب تر آید و عشق هر چند مستولی تر گردد،  
جمال خوب تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای  
معشوق در پناه عشق میگریزد و از دوگانگی در یگانگی می‌آویزد، گفته‌اند:  
«ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت»، تا گفته‌اند، مثنوی:

گر ز خورشید بوم بی‌نیروست از پی ضعف خود، نه از پی اوست  
هر چه روی دلت مصفا تر زو تجلی ترا مهیاتر

این خود لطیفه‌ایست و روشنیست، و لیکن «یا مبتدئاً بالنعیم قبل استحقاقها»  
بیان میکند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد، نخست از  
پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال ببیند و ازو تمتع  
گیرد و چون بدان نور از آن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی او عین عاشق

را نوری دیگر دهد، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر از اول کسب کند و علی‌هذا بر مثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هر چند که بیشتر خورد تشنه‌تر گردد، هر چند یافت بیشتر، طلب بیشتر، قال النبی علیه السلام: «رب، زدنی تحیراً فیک»، بیت: همه چیز را تا نجویی نیابی جز آن دوست‌را، تانیابی نجویی  
بیت:

هر چند که بیش در رخت می‌بینم      بیشست بدیدار تو میل نظرم  
تشنه این آب هرگز سیراب نشود،      شعر:  
مایرجع الطرف عنه عند رؤيته      حتی يعود الیه الطرف مشتاقا  
معاذ رازی رحمة الله علیه، به ابویزید نوشت که،      بیت:  
مست از می عشق آن چنانم، که اگر      یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم  
بایزید قدس سره، در جواب نوشت که      شعر:  
شربت الحرب کاساً بعد کاس      فما نفذ الشراب ولا رویت  
شعر:

گر در روزی هزار بارت بینم      در آرزوی بار دگر خواهم بود  
ابوبکر وراق رحمة الله علیه گفت: «لیس بینی و بین ربی فرق، الا انی تقدمت بالعبودية» گفت: افتقار و استعداد من مفتاح خزاین جود اوست. دیگری بشنید گفت: «من اعدی اول؟»، پس مفتاح نخستین چبود؟ «وعنده مفاتيح الغیب لا یعلمها الا هو». ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه این جا رسید، فریاد بر آورد و گفت: «انا اقل ربی بسنتین». ابوطالب مکی رحمة الله علیه گفت: «هو خالق العدم كما هو خالق الوجود». دیگری گفت: «مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دگر نشود» بلسی اثر او در تعیین محلی خاص باشد مگر استعداد خاص را، حاصل این گفتار اینست که: حق تعالی در عالم غیب، حکم تجلی باطنی را در حقیقت بنده، بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند و چون این حاصل شد، آنگاه بواسطه آن تجلی استعداد دیگر یابد در عالم شهادت، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند و بعد از آن،

بحسب احوال، هر دم استعدادی دیگرش حاصل میشود و در تجلیات بی نهایت برو گشاده میشود و چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیت، پس علم او را نهایت نباشد، لاجرم «قل: رب، زدنی علماً». اصحاب رای پنداشتند که: چون واصل شدند، غرض حاصل گشت و بغایت مراد رسیدند و بالیه ترجعون پیوستند. هیئات! «منازل طریق الوصول لاتقطع ابدا لابدین» و چون رجوع، نهاز آنجا بود که صدور بود، سلوک کی منقطع شود؟ راه کی برسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمة الله علیه، از دوری و بی نهایتی این راه چنین خبر داد شعر:

شهدت ولم اشهد لحاظاً لحظته      وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد  
اگر واصلان را شوق باعث نیاید، در طلب اولی و اعلی، بر آن قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم» بمانند، «خالدین فیها لایغون عنها حولا».

### لمعة هجدهم

عاشق با بود و نابود آرمیده بود، هنوز روی معشوق نادیده که نغمه قول «کن» او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر شد و از آن وجد وجودی یافت، مصراع:  
ذوق آن نغمه درسش افتاد.  
گفت بیت:

عشق شوری در نهاد ما نهاد      جان ما در بوته سودا نهاد  
مصراع: والا ذن یعشق قبل العین احیاناً.

بیت:

هر چند ندیده ام بدین دیده ترا      نادیده چو دیده دوست می داشتتم  
عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانه، مصراع: «ان المحب لمن بهواه زوار» برقص و حرکت معنوی در آورد، که تا ابد لابدین نه آن نغمه منقضی



شود و نه آن رقص. منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمه عاشق همه این  
باشد که نظم:

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم      تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم  
پس عاشق دایم برقص و حرکت معنویست، اگر چه بظاهر ساکن نماید «و:  
تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمرمر السحاب»، خود چگونه ساکن تواند بود؟  
که هر ذره از ذرات کاینات، محرك اوست، چه هر ذره کلمه ایست و هر کلمه را اسمی  
و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب سمعی و چون نیک  
بشنوی قایل و سامع یکی باشد، زیرا که «السماع طیر یطیر من الحق الی الحق».  
جنید با شبلی قدس سرهما، عتاب کرد که: «سری که ما در سردابها پنهان میگفتیم  
تو بر سر منبر آشکارا کردی»، گفت: «ما ابالی انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین  
غیری؟» رباعی:

هر بوی، که از مشک و قرفل شنوی      از دولت آن زلف چو سنبل شنوی  
چون ناله بلبیل از پی گل شنوی      گل گفته بود، گرچه ز بلبیل شنوی

### لمعة نوزدهم

عاشق را دلیست منزله از تعیین، که مخیم قباب عزتست و مجمع بحر غیب  
و شهادت، و این دل را همتیست که بیت:

اگر بساغر دریا هزار باده کشد      هنوز همت او باده دگر خواهد  
لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه در همه عالم ننگنجد، جمله عوالم در  
قبضه او ناپدید بود، سرا پرده فردانیت در ساحت وحدانیت او زند، بارگاه  
سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل و عقد و قبض و بسط و تلویز و تمکین  
همه این جا ظاهر گرداند شعر:

فاذا قبض اخفی ما ابدی      و اذا بسط اعاد ما اخفی

بیت:

بتی کز حسن در عالم نمی گنجد، عجب دارم که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد؟  
 ابویزید قدس سره، از سعت دایره دل خود چنین خبر داد که: «اگر عرش  
 و آنچه دروست، در گوشه دل عارف گذر کند عارف از آن خبر نیابد». جنید گفت:  
 «چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا اقترن بالقديم لم يبق له اثر». ابویزید،  
 چون نظر در چنین دل کند، که محدث را درو اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم  
 «سبحانی» گوید:

تمثیل: یکی از یخ کوزه ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب بتافت  
 کوزه و آب را يك چیز یافت گفت، مصراع: ليس في الدار غير نا ديار.  
 بیت:

صیاد همو، صید همو، دانه همو      ساقی و حریف ومی و پیمانہ همو  
 عجب کاری! «وسعنی قلب عبدی، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان»  
 او در دل و دل قبضه او، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند؟ قطعه:  
 گرچه در زلف تست جای دلم      دایماً در دل خراب منی  
 تا بدانی که از لطافت خویش      هم تو در بند زلف خویشتی  
 همه در بند خود بود، پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، یگانگی جز  
 در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد، ازین حرف حقیقت  
 دل معلوم شود و کم کسی داند، صاحب دلی باید، مناجات دل چنین خبر داد که رباعی:  
 گفتم که: کرای تو بدین زیبائی؟      گفتا: خود را، که خود منم یکتایی  
 هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم      هم آینه، هم جمال و هم بینایی

لمعه بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از  
 عزت عشق کشد، نه از عزت معشوق، چه بسیار باشد که بنده بود. «یا عبادی، اشتقت  
 الیکم»، علی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری

بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب بر حقیقت اشیاء آید، در هر چه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم      در هر چه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بوجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که در نزد او امانتست بحکم «ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او با سر خرقه نایافت خو درفته، «وهو الان مع الله کما هو فی الازل» حال او آمد، در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد؛ چنانکه آن فقیر گفت: «الفقر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر، در بحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود و «اذا تم الفقر فهو الله» زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» والله، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو      همه باشی، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمه اشیاء، مطلوب را پس پرده اشیاء می یابد و آنکه در خلوتخانه بود و نابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید قدس سره: «الفقر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» و قال الشیخ علی الجریری: «الفقر عندی من لاقب له ولا رب له» درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند، برقع «سواد الوجه فی الدارین» بر روی افکنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند، که بدان سپیدروی گردد و نه در سرای عدم ظهوری، که از سیاه روی خلاص یابد، «کاد الفقر ان یکون کفراً»، بیت:

در مذهب ما سواد اعظم اینست کورا ز سواد فقر لبسی باشد  
 آنست که سواد فقر پوشد، بدان که توانگر غالباً در غایت قرب بعیدست و  
 درویش در غایت بعد قریب شعر:

متی عصف تریح الولا قصفت اخا غناه ولو بالفقر هبت لرتب  
 دانی چه می گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند، مثلاً در  
 دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته، نسیمی  
 که از آن عالم بوزد، چراغ توانگر را بنشانند و هیزم درویش را برافروزند، بحکم  
 سر چوگان «انا عند المنکسر ة قلوبهم و عند المندرسه قبور هم»، مصراع:  
 بردند شکستگان ازین میدان گوی.

#### لمعة بیست و یکم

عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار  
 بمراد او گذارد، ترك طلب کند، چه طلب سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب،  
 که پس از طلب یافت شود، آن بقدر حوصله طالب باشد، فی الجمله ترك طلب و  
 مراد خود گیرد و کار بمراد او گذرد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد،  
 تا آسوده و شادمان بماند بیت:

تا ترك مراد خود نگیری صدبار يك بار مراد در کنارت ناید  
 و اگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغییر آن، چندان که تواند جهد کند،  
 باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد،  
 چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که در هر صورتی نامرضی، اگر چه  
 وجه او بیند، رضا ندهد، چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست، «ولا یرضی  
 لعباده الکفر»، محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه او بیند، بر منکرات انکار  
 انکار کند، بحق برحق برای حق و حجتش قائم بود، چه در هر چه شرعاً حرامست  
 آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعاً رغبتش

نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: او چون محکوم تجلیست و تجلی همه اشیاء شاملست تجلی را، پس تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوییم: تجلی دو گونه است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، پس تجلی قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند و در هر چه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضیست نشان لطف و جمال یابد، این جا گوید: «اعوذ برضاك من سخطك» و در تجلی ذات گوید: «اعوذ بك منك» بیت:

گر از تو بتو درنگریزم چه کنم؟ پیش که روم؟ قصه بدست که دهم؟

### لمعة بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هر چه معشوق دوست دارد، او نیز دوست دارد و اگر همه بعد و فراق بود و غالباً محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا از جفای او پناه بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست باید داشت و فراق تن در داد شعر:

ارید وصاله و یرید هجری      فا ترک ما ارید لما یرید

اما فراق را بعینه دوست ندارد، بل از آن روی که محبوب محبوبست، مصرع: و کل ما یفعل المحبوب محبوب، مسکین چه کند جز آنکه گویند بیت: خواهی بفراق کوش و خواهی بوصول من فارغم از هردو، مرا عشق تو بس بلکه باید که فراق را دوست‌تر دارد از وصال و بعد خوشتر از قرب آید، چون داند که دوست آن دوست میدارد و خود بعدش مقرب‌تر بود از قرب و هجرش سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خودست و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب بیت:

هجری که بود مراد محبوب      از وصل، هزار بار بهتر

شعر:

لانی فی الوصال عبید نفسی      و فی الهجران مولی للموالی  
و شغلی بالحیب بکل وجه      احب الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که صفت او شده باشد، اگر بعد دوست دارد محسوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل باشد، در عین بعد، و فهم هر کس این جارا نه برد، بدان که موجب بعد اوصاف محبت و اوصاف او عین محبوبست: بمقتضای «کنت سمعه و بصرد»، لاجرم «اعوذ بك منک» می گوید، تابند که، بیت:

دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم  
چگونه باشد؟ گویی: «لا اخصی ثناء علیک، انت کما اثنت علی نفسک».

### لمعة بیست و سوم

عشق آتش است که چون در دل افتد، هر چه در دل یابد همه را بسوزاند، تا حدی که صورت معشوق را از دل محو کند، مگر مجنون درین سوزش بود، گفتند: «لیلی آمد». گفت: «من خود لیلیم»، سر بگریبان فراغت فرو برد، لیلی گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوب توأم»، مصراع: آخر بنگر که از که می مانی باز؟ مجنون گفت، مصراع: «الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک» بیت:

آن شد که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توأم نیست کنون  
در دعا، نبی، صلوات الله علیه، ازین مقام چنین خبر داد که: «اللهم، اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری»، هم درین مقام تواند بود، مگر می گوید: ای آنکه شنوایی و بینایی من تویی بیت:

خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول کز عشق تو هم باتو نپردازم بیش  
و عجب تر آنکه محبوب نیز بحکم اشارت «فنیسبهم» باتو نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه شود؟ «فیم من فهم و عرف من عرف ولم ینق لم یعرف» جملگی شرح این رموز است، که عشق بحکم «احبیت» نخست سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی در آویزد و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی از سر هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست برآرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ

## لمعه بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونه طلب و جستجوی معشوقست، خود هر صفت که عاشق بدان متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحک، بل هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا در آن هیچ شرکئی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مابینت دو ذات و در چشم شهود در همه وجود، بحقیقت جز يك ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگر صدست و گرسد هزار بیش جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی  
پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت نتواند بود،  
عدم صفات وجودی چگونه باشد؟ اما اگر از راه کرم محبوب در خانه محب قدم  
نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود  
مشرف کند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید  
افتاد که، بیت.

همه هیچند هیچ، اوست که اوست که همه هستها ز هستی اوست  
شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمه الله علیه گفت: «حق تعالی خواست  
که صنع خود ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خود را ظاهر کند آدم را آفرید»  
بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلش آدم، ناگاه بر درآمد

## لمعه بیست و پنجم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست ببیند، عمری درین طلب سر گشته  
می گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد، بیت:

آن چشمه که خضر خورد از آب حیات در منزل تست لیکن انباشته ای  
چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت، آنکه دوست را باز نیافت،  
چون نیک نگه کرد خود عین او بود گفت: رباعی

ای دوست، ترا بهر مکان می‌جستم      دایم خبرت ز این و آن می‌جستم  
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی      خجالت زده ام کز تو نشان می‌جستم

این دیده هر دیده‌وری را حاصلست، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند؟ هر  
ذره که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می‌بیند عجب  
کاری! همه بعین‌الیقین جمال او بیند، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما  
نمی‌داند که چه می‌بینند، لاجرم لذت نمی‌یابند، لذت آن یابد که بحق‌الیقین  
بداند که چه می‌بیند، و بچه می‌بیند، و از بهر چه می‌بیند، و لکن «لیطمئن قلبی»  
مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق‌الیقین  
حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری رحمه الله علیه، پرسیدند که: «ما الیقین؟»،  
گفت: «الیقین هو الله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یأتیک الیقین» بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی      یقین گردد ترا کو تو، تو اوئی

#### ثمعة بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چاره او آن بود که محبوب  
را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه او را در هر عالمی صورتیست و در  
هر صورتی وجهی، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء  
چنانکه باطن اوست، «هو الظاهر والباطن»، هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس  
از آن، یا در آن، یا بآن نبیند، محب این جا بیش خلوت نتواند نشست و عزلت  
نتواند گزید، چه محبوب را عین اشیا بیند، مقامی بمرمقامی نگزیند و از هیچ  
چیز عزلت نتواند گرفت. چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه بود و نابود خود  
نشیند و از جمله اسماء و صفات حق و خلق عزت گزیند، لیکن پس از آنکه ناظری او  
ورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی او تعلق گه نه هست،  
عزلت چگونه کند؟ «الر بویة لغير العبودية محال»، اینجا عاشق هم بحسابی درمی‌آید،  
چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید تهی ماند، «ان للر بویة سر الوظهر  
لبطلت الر بویة» هر چند معشوقی را حسن و ملاحظت بکمال است و از روی کمال هیچ  
در نمی‌یابد.



بیت: نی حسن ترا شرف ز بازار منست؟ بترا چه زیان که بت پرستش نبود؟  
 اما از روی معشوقی نظاره عاشق دریابد، از سهل تستری پرسیدند که: «ما  
 مراد الحق من الخلق؟». گفت: «ماهم علیه»، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید،  
 چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت بیت:

آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست  
 حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود، والا از روی معشوقی، هم چنانکه  
 نیاز و عجز محب را ناز و کرشمه معشوقی دریابد، هم چنین کرشمه و ناز او را طلب  
 و نیاز عاشق بکار آید، این کار بی یک دیگر راست نیاید، این جا صفات معشوقی بانعوت  
 عاشقی همه این گوید شعر:

نحن فی اکمل السرور ولكن لیس الا بکم یتم السرور

بیت:

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟  
 دانی که چه گفت و شنید می رود؟ می گوید: هر چند بیت:  
 تشریف دست سلطان چو گان بر دو لیکن بی گوی، روز میدان چو گان چه کار دارد؟  
 شعر:

نی غلط گفتم، که این جا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم  
 ما که ایم؟ از ما چه آید؟ تا پنداری که ما روی او را آینه، یا زلف او را شانه ایم

لمعة بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم قدم در عدم از بهر آن زند  
 که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود بیت:

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود

چون موجود شد، غطای بصر خود گشت و از شهود محروم ماند، چه بصر او  
 بحکم «کنت سمعه و بصره» عین معشوق آمد و «اویی» او غطای این بصر، «انت-  
 الغمامة علی شمسک، فاعرف حقیقت نفسک»، اگر این غطا که «تویی» تست، از

پیش بصر کشف شود، محبوب محبوب را بیند و محب در میان، آنگاه بسمع  
سر تو این ندا آید که، شعر:

بدالك سرطال عنك اکتنامه ولاح صباح کنت انت ظلامه

فانت حجاب القلب عن سرغیبه ولولاك لم يطبع علیه ختامه

آنگاه گویی که، رباعی:

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم

ظن برده بدم بمن که من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: «اللهم اجعلنی نوراً»، یعنی مرا در مقام

شهود بدار، تا بتو بینم، که من توام، آنگاه گویم: «من رأنی فقد رأی الحق» و تو

گویی: «من بطع الرسول، فقد اطاع الله»: که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم:

«نورانی اراه» بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه در آید او ؟

«وما قدروا الله حق قدره»،

### لمعة بیست و هشتم

محبوب چون خواهد که محب را بر کشد، نخست هر لباسی، که از هر عالمی

با او همراه شده باشد، از وی بر کشد و بدان خلعت صفات خویش در پوشاند،

پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشانند، آنجا در موقف الموقفش

موقوف گرداند تا بعالمش، بهر تکمیلی ناقصان، باز گرداند و چون بعالمش باز

گرداند، لباس آن عالم، که از وی بر کشیده، اکنون برنگ خود درو پوشاند،

عاشق چون لباس نگیرد، خود را برنگ دیگر بیند گوید، بیت:

این چه رنگست بدین زیبایی؟ آنچه لباسست بدین یکتایی؟

از خود «تویی» دیگر یابد، با خود گوید، شعر:

اشم منك نسیماً، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیک اردانا

درخود نگرود، همگی خود را اویند، گوید، بیت:

انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

درهرچه نگه کند، وجه دوست بیند، متحیر ماند، شعر:

اکوُس تَلالات بمدام؟ ام شموس تهلك بغمام؟

این جا معلوم کند که: «کل شیء هالك الا وجهه» چه وجه دارد؟ چرا شاید که های «وجهه» عاید با «شیء» باشد؛ بهره شیء هالكست، از روی صورت و از روی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست، که «ببقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام». ای دوست، چو دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس «ارنا الاشیاء کماهی» می گو تا ببینی که ، شعر.

ففی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد

« قل لمن الارض و من فیها سیقولون لله ، فانما نحن به وله » سخن مستانه می رود معذور دار که، شعر:

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً وکل ناطقة فی الکون نظربنی

بیت:

مرا چو دل بخرابات می رود دایم بگرد اهل مناجات وزهد کی گردد؟

در بحری افتاده ام که کرانش پدید نیست، بیت:

حریفی می کنم با هفت دریا اگرچه زور يك شبنم ندارم

اگرچه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذورم، که هر چند میخواهم که خود را بساحل اندازم، ساحل یافت نمی شود و تاخیرست باز موجم در ربوده است بلجه ای افکنده شعر:

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنه فی الیم

ان هی فاهت ملات فاها اوسکت ماتت من الغم

و چند آن که خود را ملامت می کنم که، بیت:

آنجا که بحر نامتناهیست موجزن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

باز همت می گوید: نا امید شرط نیست، شعر:

اندرین بحر بی کرانه چه غوک دست و پایی بزنی چه دانی؟ بوک  
دل نیز در بحر امید دست و پایی می زند و با جان بلب رسیده خطایی  
می کند، بیت:

کاندزین بحر اگر چه آن نکنی دست و پایی بزنی ، زیبان نکنی

شعر:

کی بود ما ز ما جدا مانده ؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمد لله رب العالمین علی الاتمام:

بخش هشتم

اصطلاحات عراقی



## اصطلاحات فخرالدین عراقی\*

شکر و سپاس موجودی را که اعیان اشیاء را بظهور نور خود بنواخت که: «الله نور السموات و الارض» و علم عشق در کشور عاشقی و معشوقی بر افراخت که «یبهیم و یحبونه» و اثر غیر از ملك هستی برداخت که «لاله مع الله» و صلوات غیر متناهی بر حضرت افضل الرسل و اکمل السبل، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت و اصحاب او باد.

اما بعد: این کلماتی چندست، از مصطلحات مشهور، که در میان طایفه متصوفه ایدهم الله بتوفیقه، در نثر و نظم وارد و واقعت و این بر سه مطلب بنا افتاد: مطلب اول - در کلماتی که اکثر آن مخصوص بمحبوبست و بعضی از آن متعلق بمحب. مطلب دوم - اسامی که میان عاشق و معشوق مشترکست و وارد در اطلاق اسمی خصوصیت ندارد ولیکن از روی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه. مطلب سوم - در کلماتی چند که مخصوص بعاشق و احوال اوست و اگر چه بعضی در نوعی بمعشوق تعلق گیرد.

---

\* تا آنجا که مقدور بوده اصطلاحات عرفانی درهاورقی صفحات کتاب بچاپ رسیده، ولی چون عراقی خود اصطلاحات صوفیه را با شرح مخصوص بخود نگاشته آنها را بترتیب حروف در اینجا بچاپ رسانیده ایم.

## حرف الف

آرزو : میلست باصل خود، باندك آگاهی و علم ببعضی از اصل و مقصد.

اشتیاق : کمال انزعاج را گویند، در میل کلی و طلبی تمام و عشقی مدام، بطریقه‌ای که یافت و نیافت یکسان شوند، نه دریافت و نه در نا یافت زیاد. بلکه حالی سرآمد الی‌الابد و این مرتبه‌ایست نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده.

امیری : ارادت سالک را مقدم‌داشتن بر سالک.

آشنائی : تعلق رقبه ربوبیت را گویند، که بموجودات پیوسته است، چون تعلق خالقیّت بمخلوقیت.

آستان : اعمال و عبادات را گویند.

استوار : استیلای الهی را گویند بر محبت سالک.

ابرو : اهمال کردن و سقوط سالک را گویند از درجات، بواسطه تقصیری که از وجود آید.

اوباشی : ترك ثوابست، هم از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت در غلبه محبت.

اسلام : اعمال و متابعت را گویند.

آمدن : رجعت را گویند بعالم بشریت از عالم ارواح، تا عالم استغراق و سکر.

ابسر : حجابی را گویند که سبب وصول شهود باشد، بواسطه اجتهاد که بنمایند.



آب روان : فرح دل را گویند.  
 انگشت : صفت احاطت را گویند.  
 اندوه : حیرت را گویند در کاری که ندانند.  
 افتادگی : ظهور حالت را گویند و عدم قدرت بر عبودیت، بسزای آن حضرت.  
 آزادی : مقام حیرت را گویند.

## ب

بام : محل تجلیات را گویند.  
 بیگانگی : اشتغال عالم الوهیت را گویند که به هیچ وجه تفصیر و بهیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد.  
 باده : عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد، در بدایت سلوک.  
 بت : مقصود و مطلوب را گویند.  
 بیابان : قاطع طریق را گویند.  
 بدل کردن : عدول را گویند از چیزی بچیزی تحقیقی و غرضی از اغراض.  
 برخاستن : قصد و عزیمت را گویند.  
 بیرون : عالم ملکوت را گویند.  
 بهار : مقام علم را گویند.  
 بستان : محل گشادگی را گویند، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد.  
 بنفشه : نکته‌ای را گویند که قوت در آن کار نکند.  
 باران : نزول رحمت را گویند.  
 بوی : آگاهی از علاقه و پیوستگی دل را گویند، که در اصل بوده است در مقام جمع اول و اکنون در حالت دیگر تفرقه افتاده باشد.

- بنا گوش : دقیقه را گویند.
- بر چون سیم : پروردن سالک را گویند، وقتی که پرورش موافق طبع سالک باشد و قطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن از مخالفت پرورش باشد. با طبع سالک بازو : مشیت را گویند.
- بعث : وحی را گویند بالهام صریح.
- بوس : استعداد قبول کیفیت کلام را گویند، علمی و عملی و صورتی و معنوی.
- بیمار : قلق و انزعاج را گویند.
- بیهوشی : مقام طمس را گویند که محو صفات باشد.
- باهوشی : استهلاک ظاهر و باطن را گویند در عشق و دیوانگی.
- بی نوایی : ناتوانی را گویند.
- بیداری : عالم ضحو را گویند جهت عبودیت.

## پ

- پیر : دوستی حق تعالی را وقتی که طلب بحد تمام بود، از آن جهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه.
- پرده : مانعی را گویند که میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم طریق باشد از جهت معشوق.
- پیچ زلف : اشکال الهی را گویند.
- پیشانی : ظهور اسرار الهی را گویند.
- پائیز : مقام جمودت را گویند.
- پای کوفتن : توجه را گویند.
- پیام : اوامر و نواهی را گویند، که خلایق، بدان عمل کنند و آن بطریق و جواب باشد انشاء الله توفیق رفیق باشد.

پاکبازی : توجه خالص را گویند، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه بلکه خالص خدای را کند.

## ت

تظلم: استعانت و استغاثه را گویند بحضرت الهی، از شیطان نفس، یا از تقصیر خود.  
تبری : رد کردن اعمال عباد را گویند.

تندی : صفت قهاری را گویند برعاشق چنانکه حکم الهی باشد، نه بر مقتضائی.  
توانایی: صفت فاعل مختار است.

توانگری : حصول جمیع صفات کمالات را گویند .

تواری : احاطت و استیلای الهی را گویند.

تاختن : اتیان الهی را گویند.

ترکتاز : جذبه الهی را گویند، وقتی که سلوک مقدم باشد و بزحمت و مجاهده بسیار کاری گشاده شود ناگاه جذبه ای در رسد و کرده های او را قبول کند و باقی احوال او تمام بمقصد رساند.

تاداج : اختیار سالک را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی.

تکبر : بی نیاز است از انواع اعمال سالک.

تابذلف : اسرار الهی را گویند.

تیرمژه : اهمال ناکردن سالکست، سر او جهراً.

ترسا: معانی و حقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد.

توبه : بازگشتن از چیزی را گویند، و روی آوردن بچیزی کامل عالی.

ترك کردن: قطع امل را گویند از چیزی.

تابستان: مقام معرفت را گویند.

ترانه: آئین محبت را گویند.

## ج

- جمال : ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق.
- جلال : ظاهر کردن بزرگی معشوقست، از جهت استغنا از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او بر روی معشوق.
- جفا: پوشانیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات.
- جور: بازداشتن سالک را گویند از عروج.
- جانان : صفت قیومی را گویند که قیام جمله موجودات بدوست، اگر آن دقیقه پیوسته موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی و بقا نیافتی.
- جانی : صفت باقی ابدی را گویند، که فنا را بدو راه نیست.
- جام: احوال را گویند.
- جرعه: اسمای صفات را گویند و احوال را، که در سلوک سالک را پوشیده باشد.
- جویبار: مجاری عبودیت را گویند.
- جستجوی : خرده گیری را گویند، از هر طرف که باشد.

## چ

- چشم : صفت بصر الهی را گویند.
- چشم مست : ستر کردن الهی را گویند، بر تفصیر سالک و غیر او نیز چنانکه هیچکس را بر آن اطلاع نباشد و آن معفو باشد.
- چشم خمار : ستر کردن تفصیر سالک را گویند، از سالک، لیکن کشف آن بر ارباب کمال که از او اکمل و اعلی و اجل باشند، گاه روشن بزبان ایشان باشد و گاه نه.
- چشم آهوانه: ستر کردن الهی را گویند، تفصیرات سالک را بر غیر سالک ولیکن آگاه

کردن سالک را از آن تقصیر که کرده باشد و بحقیقت این غایت عنایت باشد که سالک از تقصیر باز ایستاده باشد و تدارک تقصیر کند.

چلیپا : عالم طبایع را گویند.

چشم شهلا : ظاهر کردن احوال و کلمات و علو مرتبه سالک بر سالک و غیر او منبع شهرت از این مقام خیزد و این از فکر خالی کم باشد.

چشم ترک: ستر کردن احوال و کمالات سالک و علو مرتبه او را گویند از او غیر او و او را جز خدای تعالی نداند و این کمال مستوریست.

چشم نرگس : سراحوال و کمالات و علو مرتبه سالک را گویند چه از خود که مردم دانند که ولیست و او خود نداند و چه خود ولایت داند ولیکن او را نداند و این دو قدم از یک جنس است.

چهره: تجلیات را گویند که بر کیفیت آن مطلع شود و علم آن در باقی.

چهره گلگون: تجلیات را گویند، وقتی که در غیر ماده باشد یا در خواب یا در بیخودی.

چوگان: تقدیر جمیع امور را گویند، بطریق جبر و قهر.

## ح

حجاب: مانعی را گویند که هاشق را از معشوق باز دارد، بنوعی از انواع از جهت عاشق.

حج: سلوک الی الله را گویند.

حضور: مقام وحدت را گویند.

حسن: کمالات را گویند در یک ذات و این جز حق تعالی را نبود.

## خ

خشم: ظهور صفات قهر را گویند.

خانه: خودی خود را گویند که غیبت وجودست.

- خمخانه : مهبط غلبات عشق را گویند که عالم قلبست.  
 خرابیت : خرابی را گویند.  
 خیمار : رجعت را گویند از مقام وصول بقهر، نه بطریق انقطاع.  
 خرقه : صلاحیت را گویند و علامت صورت رانیز گویند.  
 خال سیاه : عالم غیب را گویند.  
 خبط : عالم الغیب را گویند.  
 خرابی : قطع تصرفات و تدبیرات عقل را گویند بتوجه و تسلیم تمام.  
 خواب : فنای اختیاری را گویند، در بشریت، از افعال.

## ۵

- دوستی : درستی را گویند؟ بی سبب و علاقه و بی حرکتی، با حق سبحانه و تعالی.  
 دستگاه : حصول جمیع صفات کمالست، با وجود قدرت بر همه صفتی .  
 دیده : وجود مستعار را گویند.  
 در : مطاوعت را گویند.  
 دلبر : صفت قابضی را گویند باندوه و محبت در دل.  
 دیر : عالم انسانی را گویند.  
 دید : اعتقادی را گویند، که از مقام تفرقه سر بر کرده باشد.  
 درباختن : محو کردن اعمال ماضیه را گویند از نظر.  
 درون : عالم ملکوت را گویند.  
 دست زدن : محافظت و مراقبت را گویند، باقی سازها را از چنگ و رباب و غیر آن  
 بر آن قیاس کن و دقیق نظر را رسد که: هر يك علی الانفراد بمعنی تأویل این مقدار  
 بر سیل اختصار گفته، بعضی بتأویل حاجت دارد و غیر اینها بر ظاهر رانند، بلکه معنی  
 صحیح بیشتر بخواطر متعلق باشد تا از آنها چه حکم کنند.  
 دهان : صفت متکلمی را گویند، ظاهر آ.

دهان كوچك : صفت متكلمی را گویند، بطریق تقدیس از فهم و وهم انسانچه.  
 دردسختن: مكاشفات را گویند و اسرار و اشارات الهی را، در ماده و غیر ماده محسوس  
 و معقول.

دوش : صفت کبریای حق تعالی را گویند.

دست: صفت قدرت را گویند.

درد: حالتی را گویند که از محبوب طاری شود و محب طاقت حمل آن ندارد.

دوری : شعور بمعارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند.

دلدار : صفت باسطی را گویند و سرور و محبت در دل.

## ذ

ذقن : امری را گویند، که موافق طبع سالک باشد.

## ر

روزه و امساک : قطع التغات را گویند.

رفتن : عروج را گویند از عالم بشریت، بعالم ارواح.

ریحان : نوری را گویند که از غایت تصفیه و ریاضت حاصل شود.

روی: مرآت تجلیات را گویند.

رخ : تجلیات مخصوص را گویند.

راحت : وجود امری را گویند که موافق ارادت دل باشد.

روز: تتابع انوار را گویند.

## ز

زلف : غیبت هویت را گویند، که هیچ کس را بدان راه نیست.

زهد: اعراض را گویند، از زیادتی و فضولی دنیا، لیکن وقتی که نفس را در آن شوقی باشد.

زکوة: ترك و ایثار را گویند و تصفیرا نیز گویند.

زمستان: مقام کشف را گویند.

زردی: ضعف سلوك را گویند.

زبان: اسرار را گویند.

زبان تلخ: امری را گویند که موافق تقدیر باشد.

زنج: محل لذات را گویند.

زر: ریاضت را گویند و مجاهده را.

## س

سر: جذبۀ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او بر سلوك.

سلطانی: جریان احوال و اعمال را گویند.

سرکشی: مخالفت ارادت و مراد سالك را گویند، بحکم ارادت الهی.

سر: صفت ارادت الهی را گویند.

ساقی: شرابدار را گویند.

سجاده: سد باطن را گویند، یعنی هر چه روی دل را در آن باشد.

سرخی: قوت سلوك را گویند.

سبزی: کمال مطلق را گویند و باقی مجموع را بر این قیاس باید کرد، از هر قبیل که باشد، تا دلیل از آن گیرند.

سفیدی: يك رنگی را گویند که بتوجه تمام بیابند و قطع ماسوری.

سیل: غلبه احوال را گویند.

سماع: مجلس را گویند.

سخن: اشارات و انتباه الهی را گویند مطلقاً



سخن چون در: اشارات واضحه را گویند در ماده و غیر ماده، محسوس و معقول.  
 سلسله: اعتصام خلاق را گویند بحضرت الهی جل جلاله، بطریق عموم.  
 سینه: صفت عالم الهی را گویند.  
 ساعد: صفت قوه را گویند.  
 سلام و درود: محمدمت را گویند.  
 سعادت: خواندن ازلی را گویند.  
 سردی: برودت را گویند و انتها نهایت محبت است.  
 سیم: تصفیه ظاهری و باطنی را گویند.

## ش

شوق: انزعاج را گویند، در طلب معشوق، بعد از آنکه یافت او را و بازفقدان.  
 بشرط آنکه اگر نیاید معشوق را انزعاج ساکن شود و لیکن عشق همچنان باقی باشد.  
 شکل: وجود حق تعالی را گویند.  
 شنگی: احکام طوابع و لواحق انوار است، از حضرت الله تعالی در ماده.  
 شیوه: جمالیات و جلالیات را گویند.  
 شمایل: اندک جذبه الهی را گویند، در هر حالتی که باشد لیکن گاه باشد و گاه نه  
 تا سالک مغرور مغلوب شود.  
 شهر: وجود مطلق را گویند.  
 شراب: غلبات عشق را گویند، با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و آن اهل  
 کمال را باشد که انحصار در نهایت سلوک.  
 شراب خیم: عیش ممزوج را گویند، یعنی مقارن عبودیت.  
 شراب پخته: عیش مصرف را گویند، مجرد از ماده.  
 شرابخانه: عالم ملکوت را گویند.  
 شمع: نور الله را گویند.

شاهد : تجلی را گویند.

شبانگه : ملك شدن احوال را گویند.

شب : عالم غیب را گویند و بر عالم جبروت نیز اطلاق کنند و این عالم خطیست ممتد میان وجود و عدم و بعضی گویند: میان عالم خلق و امر و بعضی گویند میان عالم عبودیت و ربوبیت.

شب قدر : بقای سالک را گویند که در عین استهلاك بوجود حق تعالی.

شب یلدا : نهایت الوان را گویند که سواد اعظمست.

شکوفه : علو مرتبه را گویند.

شتاب : سیری را گویند، بی شعور بمعرفت و دقایق مقامات و این سیر، گاه بحکم جذبیه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالک، در اعمال و ریاضیات و عبادات و تصفیه.

شتر : انسانیت را گویند.

شستشوی : برداشتن خردهارا گویند، که از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق.

## ص

صلح : قبول اعمال و عبادات را گویند و وسایط قریب.

صراحی : مقام را گویند.

صبو حی : محادثه را گویند.

## ع

عشق : محبت مفرط را گویند.

عشرت : لذت انس است با حق تعالی و سرور دل در آن.

عیش : لذات انس است با حق و شعور و آگاهی در آن لذت

عید: مقام جمع را گویند.  
 عبادت: اجتهاد سالک را گویند.  
 عقل: آلت تمیز را گویند میان خیر و شر.  
 علف: شهوات و مشتتهای را گویند و هر چه نفس را در آن خط باشد و راهنمای  
 را گویند.

## غ

غم گزار: مقام مستعدی را گویند.  
 غارت: جذبه الهی را گویند، بی واسطه سلوک و اعمال مقدم باشد بطریقه‌ای که  
 سالک مقهور باشد تا بمقصد، اگرچه از اوامر و اعمال بروی جاری باشد.  
 غمگسار: صفت رحمانی حق تعالی را گویند که شمولی و عمومی دارد.  
 غمخواری: صفت رحیمی حق تعالی را گویند، که خصوصیتی دارد.  
 غبوقی: مشافهه را گویند.  
 غمزه: اشارات قدر را گویند.  
 غم: بند اهتمام طلب معشوق را گویند.  
 غیبت: مقام اثینت را گویند.

## ف

فریب: استدراج الهی را گویند.  
 فرق: صفات حیات الهی را گویند.  
 فروختن: ترك تدبیر و اجتهاد را گویند با خدای عزوجل.  
 فهم: آلت دریافتن را گویند.  
 فراق: غیبت را گویند از مقام وحشت.  
 فریاد: ذکر بجبر را گویند.

فغان: ظاهر کردن احوال درون را گویند.  
 فقیری: عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد.

## ق

قامت: سزاواری پرستش را گویند، که هیچ کس را جز حق تعالی سزاوار نیست.  
 قدراست: سبق الهی را گویند، بر محبت سالک.  
 قدح: وقت را گویند.  
 قطار: نوعیت را گویند.

## ک

کین: تسلط صفات قهر را گویند.  
 کوی: مقام عبودیت را گویند.  
 کمان ابرو: عرض کردن سقوط سالکست از درجه و مقام، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصد او، بحکم جذبه و عنایت، بمقام و درجه ای که بود.  
 کباب: پرورش دل است در تجلیات.  
 کافر: صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند.  
 کفر: تاریکی در عالم تفرقه را گویند.  
 کلیسا: عالم حیوانی را گویند.  
 کعبه: مقام وصل را گویند.  
 کبودی: تخلیط محبت را گویند بهر چه غیر محبت باشد.  
 کنار: دریافت اسرار و دوام مراقبت را گویند.  
 کاهلی: بطئی اسر را گویند و این گاه باشد که سبب طریق باشد سالک را و کمال

سالک باشد و این چنین سیر اکمل سیرها باشد که بر جمع محتاج نباشد و گاه باشد که به سبب تفصیر عبور کند و این سیر نازل ترین سیرها باشد.

## گ

گیسوی: طریق طلب را گویند.

گرو کردن: تسلیم وجود است بحکم مقادیر و ترك تدبیر و اجتهاد به اختیار خود.

گلزار: گشادگی را گویند مطلقاً پس بهر چه اضافت کنند بآن باز خوانند.

گل: نتیجه علم را گویند که در دل پیدا شود.

گوی: مجبوری و مقهوری را گویند، بحسب حکم تقدیر.

گرمی: حرارت محبت را گویند.

گفتگوی: عتاب محبت را گویند.

گوهر: معانی و صفات را گویند.

## ل

لقا: ظهور معشوق را گویند، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست.

لاابالی: باک نداشتن است، از هر نوع که پیش آید و گوید و کند.

لاله: نتیجه معارف را گویند که مشاهده کنند.

لب: کلام را گویند.

لب لعل: بطون کلام را گویند.

لب شکری: کلام منزل را گویند، که انبیا را باشد بواسطه ملك و اولیا را بواسطه تصفیه.

لب شیرین: کلام بی واسطه را گویند، بشرط ادراك و شعور.

لطف: پرورش دادن عاشق را گویند بطریق مشاهدت و مراقبت.

## م

میل: رجوع را گویند باصل خود، بی شعور و آگاهی از اصل و مقصد همچون رجوع طبیعی مثل جمادات بطبایع اربعه که بی اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود، بی اختیار.

محب: صاحب محبت را گویند، وقتی که مستغنی از دوستی دانند، باحق تعالی اعم از آنکه طلب مقارن آن باشد یا نه، حق را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند او را بی قیدی.

محبوب: حق را گویند، اعم از آنکه دوست دارند یا نه بلکه بیشتر از عبدیت و عبودیت بود.

مطلوب: حق تعالی را گویند که جوینده، عاجز تر از آن بود که بدوستی منسوب بود. ملاحظت: بی نهایت کمال الهی را گویند که هیچ کس بنهایت آن نرسد تا مطمئن نشود. مکر: غرور دادن معشوقست عاشق را گاه بطریق لطف و گاه بطریق مخالفت و قهر. مستوری: تقدس که ماهیت الهی را گویند، از ادراکات کافه عالمیان، حتی که از انبیاء علیهم السلام، و از اولیاء پوشیده است.

مهر بان: صفت ربوبیت را گویند.

موی: ظاهر هویت است یعنی وجود که همه کس را بمعرفت وجود او علم حاصل است و بدان راه نیست.

مژه: افعال کردن اعمالست مرسالك را، بحکم حکمت الهی.

مجلس: آیات و اوقات حضور و فراق را گویند، بتمامی.

می: غلبات عشق را گویند، باوجود اعمال، که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد که خواص اند در توسط سلوک.

میکنده: قدم مناجات را گویند.

مستی: فروگرفتن عشقست جمیع صفات درونی و برونی را و آن عباوت از سکر اولست.

- مست خراب: استغراق را گویند بی هیچ آگاهی از هیچ وجه.  
 مطرب: آگاه کننده را گویند.  
 ماه روی: تجلیات را گویند در ماده، وقتی که در خواب باشد یا در باخودی و عقل.  
 میان باریک: حجاب وجود سالک را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد.  
 موی میان: نظر سالک را گویند بر قطع حجب از خود و غیره.  
 محنت: زحمت و المی را گویند که از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد.  
 میدان: مقام شهرت را گویند.  
 مردن: طرد و اماندگی را گویند از حضرت حق تعالی.  
 محمل: آرام تکلیفی را گویند.

## ن

- ناز: فریب دادن معشوق است عاشق را.  
 نقاب: مانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد، بحکم لرادت معشوق.  
 نیم مستی: آگاهی استغراق را گویند و نظر داشتن بر استغراق خود.  
 نقل: کشف معانی را گویند و اسرار آن.  
 ناقوس: یاد کردن و ذکر مقام تفرقه را گویند.  
 نماز: مطاوعت را گویند.  
 نشستن: سکینه را گویند.  
 نرگس: نتیجه علم را گویند که در عمل پیدا شود، از طرب و فرح مزید.  
 نماز: عزت یافتن را گویند از پرورش ربوبیت.  
 نسیم: باد آور عنایت را گویند.  
 ناله زار: جستن محبت را گویند.  
 ناله زیر: عین محبت را گویند.

نالہ: مناجات را گویند.

ناتوانی: بی قوتی و دست نارسی را گویند بهرچه مراد و مقصود باشد.  
نزدیکی: شعور بمعارف اسماء و صفات و افعال را گویند، مرامر الهی را.

## و

وفا: عنایت ازلی را گویند، بی واسطه عمل خیر واجتناب از شر.

وام: مقادیر اختیاری را گویند.

وصال: مقام وحدت را گویند، مع الله در سرأ و ضرأ.

وجد و فقدان حسن: حالتی را گویند که در دل پدید آید و باعث طلب باشد باهتمام تمام و متأسف از مفارقت.

واله: علامت کمال عاشق را گویند که زبان از آن قاصر باشد و به حقیقت، نه از راه مجاز بود، بلکه از غایت اضطرار باشد.

## ه

هدیه: نبوت و ولایت را گویند و هر نوع که باشد از اصطفاء و اجتناب.

هجران: التفات بغير حق را گویند، درونی و بیرونی.

## ی

یار: صفت الهی را گویند که صورت کافی مخلوقات را و هیچ اسم موافق تر از این نیست مرسالك را، زیرا که کلمه توحید بر این اسم دایر است.



## فهرست نام های خاص

الف	ت
ابراهیم بن بزرگمهر - ۱۸	آب حیوان - ۴۱ - ۵۷ - ۶۲ - ۷۲ -
ابوالخیر رازی - ۲۲	۱۲۸ - ۱۲۳ - ۱۲۸ - ۱۴۸ - ۱۵۴ -
ابن عربی - ۲۷ - هشت - بیست و سه	۱۶۲ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۲۰۶ - ۲۷۱ -
بیست و پنج - سی	۳۱۳ - ۳۵۲
ابن سینا - ۲۲	آب حیات - ۵۲ - ۵۶ - ۷۴ - ۹۴ -
ابابکر - ۱۴۳ - ۲۸۷ - ۳۰۴ - ۳۰۵	۱۶۸ - ۲۳۴ - ۲۷۱ - ۳۱۰ - ۳۱۷ -
ابلیس - ۲۱۱	۳۳۲ - ۳۵۲ - ۳۷۹ - ۳۸۶ - ۴۱۱
ابراهیم - ۲۲۶ - ۳۴۸	آب زندگی - ۵۰ - ۷۲ - ۸۴ - ۸۸ -
ابوبکر بن عبدالله نساجی طوسی -	۱۵۴ - ۲۳۰ - ۲۷۱ - ۳۰۴ - ۱۳۷
بیست و سه - بیست و چهار - بیست و نه	آب کوثر - ۵۷
ابوالقاسم اسحاق بن محمد بن اسمعیل	آدم - ۱۷ - ۳۸ - ۵۲ - ۶۱ - ۶۶ -
حکیم سمرقندی - بیست و سه	۶۷ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۲۱۱ - ۲۶۱ -
ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی	۲۶۵ - ۳۶۰ - ۳۶۶ - ۳۶۸ - ۳۸۲ -
بیست و سه	۳۸۹ - ۴۱۱
ابوطالب مکی - ۳۸۹ - ۴۰۳	آداب المریدین - هفده
ابویزید - ۳۹۵ - ۳۹۷ - ۴۰۳ - ۴۰۶	آدریاجان - بیست و شش
ابوبکر وراق - ۴۰۳	آریائی - چهار
ابوبکر تایبادی - بیست و چهار	آسیا - هشت - نه
ابراهیم ادهم - شش	آسیای صغیر - بیست و دو - بیست و پنج
ابن میسره - بیست و پنج	پنج - بیست و شش - بیست و هشت - سی
ابراهیم بلخی - شش	آصف - ۳۰۸ - ۳۶۲
ابو عثمان سعید بن سلام مغربی	آفریقا - هشت - دوازده - بیست و پنج
نیشابوری	آل رسول - ۴۴
بیست و سه	آندلس - بیست و پنج

ابوالفوارس شاه شجاع کرمانی - بیست  
 و دو  
 ابوالفتح محمد بن محمود حافظی بخاری  
 پارسا - بیست و چهار  
 اتابک - ۲۴۲ - ۲۴۵  
 اتابک سعد - ۲۴۸  
 احمد بن حنبل - بیست و سه  
 احمد بدوی مصری - بیست و پنج  
 احمد - ۴۲ - ۶۲ - ۷۰ - ۳۳۸  
 احیاء علوم دین - نه - ده - پانزده  
 اران - بیست و شش  
 ارمستان - بیست و شش  
 اروپا - هفت - سی و یک - ۱۳۰  
 ارسطو - ۳۱۰  
 ازبکستان - یازده  
 ازاله القناع - شانزده  
 ازرق پوش - بیست و یک  
 اسکندر - ۷۴ - ۸۴ - ۱۶۴ - ۳۱۰  
 اسم اعظم - ۶۶  
 اسپانیا هشت - بیست و پنج  
 اسکندریه - هفت - هشت  
 اسرائیلیان - هشت  
 اشارات - ۲۲  
 اشعالمعات - بیست و هشت  
 اصفهان - ۲۲  
 اصحاب رسول - بیست و سه  
 اصطلاحات فخرالدین عراقی - ۱۹۱ -  
 ۲۱۱  
 افلاطون - هشت - سی و یک - ۳۹۳

ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری  
 بیست و سه  
 ابو منصور محمد انصاری هروی - بیست  
 و سه  
 ابوبکر محمد بن عمر وراق مرندی -  
 بیست و سه  
 ابوبکر علی بن احمد بن محمد رودباری  
 بغدادی - بیست و سه  
 ابو صالح احمد بن عمار قنار - ده  
 ابو حفص عمر بن سلمه حداد نیشابوری  
 ده  
 ابو عثمان سعید بن اسمعیل حیری نیشابوری  
 ده  
 ابو محمد عبدالله بن محمد بن منازل  
 نیشابوری - ده  
 ابوبکر کلابادی - دوازده - پانزده  
 ابوحنیفه - بیست و سه  
 ابو حمزه خراسانی - بیست و دو  
 ابویوسف یعقوب بن ابراهیم کوفی -  
 بیست و سه  
 ابو احمد ابدال - هفده - هجده  
 ابو سعید ابوالخیر - هجده - نوزده -  
 بیست و یک - بیست و سه  
 ابوالقاسم قشیری - نوزده  
 ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان  
 بن منصور بلخی - بیست و دو  
 ابوعلی فضیل بن عیاض خراسانی مروری  
 بیست و دو  
 ابواسحاق نیشابوری - بیست و دو

افغانستان - نه - بیست و دو  
 افلاکی - سیزده - بیست و هشت  
 الیاس - ۳۷۹  
 السوانح - هفت  
 السماع - شانزده  
 التعرف - پانزده  
 امین الدین حاجی - ۳۲ - ۳۳  
 ام الكتاب - ۴۳ - ۴۸  
 امام حسین (ع) - ۱۳۴  
 امام حسن (ع) - ۱۴۶  
 امیر المومنین - ۱۶۲ - ۱۹۴  
 اوحدی - بیست و چهار - بیست و نه -  
 ۲۵۵  
 اوستا - چهار  
 اوفریه - دوازده  
 اهورا مزدا - ۹۲  
 ایران - هفت - بیست و دو - بیست  
 و چهار  
 ایوب - ۳۲۰  
 ایاز - هفت - ۱۰۰ - ۱۱۵ - ۱۳۹ -  
 ۲۵۵ - ۳۹۰  
 ایبک - ۱۱۷  
 ایضاح الدلالات - هجده  
 ب  
 بالکان - ۱۳۰  
 بایزید بسطامی - نوزده بیست و دو -  
 بیست و سه - ۳۴۰  
 براون ( ادوارد ) - بیست و نه - سی  
 و یک

بستان السیاحه - شانزده  
 بصره - بیست و پنج  
 بغداد - پنج - بیست و سه - ۲۴  
 بکتاشی - دوازده - بیست و پنج -  
 بیست و شش  
 بلغار - شش - هفت - ۱۳۰  
 بلقیس - ۳۰۳  
 بلخ - شش  
 بنی اسرائیل - ۳۴۸  
 بنی آدم - ۱۷ - ۶۵  
 بودا - چهار - پنج  
 بوسنه - دوازده  
 بهاء الاسلام - ۵۴  
 بهرام - هفت  
 بهاء الدین نقش بند - بیست و دو -  
 بیست و چهار  
 بهاء الدین ولد - بیست و دو  
 بهشت - ۱۸ - ۵۱ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ -  
 ۷۶ - ۷۸ - ۸۲ - ۱۵۴ - ۲۴۴ -  
 ۳۹۵  
 بهاء الدین زکریا ملتانی - بیست و هشت  
 بیست و نه - سی - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ -  
 ۳ و ۸ - ۴۳ - ۴۴ - ۵۲ - ۵۴ - ۶۸  
 بین النهرین - هشت  
 پ  
 پارسبها - ۱۹  
 پامیر - چهار  
 پاکستان - پنج - هشت - نه - شانزده  
 - نوزده

جکو و پتزه - دوازده	برده عشاق - ۲۲۷
جنید - ده - بیست و دو - ۳۸۸-۳۸۹	پهمنبر - ۵۲ - ۶۵ - ۱۴۴ - ۲۰۴ -
۴۰۰ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷	۲۸۱ - ۲۰۵
جوکی - پنج	<b>ت</b>
جهودان - ۲۰ - ۲۱	تاتار - ۱۳۷
جوینی - ۳۲	تاریاں - پنج - هشت
جویباری - نه	تبر المسبوك - سیزده
جیحون - ۲۰۴ - ۲۱۳ - ۲۴۲	تبریر - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳۵
چرخ زن - سیزده <b>ج</b>	تربت حیدری - یازده
چشتی - پنج - نه - شانزده	ترکان - ۲۰۷
بیست و دو - بیست و سه	ترکستان - ۱۳۰
چشتیان - بیست و سه	ترکیه - بیست و پنج - بیست و هشت
چشمه حیوان - ۵۰ - ۵۶ - ۸۰ - ۱۰۱	سی - ۱۳۰
۱۰۴ - ۱۶۸	تسنیم - ۱۵۴
چگل - ۳۱۷	تفسیر کبیر ۲۲
چلبی ( حسام الدین ) چهارده	تفسیر محبی - ۲۲
چین - هفت - ۲۸۷ <b>ح</b>	تمهیدات - شش
حاتم اصم - شش - بیست و دو	توقات - سی
حاوی - ۲۲	<b>ج</b> جام جم - ۶۸
حافظ - هفت - نوزده - بیست	جامی ( عبدالرحمن ) شانزده - بیست
بیست و یک - ۶۹ - ۸۸ - ۹۲ - ۹۴	و هفت - بیست و هشت - سی و یک
۱۰۱ - ۱۰۹ - ۱۱۸ - ۱۲۵ - ۱۴۶	جامی ( احمد ) - بیست و چهار
۱۵۱ - ۱۶۳ - ۲۰۵ - ۲۱۱ - ۲۳۸ -	جامع الدقایق - ۲۲
۲۳۹ - ۲۸۴ - ۳۰۴	جبل الصالحیه - ۳۸
حجاز - ۲۴ - ۲۶	جبرئیل - ۴۸ - ۸۴ - ۳۰۴ - ۳۵۲
حسن بصری - بیست و سه	جبری - ۴۰۷
حسن قوال - سی و یک - ۲۸ - ۲۹	جزیره - هشت - سیزده - شانزده -
حکمت ( علی اصغر ) - بیست و نه - سی	بیست و یک - بیست و سه - بیست و چهار
و یک	جعفر طهار - ۴۶

- داعمی شیرازی - بیست و چهار  
 داود - ۴۵ - ۳۲۳  
 دجال - ۷۹ - ۲۲۷  
 دده عمر روشنی بردعی - بیست و شش  
 دریای اخضر - ۶۷  
 دلی - ۲۲ - ۲۳  
 دمشق - پنج - بیست و هفت - سی  
 سی و دو - ۳۷ - ۳۸  
 دوازده امام - بیست و سه  
 دوزخ - ۳۹۵  
 دوقات - بیست و هشت - ۲۸ - ۳۲  
 دهلی - هفده  
 ذ  
 ذوالجلال - ۷۵  
 ذوالمنن - ۷۰  
 رامین - ۳۲۲  
 رضی الدین ارتیمانی - ۲۶۶  
 رسول اکرم - چهارده - شانزده - ۵۰  
 - ۳۹۷ - ۳۳۶ - ۳۰۵ - ۶۵ - ۵۹ - ۴۱۴  
 رضوان - ۵۶ - ۸۴  
 رفاعی - هشت - دوازده - بیست و پنج  
 روح القدس - ۶۸  
 روزبهان - ۳۴۷  
 روضة المنجمین - ۲۲  
 روم - هفت - بیست و هشت - سی و یک  
 یک - ۲۷ - ۲۸ - ۳۱ - ۳۲ - ۵۳
- حلاج - شش - نوزده - بیست و دو -  
 ۱۲۵ - ۱۳۳ - ۲۲۷ - ۳۲۰ - ۴۰۰  
 حمیدالدین احمد واعظ - ۴۱ - ۷۶  
 - ۷۷  
 حوا - ۵۲ - ۱۱۰ - ۲۶۱ - ۳۸۹ -  
 حوض کوثر - ۶۸  
 خ  
 خاقان - ۲۲۴  
 خاتم انبیا - ۷۰  
 خالد ( شیخ ) - بیست و دو  
 ختا - ۲۴۳  
 خراسان - بیست و دو  
 خرقانی - بیست - بیست و سه - ۴۰۳  
 خزینه الاصفیا - بیست و هفت  
 خسرو - هفت - ۳۲۳  
 خضر - ۴۱ - ۵۰ - ۵۵ - ۵۷ - ۶۷ -  
 ۱۶۲ - ۱۶۸ - ۲۵۹ - ۲۷۱ - ۳۷۹ -  
 ۳۸۲ - ۴۱۱  
 خلد - ۴۹ - ۶۱ - ۷۰ - ۷۴ -  
 خلیل - ۶۷ - ۷۶ - ۱۴۱ - ۳۴۸  
 خلفا - شانزده - ۳۰۴  
 خلیفه فاطمی مصر - سیزده  
 خلوتی - دوازده  
 خوزستان - بیست و سه  
 خواجو - ۱۵۱ - ۲۰۶  
 خواجه بطحا - ۵۰  
 خواجه عبدالله انصاری - یازده -  
 بیست و چهار - ۴۱۱  
 دارالسلام - ۲۹۰

سليمان - ۴۵ - ۴۷ - ۶۱ - ۸۴ -	ريک ودا - چهار
۱۱۸ - ۱۲۸ - ۲۳۵ - ۲۸۹ - ۳۰۳ -	ری - ۳۳۵ - ۳۵۱
۳۰۸ - ۳۶۳ - ۳۹۲ - ۳۹۳	زاوه - يازده
سماح - دوازده	زبدۃ الحقایق - شش
سنائی - ده - نوزده - بیست و چهار	زردشت - چهار - پنج
۴۲ - ۸۴ - ۲۷۷	نوزده - ۹۲
سنوب - ۳۴	زردشتیان - ۱۵۰ - ۳۶۵
سلطان سنجر - ۸۴ - ۱۱۷	زکریا رازی - ۲۲
سوریه - هشت - هجده - بیست و پنج	زلیخا - ۳۱۴ - ۳۴۷
بیست و شش	زندیک - ۲۳
سومنات - ۲۳	زین الدین - ۳۱
سهروردی - پنج - نه - هفده	زین العابدین شروانی - شانزده
بیست و سه - بیست و چهار	س
بیست و هشت - ۲۴	ساسانی - پنج
سهل بن عبدالله تستری - ده	سماوی - سیزده
بیست و دو - ۴۱۲ - ۴۱۳	امام سجاد (ع) - ۴۶
السوانح فی معانی العشق - بیست و هشت	صدرۃ المنتهی - ۶۴ - ۷۸ - ۲۴۴
سیر العباد الی المعاد - ده - نوزده	سعدی - دوازده - بیست - بیست و
سیر الاقطاب - هفده	یک - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۹۱
سیف الدین باختری - بیست و چهار	۲۵۹ - ۳۱۹ - ۳۳۲
سینا - ۵۳	سید نفیسی - بیست و نه - سی
سیمرغ - نوزده - ۲۹ - ۱۲۸ - ۲۸۷	سعد الدین - ۵۵
ش	سعد زنگی - ۳۴۸
شام - بیست و هشت - سی - سی و دو	سعدالدین حمویه - شش
شافعی - پانزده - بیست و سه - ۲۲	سعید خرازی - دوازده
شاه نعمت الله ولی - هشت - بیست	سقسین - ۱۳۰
و سه - بیست و چهار - ۴۷ - ۱۱۵ -	سکوپله - دوازده
۱۶۶ - ۲۴۲ - ۲۴۷ - ۲۵۴ - ۲۵۸ -	سلطان ولد - بیست و چهار
۲۵۹ - ۲۶۴	سلمان فارسی - بیست و سه

صفی الدین اردبیلی - بیست و چهار

صومعه - ۹۱

ط

طریقت - نه

طریق الحقایق - هیجده

طوبی - ۸

طریقه بکناشی - دوازده - بیست و پنج

طریقه بدوی - بیست و پنج

طریقه چشتی - پنج - نه - شانزده

بیست و دو

طریقه خواجگان - بیست و دو - بیست و

سه

طریقه جویباری - نه

طریقه خالدی - بیست و دو

طریقه خلوتی - دوازده

طریقه دمرداشی - بیست و پنج

طریقه روشی - بیست و شش

طریقه رفاعی - هشت - دوازده -

بیست و پنج

طریقه دهی - بیست و دو

طریقه سهروردی - پنج - نه - بیست

و سه

طریقه قادری - پنج - هشت - دوازده

طریقه کبروی - نه - یازده - بیست و

دو

طریقه مولوی - دوازده - سیزده -

بیست و دو

طریقه شافعی - پانزده

طریقه شطار - یازده

شلی - بیست و سه - ۳۲۲ - ۳۲۳ -

۴۰۵

شبستری - نوزده - بیست و چهار - ۱۵۰ -

۲۰۲ -

شرح گلشن راز - نوزده - ۴۷ - ۲۴۷ -

۲۴۹

شطحیات - شش

شطاری - یازده

شعوبیه - پنج - شش

شمس تبریزی - بیست و چهار

شمس مغربی - بیست و چهار

شمس الدین - ۵۶ - ۳۰۸ -

شهرستان - ۲۱

شهاب الدین - چهارده - پانزده

شیطان - ۴۸ - ۸۰ -

شیراز - ۳۲۴ - ۳۴۷ -

شیخ الاسلام - ۴۰۱ -

شیت - چهارده

شیرین - هفت - ۱۱۰ - ۲۵۵ - ۳۲۳ -

۳۲۴ - ۳۵۴ -

ص

صاحب دیوان (شمس الدین) بیست و

نه

صالحیه - سی - ۳۴ -

صدرالدین - هشت - بیست و سه -

بیست و چهار - بیست و پنج - بیست

و هشت - سی - ۲۷ - ۴۷ -

صوفیان - شش - هفت - ۵۵ - ۷۰ -

۱۸۷ - ۲۳۵ - ۳۵۲ -

عربستان - بیست و پنج  
 عرب - ۱۹ - ۱۵۴ - ۲۶۳ - ۳۰۸ -  
 ۳۳۹ - ۳۸۰ -  
 عرفات - ۱۴۱ -  
 عزیز - چهارده  
 عزیزالدین محمدحاجی - ۴۵ - ۴۶ -  
 عزى - ۹۱ - ۹۲ -  
 عزیز مصر - ۳۴۷ -  
 عشاق نامه - بیست و نه  
 عشقیه - یازده - دوازده  
 عطار - ده - نوزده - بیست و چهار -  
 ۱۰۷ - ۱۱۷ - ۲۰۵ - ۲۶۸ -  
 علاء الدوله سمنانی - بیست و چهار  
 علی بن ابیطالب - ۲۰ - ۶۷ - ۱۴۶ -  
 ۱۶۵ - ۲۵۹ - ۲۶۹ - ۲۸۷ - ۳۰۴ -  
 عمادالدین - ۲۲ - ۲۴ - ۲۹۴ -  
 عمان - بیست و هشت - ۲۵ - ۸۴ -  
 عمر - ۳۰۴ - ۳۰۵ -  
 عمر بن الفارض - ۳۸۲ -  
 عمران - ۳۴۸ -  
 عیاران - ۱۳۰ - ۱۳۲ - ۱۳۴ -  
 عین القضاة همدانی - شش  
 عیسی - هفت - ۴۴ - ۴۶ - ۴۸ -  
 ۵۱ - ۵۶ - ۶۱ - ۶۷ - ۷۹ - ۱۴۹ -  
 ۱۹۴ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۶۶ - ۳۹۳ -

## غ

غدیر - ۶۰ -  
 غرب - هشت  
 غزالی (احمد) - هفت

طریقه عشقیه - یازده - دوازده  
 طریقه مجددی - نه  
 طریقه نقشبندی - پنج - نه - دوازده  
 طریقه نعمت‌اللهی - هشت

## ع

عبیدی - ۳۲  
 عبدالغفور لاری - یازده  
 عبدالرحمن سلمی نیشابوری - پانزده  
 - شانزده  
 عبدالغنی نابلسی - هیجده  
 عبدالواحد بصری - بیست و سه  
 عبدالقادر کیلانی - بیست و چهار  
 عبدالرزاق کاشانی - بیست و چهار  
 عثمان - ۳۰۴  
 عثمانی - بیست و هشت - ۱۳۰  
 عجم - ۲۲ - ۳۰۸ -  
 عدرا - هفت - ۱۱۱ - ۱۵۴ - ۱۷۷ -  
 ۱۹۷ - ۳۲۳ - ۳۲۹ -  
 عراقی - هفت - هشت - ده - بیست  
 و چهار - بیست و هفت - بیست و هشت  
 - بیست و نه - سی - سی و دو - ۱۸ -  
 ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ -  
 ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ -  
 ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۶۲ - ۷۰ - ۷۲ -  
 ۷۳  
 عراق - هشت - یازده - دوازده -  
 شانزده - بیست و یک - بیست و دو -  
 بیست و سه - بیست و چهار - ۲۲ -  
 ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۳۰۵ - ۷۴



قرطبه - بیست و پنج  
 قراختائی - ۳۱۷  
 قرشی - یازده  
 قطب‌الدین سالوری - یازده  
 قطب‌الدین عبدالله بن محیی شیواز  
 جهرمی - بیست و چهار  
 قلندر - یازده - سی و یک -  
 قنقور تائی - ۳۴  
 قونیه - سیزده - بیست و هشت - سی  
 قوت القلوب - ۳۹۸  
 قیصر - ۱۱۷  
 کاتبی - ۲۲  
 کاشان - ۳۱  
 کبیرالدین - سی - سی و دو - ۲۴ -  
 ۲۹۲ - ۳۸  
 کبروی - نه - یازده - بیست و سه  
 کبودپوش - بیست و یک  
 کرد - ۳۴۲  
 کردستان - بیست و دو - بیست و شش  
 کریم‌الدین - ۷۷  
 کرمان - بیست و سه  
 کش - یازده  
 کعبه - ۲۶ - ۴۵ - ۴۶ - ۵۱ - ۶۳ -  
 ۹۸ - ۱۰۱ - ۱۳۷ - ۱۴۱ - ۱۷۱ -  
 ۱۸۷ - ۲۴۰ - ۲۴۳ - ۲۸۷ - ۳۹۵  
 کلاه تتری - بیست و یک  
 کلیم - ۳۴۸  
 کمال‌الدین حسین بن حسین کاشانی  
 خوارزمی - بیست و چهار

فرالی ( محمد ) - نه - ده - یازده  
 بیست و چهار - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۵۱

## ف

فارس - بیست و سه - ۳۴۲  
 فاطمه زهرا ( ع ) - ۳۰۵  
 فتوحات مکی - ۲۷  
 فخرالدین رازی - ۲۲  
 فرات - ۳۴۲  
 فردوس - ۷۸  
 فرصت - ۲۴۶  
 فرهاد - هفت - ۲۵۵ - ۳۲۴ - ۳۵۴  
 فرعون - ۲۴۸ - ۳۴۹  
 فروغی بسطامی - بیست  
 فرقه قادری - بیست و دو  
 فرقه نقشبندی - بیست و دو  
 فصوص - سی - ۲۷ - ۲۸  
 مغفور - ۳۵۶  
 فندرسکی ( ابوالقاسم ) - پنج  
 فلات ایران - نه

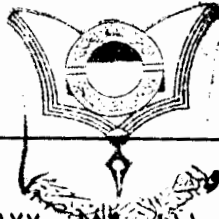
## ق

قادری - پنج - هشت - دوازده  
 بیست و دو - بیست و سه  
 قاسم انوار - هجده - بیست و چهار  
 قاسم بن محمد بن ابوبکر - بیست و سه  
 قدوس - ۶۲  
 قدوسیان - ۷۰  
 قدس - ۸۲  
 قرآن - سیزده - بیست و هفت - ۲۰  
 ۲۴ - ۴۲ - ۵۱ - ۱۸۶



- مجد دی - نه  
مجد بفدادی - ۳۳۹  
مجنون - هفت - ۱۱۱ - ۱۵۴ - ۲۰۴  
۳۲۳ - ۳۲۰ - ۳۲۲ - ۳۵۲ - ۳۹۱  
۳۹۲ - ۴۱۰  
محمد مصطفی (ص) - ۱۸ - ۴۵ -  
۴۸ - ۵۰ - ۵۱ - ۶۱ - ۶۷ - ۲۸۲ -  
۲۹۰ - ۳۰۴ - ۳۱۱ - ۳۸۸ - ۳۸۹  
محمد بن ابی احمد ابدال چشتی -  
بہست و سه  
محمد بن حسن شیبانی - بہست و سه  
محمد خوافی - بہست و چهار  
محمد گیسو دراز - ہفده  
محمد نور اللہ چشتی صابری قدوسی  
شانزده  
محمود غزنوی - ہفت - ہجده - بہست  
- ۱۰۰ - ۱۳۹ - ۲۵۵ - ۲۶۰  
مدینہ - سی  
مرسیہ - بہست و پنج  
مریم - ۱۹۴  
مسجد - ۱۴۱  
مسجد اقصی - ۵۱  
مسجد الحرام - ۵۱  
مسیح - چہارده - ۵۳ - ۶۵ - ۷۶ -  
۱۴۹ - ۱۵۱ - ۲۲۷ - ۲۸۷ - ۳۸۳  
مسیحیان - ۳۶۵  
موسی - ہفت - ۴۴ - ۴۶ - ۵۱ -  
۵۵ - ۶۱ - ۶۷ - ۳۲۴ - ۳۲۱ - ۳۴۸  
- ۳۴۹ - ۳۸۸
- کمجان - ۲۰ - ۴۳ - ۵۹  
کنگو - دوازده  
کومجال - بہست و ہفت  
کوثر - ۱۵۴ - ۳۸۲  
کیخسرو - ۴۶ - ۶۸  
کیسان - ۸۳  
کیقباد - ۲۳۴  
کیمیای سعادت - نہ - ده - پانزده  
ک  
کبر - ۹۲ - ۱۳۳  
گلستان - ۳۳۲  
گلندام - ہفت  
ل  
لات - ۹۱ - ۹۲  
لنکر - یازده  
لوح محفوظ - ۷۹ -  
لولی - ۲۴۱ - ۲۶۰ - ۳۲۷ - ۳۸۰  
لمعات - ہفت - سی - ۲۷ - ۲۸ - ۴۷  
۳۸۲  
لیلی - ہفت - ۱۱۱ - ۱۵۴ - ۳۲۳ -  
۳۵۲ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۴۱۰  
م  
ماسون ( پروفیسور ) - یازده  
مانی - چہار - پنج - ۲۳  
ماوراء النہر - یازده - چہارده  
پانزده - ہجده - بہست - بہست و دو  
بہست و چہار - بہست و ہشت  
مالک بن انس - بہست و سه  
متنبی - ۳۱۸

منطق الطیر - ده - نوزده	شعر - ۱۴۱
مولوی - شش - هفت - هشت - دوازده	مصر - هشت - بیست و پنج - بیست و شش - بیست و هشت - سی - سی و دو -
سیزده - چهارده - پانزده - هجده - بیست - بیست و دو - بیست و چهار -	۳۴ - ۳۵ - ۱۳۸ - ۳۴۸
بیست و هشت - ۱۰۴ - ۱۳۷ - ۲۰۵	معاد رازی - بیست و دو - ۴۰۳
۳۵۱ -	معالم التنزیل - ۲۲
مهدی - ۴۴	معاویه - ۱۴۶
مهدی قائم - ۷۹	معتزله - بیست و پنج
میقات - ۹۱	معراج - ۵۱
ن	معروف کرخی - بیست و دو - بیست و سه
ناصر خسرو - شش	معصوم علی شیرازی - هجده
نبی - ۳۳۶ - ۳۹۱ - ۴۰۳ - ۴۱۰	مبین الدین پروانه - سی و یک - ۲۸
نجم الدین کبری - یازده - ۳۳۸	۲۹ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ مغان - ۱۴۱ -
نجم الدین خیوقی - نه	۱۵۰ - ۱۸۶ - ۲۰۸ - ۲۱۲
نجم الدین ابوبکر عبداللہ بن محمد بن	مخ - ۲۱۲
شاهور دایه رازی - بیست و چهار	معبجه - ۱۵۰
نجد ایران - نه	مغرب - هشت - یازده - شانزده -
نساک - شش	بیست و چهار - بیست و پنج
نصاری - هشت	مغربی - ۱۶۲ - ۲۴۷
نعمت اللہی - هشت - بیست و پنج	مقدونیه - دوازده
نغمه عشاق - شانزده	مکه - سی
نمرود - ۱۴۱	ملا متیان - ده - یازده
نوربخش - بیست و سه - بیست و پنج	ملتان - بیست و نه
نوح - ۶۷	سی و دو - ۲۲ - ۲۳ - ۴۲ - ۷۴ -
نوری - ۴۰۴	۲۷۷ - ۲۹۳
نورالدین شاذلی مغربی - بیست و پنج	مشاد دینوری - بیست و سه
نیشابور - ده	مناقب العارفین - سیزده - پانزده -
	بیست و هشت
	منصور بلخی - شش



یونس - ۹۱  
 یونان - ۷۹ - ۳۱۰  
 یونانی - شش - هفت - هشت - ۳۸۰  
 یوسف - ۵۷ - ۱۰۱ - ۱۲۱ - ۱۳۸ -  
 ۱۴۶ - ۱۷۳ - ۱۸۰ - ۲۳۵ - ۳۱۴ -  
 ۳۲۴ - ۳۲۸ - ۳۴۷  
 یهود - هشت - ۳۶۵

وامق - هفت - ۱۱۱ - ۱۵۴ - ۱۷۷ -

۱۹۷ - ۳۲۳ - ۳۲۹

واسط - بیست و پنج

ویرافنامه پهلوی - نوزده

ویس - ۳۲۴

ه

هاتف - ۲۵۳

هادی - ۴۴

هدیه بن عبدالرحیم بن یسنا چشتی

عثمانی - هفده

هرات - شانزده

همام الدین - ۳۲

همام شیرازی - بیست

همدان - بیست و نه - بیست - ۲۱ -

۲۲ - ۲۳

هندو - ۲۰۷

هندوستان - چهار - پنج - هفت -

هشت - نه - شانزده - هفده - نوزده

بیست و دو - بیست و سه - بیست و

پنج - بیست و هفت - بیست و هشت

بیست و نه - سی - ۲۲ - ۷۴

ی

یعقوب - ۳۲۰

یمانی - ۱۸۶

یوکه - پنج

یوگو سلاوی - دوازده